





به قلم زیبایی:

فانزه رحمتی



desinger:Mel_927
www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

احساسم به تو اشتباه بود
نام رمان : احساسم به تو اشتباه بود

نویسنده : فائزه رحمتی

آموخته ام که خدا عشق است

وعشق تنها خداست

آموخته ام که وقتی نا امید می شوم

خدا با تمام عظمتش

احساسم به تو اشتباه بود

عاشقانه انتظار می کشد؛ دوباره به رحمت او امید وار شوم

آموخته ام که اگر تا کنون به آنچه خواستم نرسیدم

خدا برایم بهترش را در نظر گرفته است

آموخته ام که زندگی دشوار است

ولی من از او سخت ترم.

دستم رو سایبون چشمام کرده بود وبه رومینا که از در دانشگاه بیرون می اومد نگاه می کردم ؛دستی براش تکون دادم که متوجهم شد وبا لبی خندون به سمتم پا تند کرد

زهرای خدای من امروز این کنکورم تموم شد باورم نمیشه که دیگه راحت شدیم

رومینا: کجا راحت شدیم وقتی بریم دانشگاه تازه اول بدبختیمونه درسا هم سخت تر میشن هی باید درس بخونیم از کلاس جا نمونیم خانم زرنگ .

با بی خیالی به سمت دیگه نگاه کردم وگفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

زهرا: برو بابا فعلا که کنکور تموم شده؛ می تونیم یک نفس راحت بکشیم کو تا درس و دانشگاه !.

پوفی کشید وبا حرص گفت :

رومینا: واقعا دیگه نمی دونم چی بهت بگم؛ دیگه حرفی ندارم.

نگاهی به ساعت انداختم وبا چشم های ریزشده گفتم :

زهرا: راستی رمی میای امروز بریم بازار .

احساسم به تو اشتباه بود

با عصبانیت نگاهم کرد که گفتم الان یک کتک مفصل ازش می خورم .

رمی: رمی و کوفت رمی و مرض این صد دفعه اسممو درست تلفظ کن احمق .

دستی به معنی برو بابا تکون دادم .

زهرا: خوب حالا ولش امروز میای بریم پاساژیک چند تا لباس باید بگیرم آخه ، خرید دارم .

رمینا: چقدر تو خرید میکنی مگه هفته قبل خرید نکردی؟؟

احساسم به تو اشتباه بود

با لبخندی عمیق نگاهش کردم و ابرو هام رو بر اش بالا انداختم .

زهر ا: نه دیگه این فرق داره عزیزم .

با چشم هایی ریز شده بهم نگاه کرد و پرسید :

رمینا: آها کلک نکنه باز عمو ت اینا میخوان بیان آره ؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند سری تگون دادم .

زهرا : چرا میپرسی آخه ، تو که خودت بهتر میدونی!!

بعد از کمی پیاده روی همینطور که سخت مشغول فکر کردن بود با صدای آرومی گفت:

رمینا: من موندم آخه وقتی دوشش داری؛ چرا نمیری حرف دلتو بهش بزنی؟!

آهی کشیدم وانگشت اشاره ام رو به نشونه منفی تکهون دادم

احساسم به تو اشتباه بود

زهره: دیوونه شدی من بمیرم هیچ وقت این کارو نمیکنم باید اول از حس اون مطمئن شم تازشم اول اون باید اعتراف کنه دوستم داره .

با نیشخند نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

رمینا:خوبه حالا انگار مطمئنه دوشش داره که میگه اول اون باید اعتراف کنه .

با ابروهایی در هم نگاهش کردم وبا دلخوری گفتم :

زهره:واقعا که حالا من و مسخره میکنی ...

احساسم به تو اشتباه بود

دستم رو به کمرم زدم و برای اینکه حرصش رو در بیارم گفتم :

_راستی میدونستی حمید داره میاد از سربازی دیگه نه؟

مثل گربه ی شرک قیافه اش رو مظلوم کرد و تند دستم رو کشید و گفت :

_عزیزم داشتی میگفتی کی بریم خرید دیگه ها؟!

احساسم به تو اشتباه بود
نگاهم کرد وبا من ومن گفت :

_اومم ، حمید هم میاد خونتون دیگه ؟!

به نشونه ی فکر کردن سرم رو کج کردم وبا ابروهای بالا رفته گفتم :

_حالا که فکر میکنم میبینم که نه ؛هنوز دوماه دیگه تا سربازیش مونده .

با عصبانیت دستش رو به کمرش زد و اومد روبه روم ایستاد وبا خشم گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_خیلی بیشعوری زهرا مگه مرض داری آخه !؟

دستم رو به معنی ایست جلوش گرفتم وبا خنده گفتم:

زهرا : خیلی خوب حالا ناراحت نشو داره میاد شوخی کردم ؛اگه دختر خوبی باشی هفته دیگه تو روهم دعوت میکنم
بیای خونمون آقاتون هم تشریف دارن .

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_به دعوت تو که نیازی نیست خونه ی خاله ام هر وقت دوست داشته باشم می یام .

سرم رو پایین انداختم ودستی به گوشه ی مانتوم کشیدم وبا بی خیالی گفتم :

_خوب حالا خوش میای خانومی؛ بیا تا این عشقتو ندزدیدن ،آخه میدونی که رکسانا خیلی ارادت داره بهشون .

در حالی که دود از دماغش بیرون می زد با حرص گفت:

_غلط کرده دختره پرو شوهر خودمه به هیچکس هم نمی دمش اگه من اینو یه بلایی سرش نیارم خیلی خوبه ؛دختره ی کنه.

(وای خدا ما رو با چه کسایی هشتاد میلیون کردی آخه)

دستی به پیشونی ام کشیدم و چپ چپ بهش نگاه کردم .

_حالا خوبه میدونی جز تو کس دیگه ای رو نمی بینه فقط تو رو میخواد؛ یادت رفته بچه بودیم می گفت رومینا من دوست دارم باهات ازدواج کنم همیشه هم تو بازی ها تو خانومش بودی؟؟

لبخندی عمیق روی لبش نشست وبا ذوق گفت:

_آره یادش بخیر چه زود گذشت ها

به روبه رو خیره شده بود که یکدفعه به سمتم برگشت وبا خنده گفت:

احساسم به تو اشتباه بود

_ راستی یادته همیشه تو نقش بچمون رو بازی می کردی ؟!

(حالا نگاه کن تورو خدا اگه گذاشت یادم بره چه ذلتی می کشیدم اون دوران هی اینم از دوستمون)

دستش رو کشیدم و برای این که از بحث منحرفش کنم گفتم :

_ خوب میگم بریم خونه ما از اونجا بریم خرید دیگه آره؟؟

احساسم به تو اشتباه بود
"داشته باشین بحث و چه قشنگ پیچوندم"

تو راه بودیم داشتیم میرفتیم خونه ما

وقتی رسیدیم؛ رومینا رنگ زد خونشون و به مامانش خبر داد خونه ماست و از اونجا هم میخوایم بریم پاساژ خرید .

مامان هم که فهمیدم خونه خاله است؛ با زنگی که رومینا زد فهمید می خواهیم باهم بریم بیرون .

رومینا دختر شوخی هستش؛ از بچگی باهم بزرگ شدیم و اخلاقمون مثل هم و از همه چیز هم باخبریم.

دختری باقد متوسط و اندامی مناسب در کل توی صورتش چشم های زیبای عسلی اش از همه بیشتر جلوه داره .

منم دختری با قد بلند حدود صد و هفتاد و چشمای کشیده که به مامانم رفته و لب و بینی ام هم به صورتم میاد کلا همه می گن دختر قشنگی ام و منم خدا رو بابت این قضیه شکرمی کنم.

یک داداش به اسم امین دارم که خیلی دوسش دارم؛مهندس ساختمان و شرکت داره .

احساسم به تو اشتباه بود
بابام هم مغازه طلا فروشی داره ؛ مامان هم با داشتن مدرک روان شناسی موندن تو خونه رو ترجیح داد تا بیرون کار
کنه بیشتر دلش می خواست به زندگی اش برسه.

من عاشق پسر عموم هستم و خیلی دوستش دارم ولی غرورم اجازه نمی ده بهش بگم.

اسمش رامینه و هم سن داداشمه ۳۰ سالشه و اونم مهندس عمرانه .

واقعا نمی دونم چی شد که عاشقش شدم زمانی به خودم اومدم که همه ی فکر و ذکر من شده بود .

هیچ حرف و ابراز علاقه ای هم نسبت به خودم ازش ندیدم که دلخوش بشم ولی من تو خیالم اون رو شریک زندگی
ام می دونم .

احساسم به تو اشتباه بود

به رومینا که در اتاق با کلافگی ایستاده بود و غر غر می کرد محل ندادم .

__بریم دیگه ؛چقدر طول میدی میخوای حاضر شی ای بابا زود باش !.

کیفم رو از روی میز برداشتم و مظلومانه گفتم :

__خیلی خوب اینقدر غر نزن اومدم بریم

به خیابون دانشگاه که رسیدیم رفتیم پاساژ آلتون ؛رومینا که اولین مغازه که وارد شدیم واسه خودش لباس خرید .

احساسم به تو اشتباه بود
ولی من اصلاً نظرم نمی گرفت خلاصه اینقد خانوم ادا در آورد که خسته ام وزود باش تا سر سرکی یک چیزی
همینطوری گرفتم و برگشتیم خونه.

به سمت رومینا که با خستگی نگاهم می کرد برگشتم که گفت :

_من دیگه برم خونمون تا صدای مامانم در نیومده فردا شب می بینمت .

ب*و*سه ای روی گونه اش کاشتم و بالبخند نگاهش کردم و گفتم:

_واسه خاله سلام برسون خداحافظ عزیزم .

توی خواب ناز بودم که با صدای مامان چشم هام رو بیشتر روی هم فشار دادم سعی کردم دوباره بخوابم .

_زهرا دخترم بلند شو دیگه ظهره نمیخواهی پاشی

"ای بابا اگه گذاشتن دو دقیقه بخوابیم ، آخه تا آخر شب تو تلگرام بودم وبا بچه ها چت می کردیم ."

صدا ب مهربون مامان از بالای سرم بلند شد که گفت :

_بلند نمی شی دیگه نفس مامان آره؟!

سرم رو محکم توی بالشت فرو کردم و با غر غر گفتم :

_وای مامان بذار بخوابم دیگه خوابم می یاد .

این بار با مکثی صداش رو شنیدم که خبیثانه گفت :

_خیلی خوب خودت خواستی دخترم پس بخواب .

لبخندی روی لبم نشست و بدون در نظر گرفتن لحن خبیثش سرم رو بالشت گذاشتم و کم کم چشم هام گرم شد .

با ریخته شدن آب سردی روی بدنم سریع از خواب پریدم و با فریادمی گفتم :

_وای مامان ؛ یخ کردم .

احساسم به تو اشتباه بود

همینطوری بالا پایین می پریدم که دیدم مامان دست به سینه با پارچ بالا سرم ایستاده؛ ابرویی بالا انداخت و گفت :

_هنوز هم میخوای بخوابی دخیل گلم !!

با غر غر از جام روی تخت نشستم و موهام رو پشت گوشم دادم و تند گفتم:

_اومدم اومدم خواهشا دیگه خیسم نکن !!

مامان همینطور که از اتاق خارج می شد چشمکی بهم زد و با شیطنت گفت :

_پس پاشو گلم تا دوباره نیومدم سراغت ...

دیگه خوابیدن فایده نداره اگه بخوام

دوباره بخوابم با لنگه دمپایی هم شده می یاد بلندم می کنه.

از روی تخت بلند شدم و به سمت حمام رفتم؛ اول یک دوش آب سرد گرفتم که حسابی حالم جا اومد و خوابم پرید.

بعد رفتم یک ته بندی کردم تاظهر؛ که روده کوچیکه داشت بزرگه رو میخورد؛ وارد اتاقم که شدم با دیدن اوضاعش یاد حرف مامان افتادم که همیشه می گفت:

_اگه اینطوری پیش بری وقتی ازدواج کنی سر دو روز پست میارن.

سرم رو خاروندم و شروع کردم به تمیز کردن اتاق با خودم داشتم فکر می کردم "حالا کی خواست ازدواج کنه والا (البته از خدام بود ازدواج کنم اونم فقط با رامین)

لبخندی روی لبم نشست و دستی به کمرم که دیگه داشت از درد منفجر می شد کشیدم و نگاهی به اطراف کردم

خب اتاقم هم تمیز کردم برم یکم به خودم برسم که الان مهمون ها از راه می رسن .

توی خانواده ما حجاب حرف اول رو می زنه و واسمون مهمه ولی در کنارش هم همیشه تمیز و مرتب و شیک توجمع حاضر می شیم.

احساسم به تو اشتباه بود

از توی کمدم یک مانتوی پوست پیازی بایک زیر مانتویی صورتی بیرون کشیدم و پوشیدم روسری ام رو هم مدل
لبنانی بستم ، یک آرایش ملایم دخترونه ی صورتی هم روی صورتم انجام دادم که چند تقه به در خورد صدای
مامان رو شنیدم .

_ زهرا مامان ؛ آماده شدی اومدن ها...

سرم رو به سمت در برگردوندم و گفتم :

_ اومدم مامان جان چشم !.

یک ب*و*س ویک چشمک واسه خودم تو

احساسم به تو اشتباه بود

آینه زدم و به سمت در رفتم .

از این که الان برم پایین و با رامین رو به روبشم قلبم با هیجان زیاد خودش رو به قفسه ی سینم می کوفت ؛ می ترسیدم بقیه هم صدای ضربان تندش رو بشنون و آبروم جلوشون بره .

نفس عمیقی کشیدم و با بسم الله از پله ها پایین رفتم .

وارد پذیرایی شدم و باهمه سلام و احوال پرس و کردم .

دوتا خاله دارم ؛ خاله نسیم ، خاله

احساسم به تو اشتباه بود

بزرگم و خاله سوسن خاله کوچیکم

مامان منم دختر وسط هستش یک دایی

هم داشتم که خیلی وقت پیش فوت شده و

خانوادش که شامل خانومش و دوتا

احساسم به تو اشتباه بود
پسراش هم به نام های الیاس و سروش هستن که الان خارج از کشور واسه ادامه تحصیل زندگی می کنند .

خانواده عموهم که شامل عمو مهدی و زن عمو لاله و رامین و رکسانا می شدن هم اومدن .

رومینا فقط یک داداش داره به نام هامون که دو سال از ما کوچیکتره.

حمید هم پسر خاله نسیم و تازه از سربازی اومده؛ازما ۴ سال بزرگتره ،اول رفت دانشگاه

مدرک لیسانسش رو گرفت بعد رفت سربازی ،الان هم لیسانس عمران داره.

یکهو دیدیم رکسانا تندی به سمت حمید پا تند کرد

می خواست بهش دست بده که حمید دستش رو از جیبش در نیارود و فقط به تکون دادن سری اکتفا کرد که اون هم سریع دستش رو با خجالت عقب کشید .

رومینا با دیدن این صحنه که رکسانا کنار حمید ایستاده از حرص کبود شده بود

حمید تا چشمش به رومینا خورد سری برای رکسانا تکون داد و سریع به سمت ما اومد ؛ برق چشم هاش با دیدن رومینا دو برابر شد ؛ با نیشی باز نگاهی به هر دومتون انداخت و دوباره یه رومینا خیره شد و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_سلام بر دختر خاله های گل چطورین شما!؟

نگاهی به رومینا که یکم از حالت ناراحتی اش در اومده بود کردم و گفتم :

_ممنون تو خوبی بالاخره سربازیت تموم شد دیگه ؟

آهی کشید و به سمت رومینا نگاه کرد و با زیرکی گفت :

_آره راحت شدم ؛دیگه دلتنگ بعضی ها نمی شم و هر وقت دلم خواست می بینمش.

احساسم به تو اشتباه بود

وقتی به رومینا نگاه کردم دیدم لپاش گل انداخته و خیره به حمید نگاه می کنه .

نگاه های حمید هم تابلو بود که خاطر خواه رومینا هستش .

پوفی کشیدم و توی دلم با حسرت گفتم :

"هی روزگار می بینی تو رو خدا همه عشق دارن ما هم عشق داریم ."

احساسم به تو اشتباه بود
با صدای خاله نسیم مامان حمید همگی به سمتش برگشتیم که گفت :

_ حمید خیلی بی خیالی پسر بیا برو یک سلامی به بقیه بکن چرا اینجا ایستادی؟!

چهره ی حمید کمی در هم شد وبا لحن کشیده ای گفت :

_چشم مادر من ؛الان میرم دیگه اینقدر گیر نده .

خاله با ناراحتی نگاهی به حمید انداخت و روبه ما گفت :

_هی روزگار ؛می بینی تو رو خدا بچه های این دوره زمونه رو خیلی پرو شدن هی جواب ما بزرگترا رو می دن.

(دیدم که خاله خیلی ناراحت شد یک چشم غره به حمید رفتم که حساب کار دستش اومد البته خودش هم پشیمون شد از حرفش)

با چرب زبونی به سمت خاله رفت و توی بغلش گرفت و گفت:

_قربون مامانم برم که اینقدر دل ناز که فدات شم غلط کردم اوکی بانو؛ نبینم از من دلخور باشی ها!.

ای پسره بلاخوب بلده چطور دل خاله رو نرم کنه؛ خاله خودش رو از بغل حمید بیرون کشید و با چشم غره ای گفت :

_خدا نکنه تو قربون من بشی دیگه نبینم این حرف رو بزنی؟!.

یهو سرمو بلند کردم دیدم رامین گوش حمید و گرفته وبا اخم هایی مصنوعی شروع کرد به سرزنشش .

_دفعه آخرت باشه به خاله گلم از برگ گل کم تر بگی فهمیدی پسر!؟

حمید هم با حالت ترسیده گفت :

_داداش چشم شما راست میگی گردن ما از مو هم باریکتر من که گفتم اشتباه کردم.

رامین : باشه چون پسر خوبی هستی این بار ولت می کنم دفعه بعد بخششی در کار نیست .

احساسم به تو اشتباه بود
با دیدن رامین ابرویی بالا انداختم وبا دلخوری گفتم:

_سلام رامین خان حال شما خوبه خدا رو شکر چه عجب ما شما رو دیدیم !

رامین: ببخشید تو رو خدا حواس واسه آدم نمی ذارن که...

یک چشم غره به حمید رفت ،دوباره به سمتمون برگشت وبا خوشرویی گفت:

_خوبین لیدی های زیبا حال و احوالتون چگونه؟!

با گفتن این حرف باز این دل دیوونه ی من بازی اش گرفت،نگاهم رو از چشم هاش دزدیدم و با من و من اشاره ای به پذیرایی کردم وگفتم :

_خیلی ممنون لطف دارین بفرمایین بریم داخل سالن.

همینطور که وارد سالن پذیرایی می شدیم و رامین جلوتر می رفت من از پشت تماشاش می کردم؛ خداییش از لحاظ قدو هیکل حرف نداشت و توی فامیل تک بود اخلاش هم حرف نداشت و خاطر خواه زیاد داشت.

یکی از خاطر خواهاش هم خودم بودم که قلبم به خاطرش تندمی تپید .

با نیشگون رومینا به خودم اومدم که با خشم گفتم:

رومینا : حواست کجاست تو؛ می خوای خودتو لو بدی آره؟!

چشم غره ای بهش رفتم وبا غر غر گفتم:

_ خیلی خوب توام اوف؛اگه گذاشتی درست و حسابی ببینمش .

یک پشت چشم نازک کردم که یکدفعه رامین که جلو می رفت برگشت عقب منم چون هول شده بودم و توقع این که به عقب برگرده رو نداشتم ؛ بادیدنش جیغ خفیفی کشیدم .

احساسم به تو اشتباه بود
تند به سمتم اومد وبا نگرانی به چشم هام نگاه کرد وگفت:

_زهرا چی شدی آخه چرا جیغ کشیدی یهو!؟

رومینا وقتی دید من هنوز توی شوک ام لبخندی زد وگفت:

_چیزی نیست چون شما یکدفعگی برگشتین عقب هول کرد و ترسید همین .

عذر خواهی کرد ودلیل رفتارش رو توضیح داد که می خواسته سوالی بپرسِ رو به من پرسید:

_راستی کنکور تون رو چطور دادین ، واسه انتخاب رشته چیکار می کنید!؟

احساسم به تو اشتباه بود

حالا من همینطوری این وسط خشکم زده بود و فقط مثل آدم های گیج و منگ نگاهش می کردم .

رومینا دوباره از لای دندون های چفت شده اش غرید:

_ خوب اولین انتخاب دونفرمون پزشکی هستش تا ببینیم خدا چی میخواد .

لبخندی زد و با تحسین گفت :

_ واسه هر چی تلاش کنین به دستش میارین شک نکنید ؛ شما چی زهرا جان ؟!

رومینای بیشعور پامو لگد کرد و آروم بهم

گفت:

_اینقدر مثل منگلا فقط نگاه نکن یک جوابی بده دیگه ضایع.

لبخند پر استرسی زدم و گفتم:

_بله بله ؛ شما درست می فرمایین .

با تعجب نگاهی بهم انداخت وبا چشم هایی گرد شده گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

__بخشید چی شد الان؛ مثل این که شما متوجه حرف های من نبودین.

رومينا با من ومن دست هاش رو تو هم قفل کرد وگفت :

__امم منظورش اينه كه...

رامين كه فهميد حرفي براي گفتن ندارم دستش رو به نشونه ي اشكالي نداره تكون داد وگفت:

__اشكال نداره مي تونيم بريم...

اي بابا نشد يك بار من خنگ بازی در نيارم اين چی بود گفتم اين وسط آخه !.

احساسم به تو اشتباه بود
خجالت زده رو به رامین گفتم:

__بخشید آقا رامین شرمنده من هل شده بودم واسه همون اینطوری جواب دادم عذر می خوام.

__خواهش میکنم یک لحظه حس کردم یک وقت من پر حرفی کرده باشم.

__وای اختیار دارین اینطور نیس واقعا!.

__باشه اشکالی نداره خیالم رو راحت کردی.

احساسم به تو اشتباه بود

_خواهش می کنم بفرمایین الان بقیه صداشون درمیاد.

_حق باشماست بفرمایین

خوب شد از سوء تفاهم در آوردمش وگرنه حس می کرد به شخصیتش توهین کردم .

موقع صرف نهار خاله نسیم گفت دیروز مرجان (زن دایی سعید ؛که فوت کرده)

زنگ زده و گفته دارن میان ایران .

احساسم به تو اشتباه بود
خاله نسترن با ذوق قاشقش رو توی بشقاب گذاشت و با کنجاوی پرسید :

_چه خوب برای همیشه میان یا فقط برای دید و بازدید؟؟

خاله نسیم همینطور که قاشقش رو از ترشی پر می کرد تا روی غذاش بریزه گفت:

_اینطور که خودش می گفت برای همیشه میان و دیگه طاقت غربت رو ندارن ، سروش درسش تموم شده ؛الیا هم
واسه ادامه تحصیل میاد ایران.

زن عمو لاله با عذر خواهی بین حرف خاله پرید و باشوق گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_بخشید عزیزم حرفتونو قطع می کنم ، می خوام یک خبر مهم بهتون بدم .

همه ساکت بودیم ببینیم می خواد چی بگه ؛چشمم به لب زن عمو بود که گفتن حرف هاش مثل آواری بود که روی سرم خراب شد .

_راستش اگه خدا بخواد فرداشب می خوایم بریم خواستگاری واسه رامین ؛فقط حرف های آخر مونده .

همینطور هاج و واج مونده بودم ، خدایا اینجا چه خبر بود پس من این وسط با این قلب عاشق چیکار کنم، اشک تو چشمام جمع شده بود دیگه حتی نمی تونستم لقمه ی تو دهنم رو قورت بدم.

دست رومینا به عنوان همدردی روی دستم قرار گرفت و فشار خیفی به دستم داد .

با چشم هام ازش خوااهش کردم که هر طور شده منو از این مهلکه نجات بده؛ همه داشتن به رامین تبریک می گفتن.

زیر چشمی یک نگاه به رامین کردم که دیدم بیخیال داره غذاشو می خوره .

یکدفعه رومینا از جاش بلند شد و رو به مامان گفت:

_خاله دستت درد نکنه ما با زهرامی ریم تو اتاق کارش دارم می خوام درباره تعیین رشته باهاش صحبت کنم .

مامان سری تکون داد و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_نوش جونتون خاله جون برین راحت باشین عزیزم.

بابت غذا تشکر کردیم و بدون اینکه سرمو بالا بگیرم راه اتاق رو پیش گرفتیم مثل آدم های توهم زده شده بودم

_وای رومینا بگو دروغه این نمی تونه حقیقت داشته باشه !!

دور خودم دور میزدیم و همینطور که اشکام روی گونه هام جاری بود می گفتم:

_پس من چی ،عشق من چی می شه تو که بهتر می دونی من از وقتی یادمه فقط رامین رو به عنوان مرد زندگی ام دیدم؛ چیکارکنم من آخه؟

احساسم به تو اشتباه بود

_آروم باش گلم، میدونم سخته عزیزم.

منو تو بغلش گرفت و با هم گریه می کردیم؛ فقط اون می دونست چقدر دوستش دارم و هیچ وقت سرزنشم نکرد .

_من اصلا نمی تونم رامینو کنار کسی دیگه تصور کنم .

ترس یعنی

باران بیاید

احساسم به تو اشتباه بود

من و تو زیر یک چتر باشیم

من با تو حرف بزنم

تو نگاهم کنی

بعد باران که بایستد

تو را از آغوشم شسته باشد

ترس یعنی

تو فقط خیال باشی

پاهام رو تو بغلم جمع کردم وبا غم به دیوار روبه رو نگاه می کردم که قطره اشکی روی گونم چکید .

ههه امروز میخوان برن واسه رامین عشق من خواستگاری ، فقط موندم تا حالا چطور مقاومت کردم ونرفتم از علاقم
نسبت بهش حرفی بزنم!!

چون حوصله هیچ کس رو نداشتم؛سردرد رو بهونه کرده بودم واز اتاق بیرون نرفتم .

رومینا مدام تماس می گرفت تا از حالم با خبربشه با کلافگی به گوشی که روی پاتختی بود وزنگ می خورد نگاه
کردم ودوباره دیدم رومینا داره زنگ میزنه با این بار دهمین تماسی بود که از رومینا دریافت کرده بودم؛وقتی دیدم
دست بردار نیست

گوشی رو از روی پاتختی چنگ زدم وخاموش کردم و نشستم به

احساسم به تو اشتباه بود

بدبختی هام فکر کردم

همش با خودم می گفتم حتما دیشب رامین رو واسه همیشه از دست دادم .

چشمم به دستام افتاد که از استرس و ناراحتی می لرزیدن .

فقط منتظر یک معجزه بودم تا همه چیز

احساسم به تو اشتباه بود

درست شه!

صدای در اتاق اومد بلافاصله خودم رو روی تخت پرت کردم و ملافه رو روی صورتم کشیدم؛ صدای مامان رو که به آرومی کنارم نشست رو شنیدم که گفت:

زهرا جان نمی خوای بلند شی؛ دخترم پاشو بیا ناهار بخور!

مامان جان سرم درد می کنه شما بخورین لطفا، من بعدا میام خودم می خورم .

احساسم به تو اشتباه بود
مامان با نگرانی ملافه رو از روم کنار کشید و گفت :

_اگه حالت بده بلند شو بریم دکتر !.

روی تخت نشستم و موهام رو با دست از توی صورتم جمع کردم و خیره تو چشم هاش گفتم:

_ نه مامان جان خوبم یکم دردمی کنه که فکر کنم از بی خوابی باشه ؛ چون دیشب دیر خوابیدم ،استراحت کنم
خوب می شم .

غر غر کنان به سمت در رفت و دستگیره رو پایین کشید .

_از دست شما جوونا معلوم نیست تواین

احساسم به تو اشتباه بود

گوشی های وامونده اتون چه خبره که اینطوری حاضرین به خودتون آسیب بزنید .

با صدای من در اتاق مکثی کرد و به سمت

برگشت .

_مامان راستی خواستگاری رامین چی

شد ؟؟

با ناراحتی از سیر تا پیاز ماجرا برام تعریف کرد ؛ که هر لحظه چشم هام بیشتر برق می زد .

احساسم به تو اشتباه بود

_هوووو هیچی مادر نرفتن که ؛این پسر معلوم نیست چیکار می کنه ،طفلی لاله چقدر ذوق و شوق داشت واسش .

به سرعت دو زانو روی تخت نشستم .

_واای مامان راست می گی ؟!

دیدم مامان چپ چپ نگاهم می کنه .

احساسم به تو اشتباه بود
_تو مگه مریض نبودی چی شد پس ...

با هول سرم رو خاروندم وگفتم:

_فکر کنم قرصه اثرش رو گذاشت الان خیلی بهترم .

ابرویی بالا انداخت و دستش رو به در گرفت وگفت :

_تو که راست می گی ،ببین دخترم هر وقت خواستی من مثل یک دوست کنارت هستم دوتاگوش هم دارم تا حرف
دلت رو بهم بزنی باشه عزیزم!؟

احساسم به تو اشتباه بود
با خجالت سرم رو پایین انداختم و زمزمه وار گفتم:

_چشم مامان جون هر موقع زمانش رسید باهاتون حرف میزنم .

زیر چشمی نگاهش کردم که ب*و*سی برام فرستاد و با ذوق گفت:

_قربون خجالتت بشم عزیزم

_مامان اینطوری نگاهم نکنید خواهشا!

خواست از در بره بیرون که انگار چیزی یادش اومده باشه با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

_راستی؛ مثل اینکه دختری که

می خواستن برن واسه رامین خواستگاری یکی از

دوستای رکسانا بوده

اون این لقمه رو واسه رامین گرفته ،

رامین هم از اول به لاله (زن عمو) گفته که شما

وقت خودتون رو دارین تلف می کنید هر

وقت زمان ازدوایم برسه خودم خبرتون می کنم ولی لاله خودش رفته خواستگاری و تموم کارها رو کرده شب
خواستگاری هم که رامین اصلا خونه نمی ره گوشیش هم خاموش می کنه .

اینقدر خوشحال بودم که اگه مامان اینجا نبود بلند می شدم می ر*ق* صیدم؛ انگار اون معجزه ای که منتظرش بودم
بلاخره رسید .

دو روز گذشته بود ومن با خیلی راحت در حال تماشای تلویزیون بودم.

با دیدن شماره رامین روی گوشی ام از جا پریدم ، هول شده بودم با فکر به این که الان ارتباط قطع می شه زودی تماس رو برقرار کردم .

سکوت کرده بودم و چیزی نمی گفتم ؛نمی دونستم چی بگم .

_الو زهرا خوبی دختر خاله؛ یادی از مانمی کنی !.

_سلام خوبین رامین خان ؛بفرمایین کاری داشتین؟!

احساسم به تو اشتباه بود

_راستش غرض از مزاحمت، می خواستم بدونم امروز وقت داری ببینمت .

با تعجب دستی به پیشونی ام کشیدم و راه اتاق رو پیش گرفتم .

_ آره ... آره ... فقط ... زمان و مکانش رو پیامک کنین ، خدمت می رسم!

_اوکی پس خبرت می کنم ، فعلا امری نداری عزیزم !؟

_ نه ممنون به امید دیدار.

احساسم به تو اشتباه بود
وسط اتاق خشکم زده بود و به رفتار عجیب و غریب رامین فکر می کردم .

(تعجب کرده بودم آخه تا حالا نشده بود اینطوری باهام صحبت کنه بسم الله، معلومه قرصاش رو نخورده)

زیر لب غریدم :

_"دختره خل، حالا نمی خواد رو پسر مردم عیب بذاری"

دوباره تو فکر فرو رفتم .

یعنی باهام چیکار داشت ،خدایا

احساسم به تو اشتباه بود

باورم نمی شد به من زنگ زده باشه

پیامکی اومد که زود باز شکر دم که دیدم رامین پیام داده .

قرار براین شد پارک نزدیک خونمون هم رو ببینیم .

اینقدر استرس داشتم که نفهمیدم چی پوشیدم ؛ تو آیینه با دیدن خودم خندم گرفته بود (اخره کی مانتوی سبز با شلوار قرمز می پوشه)

دوباره از روی حوصله به سمت کمد رفتم و لباس انتخاب کردم.

یک مانتو لی آبی باشلوار لی لوله تفنگی آبی پوشیدم به همراه شال مشکی، نگاهی به خودم توی آینه ی قدی انداختم که این دفعه بهتر شد شده بود.

وقتی رسیدم رامین رو نیمکت نشسته بود و آرنج دستاش رو به زانو هاش تکیه داده بود، چند لحظه همینطوری محو نگاه کردن بهش شدم، بعد آروم به سمت نیمکت حرکت کردم.

جلوی پاش که رسیدم سرشو بلند کرد، منو که دید گفت:

_سلام خوبی؟؟ بفرمایین بشینین.

احساسم به تو اشتباه بود
همینطور که می نشستمبا استرس گفتم:

_سلام ببخشید اگه دیر کردم

_نه منم تازه رسیدم چیزی می خوری برم بگیرم ؟

_نه ممنون، گوشم با شماست مثل اینکه کارم داشتن ؟!

_عذر می خوام که کشوندمت اینجا، ولی واقعا کار مهمی داشتم باهات ..

با کنجکاوی یک ابروم رو بالا انداختم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم :

_خواهش می کنم بفرمایین ؛ گوشم با شماست !.

با تک سرفه ای شروع به صحبت کرد .

_فکر کنم خبر داری که دیشب قرار بود بریم خواستگاری ،اما خب ... بنا به دلایلی نشد وهم چنین من تمایلی نداشتم .

با این که کمی از حرف هاش رو متوجه شده بودم بازم برای این که خاطر جمع بشم گفتم:

_آهان بعد؛ ببخشید ها میشه بگین ربطش به من چیه البته خیلی عذر می خوام ؟!

احساسم به تو اشتباه بود

تو سکوت چند ثانیه بهم نگاه کرد و گفت

_میدونی ربطش به تو چیه؟؟ ربطش اینه که من نمی تونم به کسی جز تو فکر کنم و با کسی جز تو عشق بورزم ...

دهنم از حیرت باز مونده بود که یکدفعه دیدم جلوم زانو زد، یک جعبه از تو جیب شلوارش در آورد حلقه ای که گرفته بود از تو جعبش در آورد و جلوم گرفت :

_زهرا جان بامن ازدواج میکنی

وای خدایا دارم چی می شنوم نکنه دارم خواب می بینم؟؟

احساسم به تو اشتباه بود

دستم رو جلوی دهنم گرفتم وبا من ومن گفتم :

_من...من ...نمی دونم چی بگم ..در واقع ..ام ...خیلی بی مقدمه گفتین آخه می دونین!؟

_آ ره من از اول هم عجول بودم حالا میشه نظر نسبیت رو درباره ی خودم بهم بگی!؟

با کنجکاوی نگاهم می کرد که تک سرفه ای کردم وگفتم:

احساسم به تو اشتباه بود

_ببخشید رامین ولی تا زمانی که پدر مادر ها خبر نداشته باشن نمی تونم جوابی بهت بدم !

_خب عزیزم من می خواستم اول از جانب تو خیالم راحت شه بعد اونا رو هم در جریان بذاریم ، مطمئنم مامان و بابا هم خوشحال می شن !

در حالی که از خجالت سرم رو پایین انداخته بودم و گونه هام از حرارت آتیش گرفته بود گفتم :

_خوب من ...نظر بدی نسبت به شما ندارم و اگه منو یکم درک می کنین، اول با خانوادم صحبت کنین!

زمانی که سرمو بلند کردم باصورت خندون رامین روبه روشدم .

__پس اینطور که معلومه من باید امیدوار باشم آره؟!

از رو نیمکت بلند شدم وبه بهانه ی این که رومینا قراره بیاد خونمون اومدن از جام بلند شدم در حالی که ازش دور می شدم صداشو شنیدم که بلند گفت :

__پس ما فردا شب خدمت می رسیم آماده باش عروس خانم که می خوام پیام مال خودم کنمت .!

تازه از خواب بیدار شده بودم که صدای احوالپرسی رومینا با مامان بابا روشنیدم دست و صورتم رو شستم ،موهامو شونه کردم وآروم از پله ها پایین رفتم که صدای شوخ بابا روشنیدم .

احساسم به تو اشتباه بود

_ به به چه عجب ما شما رو دیدم شیطونک کجایی همش تو اتاقتی.

پریدم از گردن بابا آویزون شدم ویک ب*و*س محکم از لپش کردم.

_بخشید بابایی کنکور خیلی وقتم رو گرفت قول می دم از این به بعد بیشتر کنارتون باشم .

مامان یک چشم غره بهم رفت وگفت

_صد دفعه نگفتم مثل میمون از گردن بابات آویزون نشو حالا خوبه بزرگ شدی ها...

احساسم به تو اشتباه بود
بابا با خنده دستش رو دور گردنم انداخت و گفت :

_عیب نداره خانوم ، زیاد سخت نگیر من که خیلی هم دوست دارم راحت باش بابایی

_ آ قربون آق مسعود گل بشم من ؛خیلی ماهی به خدا !.

دوباره لپ دیگش رو هم محکم ب**و**سیدم .

مامان باز خواست چیزی بگه که تلفن زنگ خورد سری به نشونهی تاسف تگون داد و رفت تلفن رو جواب بده .

زن عمو بود چوناز صدای مامان مشخص بود داره با زن عمو صحبت می کنه

_اختیار دارین لاله جون خواهش می کنم... لطف دارین ... تشریف بیارین عزیزم ...خوبن سلام دارن ،امین هم خوبه الان رفته کوه با دوستاش ،شما هم سلام برسونید واسه آقا مهدی و بچه ها خداحافظ شما.

بابا با کنجکاوای نگاهی به مامان انداخت و سوالی دستی تکون داد و پرسید:

_چی شد خانوم زنداداش چی می گفت؟!

با تردید نگاهی بهم انداخت وگفت :

_می گفت می خوان امشب بیان اینجا...واسه ...خواستگاری از زهرا مثل این که این بار ؛خود رامین خواسته .

__چی بگم خانوم الهی هر چی صلاح باشه همون پیش بیاد، خوش می یان !.

رومینا آروم طوری که کسی نفهمه ازم پرسید :

__چی شد یهو مگه قرار نبود رامین بره خواستگاری یکی دیگه؟!

__چرا ولی دیروز بهم زنگ زد بریم پارک اونجا ازم خواستگاری کرد !.

با چشم های گرد نگاهم کرد که لبخندی بهش زدم ؛کم کم لبخند عمیقی روی لبش نشست و زمزمه وار گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_الهی؛ دیدی به عشقت داری میرسی مبارکت باشه عزیزم .

_انشالله واسه تو و حمید گلم.

_چی میگین شما دوتا یک ساعته پیچ پیچ می کنین.

به مامان که با نیشخند نگاهم می کرد با اضطراب گفتم :

_مامان کجا یک ساعته ،یک لحظه رومینا چیزی ازم پرسید که جوابشو دادم!

احساسم به تو اشتباه بود

(یک نگاه بهم کرد که یعنی خودتی منم رومو طرف دیگه کردم وخودم زدم به کوچه علی چپ)

مامان:بن بسته

_چی مامانی

_کوچه علی چپ

(آدم مورچه بشه ضایع نشه ها)

احساسم به تو اشتباه بود

دست رومینا رو گرفتم و در رفتم که اگه

می موندم لو می رفتم .

بعد ناهار با رومینا رفتیم داخل اتاق یکم استراحت کنیم که دیدم تا سرش رو گذاشت رو بالشت خوابش برد حالا مگه من خوابم می برد واسه همین شروع کردم به رمان خواندن.

با صدای در کتاب رو روی میز گذاشتم؛ صدای امین رو شنیدم که از پشت در صدام می کرد برم باهام کارداشت .

در رو باز کردم و نگاهم رو سوالی به چشم هاش دوختم :

احساسم به تو اشتباه بود
_سلام داداشی خوبی؛ جانم؟؟

_سلام آبجی کو چیکه حال شما شنیدم امشب می خواد واست خواستگار بیاد آره؟؟

با شنیدن این حرف گونه هام رنگ گرفت و چشم هام رو ازش دزدیدم .

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم

آروم سرمو بلند کردم که دیدم ...

وای خدای من اشک تو چشم های قشنگش جمع شده بود

به خودم که اومدم دیدم منو تو آغوشش گرفته ، با بغض شروع کرد به صحبت :

_ آجی گلی چه زود بزرگ شدی فدات شم یعنی زهرا کوچولوی ما می خواد ازدواج کنه و بره !؟

_ قربونت برم هنوز که پیشتونم ، فعلا هم چیزی معلوم نیست ...بذار بیان حالا

_ حالا نظر خودت چیه ،راضی هستی؟؟اگه راضی نیستی بگو نمی دارم بیان .

با تندی از بغلش بیرون اومدم و گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

_نه... نه... چیزی نگی ها.

ای وای؛ من که فقط خدای سوتی دادم

در حالی که سرم پایین بود یواشکی نگاش کردم دیدم دستش رو جلو دهنش گرفته داره ریز ریز می خنده. " بیا
آبروم هم جلو مامانم رفت، هم جلو داداشم چقدر باید ضایع بشم من "

با من ومن خواستم چیزی بگم که گفت:

_خب؛دیگه فهمیدم لازم به توضیح نیست

ودوباره شروع کرد به هر هر خندیدن.

احساسم به تو اشتباه بود

با ته خنده ای که تو صداش بود گفت :

_آهان؛داشت یادم می رفت برو حاضر شو گلم؛که زنگ زدن تا دو ساعت دیگه می یان !.

وقتی برگشتم تواتاق دیدم رومینا تازه

بیدار شده

_پاشو حاضر بشیم عمو این ها دو ساعت دیگه می یان

__برو بابا بذار بخوابم؛ تو عروسی باید به خودت بررسی من زیاد کار ندارم من رو وقتی خودت حاضر شدی بیدار کن تا حاضر شم و یک خمیازه بلند بالا کشید.

(اوف چقدر این دختر تنبلِ مثل اینکه نمی شه کاریش کرد برم حاضر شم زودتر)

رفتم یک دوش گرفتم و اومدم موهامو خشک کردم ، یک نگاه تو آینه انداختم دیدم نه چشم نخورم موهام خیلی خوش حالت و قشنگ و بلنده (چقدر از خودم تعریف کردم من)

چون حجاب داشتم موهامو ساده بالا سرم بستم و حاضر شدم رومینا رو هم بیدار کردم تا حاضر شه!

رفتم ببینم مامان کاری نداره برم کمکش ؛وارد آشپزخونه شدم و پشت سر مامان ایستادم و گفتم:

احساسم به تو اشتباه بود

_مامان جان کمک نمی خوای، حاضر شدم گفتم پیام کمکتون کنم.

دست هاش رو آب کشید و اشاره ای به میوه های توی سینک کرد و گفت :

_خوب کاری کردی عزیزم؛ بیا این میوه هارو بشور.. بزار تو میوه خوری پیش دستی ها رو هم آماده کن، من هم برم حاضر شم .

لبخند به لب آستین هام رو بالا دادم و گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود
_برین چشم من آماده می کنم .

بعد از شستن میوه ها و آماده کردن پیش دستی ها به سمت سالن رفتم که دیدم ،

همه آماده شدن و او مدن تو سالن ، منم رفتم کنار بابا نشستم که من و تو بغلش فشار داد وبا لبخندی زیبا گفت:

_چه قشنگ شدی دخترم ؛خدا حفظت کنه وان شاءالله خوشبخت بشی!.

_ممنون بابایی زیر سایه ی شما.

همین لحظه بود که زنگ خونه به صدا در اومد؛قلبم محکم تر از همیشه خودشو به قفسه سینم می کوفت.

احساسم به تو اشتباه بود

امین بلند شد تا بره درو باز کنه .

اول عمو، زن عمو و رکسانا و پشت سرش رامین وارد خونه شدن.

بعد از سلام و احوال پرسی همگی نشستن رو مبل، منم تا می خواستم بشینم زن عمو به کنار خودش اشاره کرد و گفت :

_عروس گلم شما بیا کنار خودم بشین .

احساسم به تو اشتباه بود

یک نگاه به جمع کردم دیدم همه با لبخند به من نگاه می کنند؛ باخجالت و شرم بلند شدم رفتم کنار زن عمو نشستم که رامین لبخندی بهم زد که با گونه های رنگ گرفته سرم رو پایین انداختم .

رامین از کار و درآمدش حرف زدوگفت تازه

شرکت تاسیس کرده بود واین که یک ماشین زانتیا با یک واحد آپارتمان ۹۰ متری نزدیک خونه ی باباش داره.

عمو مهدی پس از صحبت های رامین نگاهی به بابا انداخت وبا لبخند گفت:

_ داداش اگه اجاز بدی بچه ها برن صحبت هاشون رو بکنن بعد درمورد بقیه ی موارد حرف بزنیم؛چطوره؟!

بابا کمی روی مبل جابه جا شد و پس از مکثی گفت:

_خواهش می کنم؛ زهرا جان بابا ، آقا رامین رو به اتاقت راهنمایی کن ...

بلند شدم که رامین هم پشت سرمراه افتاد و وارد اتاق شد روی صندلی میز تحریرم نشست که من هم با استرس روی تخت نشستم .

_زهرا خانوم میشه ایده آل های زندگی تون رو بدونم واین که چه انتظاراتی از همسر آیندتون دارین ...

سرم رو پایین انداختم وبا خجالت گفتم :

_راستش من اول تو زندگی مشترک صداقت برام مهمه و این که از خیانت متنفرم درسّم هم می خوام ادامه بدم .

احساسم به تو اشتباه بود

دیدم همینطور به من خیره شده و چیزی نمی گه دستم رو جلوی صورتش تگون دادم که یهو به خودش اومد

باتعجب نگاهی بهم کرد وگفت:

_ خواسته هاتون همین ها بود ؟!

_ خب آره مهم ترین های زندگی من همین هاست ؛دلم می خواد این چیزها رعایت بشه حالا شما بگین من حرفهام
رو زدم ؟!

احساسم به تو اشتباه بود

_منم چیز زیادی نمیخواهم همین که باهام صادق باشی و تو لحظات سخت کنارم بمونی برام کافیه ویک نگاه عاشقانه بهم انداخت !.

صداش رو صاف کرد وگفت:

_الان که رفتیم پایین چی بگیم نظرت چیه ؟!

(از گونه هام حرارت میزد بیرون وپیش قلبم گوش فلک رو کر کرده بود)

در حالی که از شرم سرم پایین بود بامن ومن گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود
_بهتره بریم پایین ببینیم بابام چی میگه اگه پدرم راضی باشه

من؛ حرفی ندارم.

رامین از این حرفم حسابی خوشحال شده بود و فهمیده بود که جوابم مثبتِ

در حالی که چشم هاش برق می زد گفت:

_ بریم بیرون و گر نه معلوم نیست چه اتفاقی بیفته .

از خجالت و شرم و قلبی که طپشش تندتر شده بود ، از اتاق بیرون رفتیم .

احساسم به تو اشتباه بود

با ورودمون، همه سرها به طرف ما چرخید

زن عمو با کنجکاوای نگاهی به هر دو نفر مون انداخت و با لبخند گفت :

__چی شد عزیزم دهنمون رو شیرین کنیم ان شاءالله دیگه؛ آره؟!

یک نگاه به بابا کردم و گفتم:

احساسم به تو اشتباه بود

_ هر چی بابام بگن

و سرم رو پایین انداختم

(امروز از بس سرم رو انداختم پایین گردنم درد گرفت)

عمو پیشنهاد داد برای آشنایی بیشتر با اخلاق همدیگه یک صیغه ی دو ماهه بینمون خونده بشه واگه به تفاهم رسیدیم بعدش عقد و عروسی رو یکی کنیم .

بابا هم قبول کرد و فقط مامان یکم ناراحت شد ؛ که با صحبت بابا ، مامانم هم راضی شد .

رو مبل دونفری نشستیم که با اشاره عمو رامین هم اومد کنارم نشست و بابا خطبه صیغه رو خوند و ما به مدت ۲ ماه برای آشنایی صیغه شدیم.

(دو ماه بعد)

گوشیم زنگ خورد؛ نگاه کردم دیدم رامین

_خانم گلم نمی یای بریم، قرار بود امروز بریم آزمایش بدیم ها، دوهفته دیگه عروسیمون!

احساسم به تو اشتباه بود
_اوکی عزیزم دارم آماده می شم الان میام

گوشی رو قطع کردم رفتم پایین؛ رامین تو ماشینش منتظرم نشسته بود، وقتی دید دارم می یام بیرون پیاده شد در ماشین رو برام باز کرد تا بشینم، وقتی نشستم حرکت کرد به طرف آزمایشگاه .

بعد دو روز جواب آزمایشمون اومد که خدا رو شکر اون هم خوب بود!

مامان و زن عمو از صبح تا شب بیرون بودن تا جهیزیه رو آماده کنند؛ من هم چون اصلا حوصله این کارها رو نداشتم باکمال میل قبول کردم .

جهیزیه رو هم مامان و زن عمو آماده کرده بودند.

چند وقتی بود رفتار های مشکوکی از رامین می دیدم هر وقت ازش می پرسیدم اتفاقی افتاده جواب سربالا می داد
!.

تواین دوماه واقعا بهش وابسته تر شدم وهر دقیقه دلم براش تنگ می شد .

امروز قرار بود نصاب پرده بیاد تا پرده های خونه رو وصل کنه هر چی از صبح به گوشی رامین زنگ می زدم جواب
نمی داد.

یادم رفته بود به رامین بگم برای نصب پرده ها به همین خاطر مجبور شدم با امین بریم خونه آخه قرار بود نصاب
ساعت ۴ بیاد .

وقتی رسیدیم دم در واحد، کلید رو از تو کیفم در آوردم و در رو باز کردم و رفتیم داخل که دیدم یک جفت کفش زنونه پاشنه دار کنار جا کفشی جفت شده؛ منو امین با تعجب یک نگاه بهم کردیم؛ من که حسابی شوکه شده بودم به طرف اتاق رفتم.

صدای ریز ریز خنده های یک زن و می شنیدم و صدای نفس نفس زدن هاشون با دستی لرزون دراتاق رو باز کردم که با صحنه ای مواجه شدم که اصلا قابل بیان نیست دستم رو جلوی دهنم گرفتم همونجا کنار در زانو زدم، هیچی نمی شنیدم وقتی رامین به خودش اومد بلند شد زود پیراهنش رو تنش کرد و اسمم رو با عجز صدا کرد.

می خواست بیاد طرفم که با مشتم محکم امین توی صورتش روی زمین پرت شد امین دو سه تا لگد بهش زد؛ همینطور که گریه می کردم، به طرف امین رفتم و آستینش رو گرفتم.

امین در حالی که از شدت حرص و عصبانیت کبود شده بود گفت :

_آشغال عوضی ، می داشتی برین سر خونه زندگیتون؛ تازه اولش و این زنیکه خراب رو آوردی تو خونه خواهر من که هنوز خودش دفعه اول میاد اینجا؛ فکر نمی کردم اینقدر پست باشی !.

به طرف من اومد تا بلندم کنه

_بلند شو خواهر من خوب شد زودتر شناختیش .

_هووی مرتیکه درست صحبت کن ؛ حرف دهنِت رو بفهم من زن

صیغه ایش هستم .

احساسم به تو اشتباه بود

رامین با رگ گردنی که بیرون زده بود نگاهی به اون زن کرد و با فریاد گفت:

_خفه شو آیناز!

یک نگاه ناباور و پردرد به رامین کردم همینطور که هق هق می کردم گفتم:

_خوب بود من روز خ...واستگاری بهت گفتم از خیانت:متنفرم نگفتم !!؟

با چشم هایی نادم دستی به موهایش کشید وگفت:

احساسم به تو اشتباه بود

__باور کن مال قبل بود این ماجرا می خواست بیادبخت بگه؛ گفت اگه باهاش ادامه بدم بهت نمی گه، من هم چون ترسیدم بفهمی قبول کردم .

دستم رو جلوش گرفتم وبا خشم و حق حق گفتم:

__دیگه ادامه نده؛من نمی تونم با آدم درغگو و خیانت کار زندگیم رو بسازم وهمینطور بهش اعتماد کنم .!

یک نگاه به آیناز کردم واقعا چیزی از خوشگلی کم نداشت حتی از منم بهتر

بود ؛روبه رامین با پوزخندگفتم :

__بهتره نگهش داری ؛چون باهر کی بخوای ازدواج کنی اگه بفهمه،فکر نکنم طاقت بیاره .

احساسم به تو اشتباه بود
ولی اینو بدون؛ هیچ وقت نمی بخشمت، دیگه تو زندگی ام جایی نداری !

امین دستم رو گرفت و بدون توجه به فریاد های رامین منو از خونه بیرون کشید .

وقتی سوار ماشین شدیم خودمو تو بغل داداشم پرت کردم و زار زار می کردم ؛ اون هم پشتم رو به آرومی نوازش می کرد .

_خواهری چنین آدمی لیاقت اشک های تو رو نداره ؛ خلاق هر چه لایق !

حسی که داشتم واقعا مضخرف بود؛ ههه فکر نمی کردم یک روز از عشقم ضربه بخورم.

وقتی با امین وارد خونه شدیم مامان و بابا از حال خراب من و امین شوکه شدن؛ مامان سریع به سمتم اومد و پرسید چه اتفاقی افتاده ؟

فقط تونستم بگم :

بعدا براتون توضیح میدم؛ فقط الان اگه می شه برم تو اتاقم به یکم آرامش نیاز دارم !؟

مامان دستی روی بازوم گذاشت و با نگرانی گفت:

آخه ما نباید بدونیم حال خراب تو و امین دلیلش چیه ؟؟

امین در حالی که با سر و وضعی آشفته ایستاده بود رو به مامان اشاره ای کرد و گفت:

__بذارین بره مامان من بهتون می گم چی شده.

و نگاه مهربونی به من انداخت و با ، باز وبسته کردن چشم هاش بهم گفت :

__تو برو عزیزم استراحت کن وسعی کن به چیزی هم فکر نکنی.

دیگه کسی چیزی نپرسید ؛بی جون راه اتاق رو در پیش گرفتم .

بازم فکر و خیال دست از سرم برنمی داشت؛ همش اون لحظه ای که در اتاق رو باز کردم جلو چشمم میومد؛ بغض توی گلویم هر لحظه بزرگ تر می شد.

صدای داد و فریاد بابا از پایین که داشت ناسزا می گفت به رامین رو می شنیدم؛ ولی دیگه کشش نداشتم برم پایین خودمو روی تخت پرت کردم؛ دستم رو روی پیشونی ام گذاشتم و به این فکر می کردم که دقیق دو هفته دیگه قرار بود بریم سر خونه زندگیمون؛ هههه... چی فکر می کردم چی شد !

می خواستیم با عشق زندگیمون رو بسازیم، با این کاری که رامین کرد؛ دیگه اعتمادم بهش از بین رفت .

مشکل رامین این بود که فکر می کرد منو با دروغ میتونه نگه داره خوب یادم موقعی که منو دید خیلی جا خورد؛ آخه تا کی می خواست گولم بزنه !؟

تو این دوهفته ، رامین همش میومد در خونه خواهش و التماس می کرد که ببخشمش ؛عمو وزن عمو حسابی شرمنده بودن و حق رو به من می دادن و هیچ گونه طرفداری از رامین نکردن و انتخاب رو به عهده ی خودم گذاشتن .

یک روز که رامین اومده بود در خونه بابا سیلی بدی بهش زد و گفت دیگه حق نداری مزاحم دختر من بشی .

خبر بهم خوردن نامزدی من و رامین مثل بمب تو فامیل صدا کرد ؛هر کسی یک چیزی می گفت مردم هم که همش دنبال حرف در آوردن هستن!

با اینکه رامین در حق من ظلم بزرگی کرده بود بازم هر موقع می دیدمش ، قلبم تند تند میزد .

ولی می دونستم دیگه نمی تونم به عنوان شریک زندگیم بهش نگاه کنم چون قلبم بد جور شکسته و زخم خورده بود.

جوابای کنکور هم اومده بود و من و رومینا قبول شده بودیم من تو رشته (پزشکی عمومی) و رومینا هم (دندان پزشکی) آورده بود دوتامون خیلی خوشحال بودیم قصد داشتیم تا تخصص بخونیم.

زندایی و پسرا هم از آلمان برگشته بودن

البته از قبل همه دعوتشون کرده بودن و فقط ما مونده بودیم که

مامان هم به بهونه ی رتبه آوردن من و رومینا و هم دعوت زندایی و سروش و الیاس یک مهمونی ترتیب داد.

می دونستم بیشترهم می خواست روحیه من عوض بشه ، زندایی روهم دعوت کرده بود ...

برای جشن رفتیم بازار و لباس تهیه کردیم .

این دفعه اولین چیزی که دیدم برداشتم ؛که رومینا دستمو کشید و به مغازه ی دیگه ای برد .

_بیا برو اینو بپوش ببینم به نظرم تو تنت حرف نداره .

وا اجازه هیچ مخالفتی بهم ندادو منو به سمت اتاق پرو هول داد لباس شیکی بود و هم پوشش مناسبی داشت رومینا هم که حسابی ازم تعریف کردو گفت محشر شدی !.

احساسم به تو اشتباه بود

مهمونی واسه شب بود؛ قرار شد تو خونه با هم حاضر شیم و آرایشگاه نریم .

مامان که با اسپنج وارد اتاق شد

وقتی ما رو دید ، گفت :

__ به به دخترای گلم چه زیبا شدین شماها ؛ مطمئنم امشب کلی چشم دنبالتونه !.

پوزخندی زدم ...

"ههه من میخوام فقط چشم یک نفر دنبالم باشه که الان نیست."

یک آه کشیدم که مامان و رومینا فهمیدن باز یاد رامین افتادم.

رومینا واسه اینکه جو رو عوض کنه همش مسخره بازی در میاورد و ما رو می خندوند.

بهترین دوست من رومیناست اگه اون نبود فکر نمی کنم بازم می تونستم تا حدودی با این مشکل کنار بیام!.

چند هفته خودم رو تو خونه ای که قرار بود با زهرا زندگی کنیم حبس کرده بودم .

خودم می دونستم اشتباه از مننه خوب یادم بهم گفته بود از خیانت متنفره ولی اصلا توجه نکردم ؛همش با خودم می گفتم مگه می خواد از کجا بفهمه !.

حس می کنم برای همیشه از دست دادمش .

کاش فقط یک فرصت دیگه بهم می داد تا جبران کنم ولی می دونم که فرصتی بهم نمی ده.

امشب خونشون مهمونیه الان من باید کنارش بودم؛ می دونم امشب خیلی زیبا شده .

با فکر کردن به این قضیه واین که خیلی چشم ها روشه غیرتی شدم .

آماده شدم رفتم خونه ی بابا ، تا ببینم کی می خوان برن خونه عمو !.

زنگ خونه رو که زدم؛در باز شد سریع از پله ها رفتم بالا که بابا اومد تو چاقوب در قرار گرفت و با عصبانیت بهم توپید:

__چیه ، چی می خوای دعوت کردم که بدون اجازه سرت رو انداختی پایین می خوای بیای تو؟!

موهامو اسیر پنجه های دستم کردم و با عجز روی پله ها نشستم .

__بابا؛ خواهش می کنم کمکم کن قول می دم جبران کنم، به خدا خیریت کردم .

می دونین الان که ما اینجاایم توان مهمونی چه خبره ؛خونه عمو مهمونی بزرگی گرفتن اگه یکی از زهرا خوشش بیاد و خواستگاری کنه چیکار کنم .

سرم رو میون دست هام گرفتم واشک آروم آروم روی گونه ام روان شد!

بابا اومد کنارم نشست و دستش رو چند بار زد به شونم و با سرزنش گفت:

اون موقع که داشتی این اشتباه رو می کردی فکر نکردی یک روز زهرا همه چیز رو می فهمه و ماه پشت ابر نمی مونه؟!

سرش رو با آهی تگون داد و گفت :

بد کردی پسر؛ بد هم به اون دختر بی گ*ن*ا*ه، هم با آبروی ما بازی کردی ...میدونی مامانت چی کشیده از اون روز ...کم دوست و آشنا متلک بارش نکردن!

سری تکون داد وبا سردرگمی گفت:

_برو پسر ؛ شاید گذشت زمان ،همه چیز رو تغییر بده ...نمی دونم ...واقعا نمی دونم بهتره چند وقت دور و بر زهرا آفتابی نشی !.

همون طور که وارد خونه می شد مکثی کرد وبه سمتم برگشت وگفت:

_بعدشم خواستم بدونی مدت صیغه ی شما هم تموم شده ؛دیگه زهرا هیچ ربطی به تو نداره این رو آویزه ی گوشت کن .

بابا رفت ولی نفهمید زمانی که گفت مدت صیغه ی شما تموم شده و زهرا هیچ ربطی به تو نداره چی کشیدم !.

با شونه های خمیده تا آخر شب تو خیابون قدم زدم تا رسیدم به خونه ای که من و زهرا قرار بود توش خوشبختی رو لمس کنیم .

وقتی که فکر می کنم می بینم من چطور تونستم آیناز رو بیارم تو خونه ای که متعلق به من و زهرا بود ؛ به طرف پخش رفتم تا یک آهنگ گوش کنم ، وقتی شروع به خوندن کرد دیدم مناسب حالم .

رامین

احساسم به تو اشتباه بود
چند وقته خودم رو تو خونه ای که قرار بود با زهرا زندگی کنیم حبس کرده بودم .

خودم می دونستم اشتباه از مننه خوب یادم بهم گفته بود از خیانت متنفره ولی اصلا توجه نکردم ؛همش با خودم می
گفتم مگه می خواد از کجا بفهمه !.

حس می کنم برای همیشه از دست دادمش .

کاش فقط یک فرصت دیگه بهم می داد تا جبران کنم ولی می دونم که فرصتی بهم نمی ده.

امشب خونشون مهمونیه الان من باید کنارش بودم ؛می دونم امشب خیلی زیبا شده .

با فکر کردن به این قضیه و این که خیلی چشم‌ها رو شه غیرتی شدم .

آماده شدم رفتم خونه ی بابا ، تا ببینم کی می‌خوان برن خونه عمو !

زنگ خونه رو که زدم؛ در باز شد سریع از پله‌ها رفتم بالا که بابا اومد تو چاقوب در قرار گرفت و با عصبانیت بهم توپید:

__چیه ، چی می‌خوای دعوت کردم که بدون اجازه سرت رو انداختی پایین می‌خوای بیای تو ؟!

موهامو اسیر پنجه های دستم کردم و با عجز روی پله ها نشستم .

_بابا؛ خواهش می کنم کمکم کن قول می دم جبران کنم، به خدا خیریت کردم .

می دونین الان که ما اینجاایم توان مهمونی چه خبره ؛خونه عمو مهمونی بزرگی گرفتن اگه یکی از زهرا خوشش بیاد و خواستگاری کنه چیکار کنم .

سرم رو میون دست هام گرفتم واشک آروم آروم روی گونه ام روان شد!.

بابا اومد کنارم نشست و دستش رو چند بار زد به شونم وبا سرزنش گفت:

_اون موقع که داشتی این اشتباه رو می کردی فکر نکردی یک روز زهرا همه چیز رو می فهمه و ماه پشت ابر نمی مونه؟!

سرش رو با آهی تکون داد و گفت :

_بد کردی پسر؛ بد هم به اون دختر بی گ*ن*ا*ه ،هم با آبروی ما بازی کردی ...میدونی مامانت چی کشیده از اون روز ...کم دوست و آشنا متلک بارش نکردن !.

سری تکون داد وبا سردرگمی گفت:

_برو پسر ؛ شاید گذشت زمان ، همه چیز رو تغییر بده ... نمی دونم ... واقعا نمی دونم بهتره چند وقت دور و بر زهرا آفتابی نشی !.

همون طور که وارد خونه می شد مکثی کرد و به سمتم برگشت و گفت:

_بعدشم خواستم بدونی مدت صیغه ی شما هم تموم شده ؛ دیگه زهرا هیچ ربطی به تو نداره این رو آویزه ی گوشت کن .

بابا رفت ولی نفهمید زمانی که گفت مدت صیغه ی شما تموم شده و زهرا هیچ ربطی به تو نداره چی کشیدم !.

با شونه های خمیده تا آخر شب تو خیابون قدم زدم تا رسیدم به خونه ای که من و زهرا قرار بود توش خوشبختی رو لمس کنیم .

وقتی که فکر می‌کنم می‌بینم من چطور تونستم آینه‌ار رو بیارم تو خونه ای که متعلق به من و زهرا بود؛ به طرف
پخش رفتم تا یک آهنگ گوش کنم، وقتی شروع به خوندن کرد دیدم مناسب حالم.

(آهنگ خیانت از شهرام شکوهی)

شکستم دلی که دادم به تن به عاشقی ولی به یک خیانت

شکسته ام دلش چشمانه عاشقش غصه شده هر لحظه همدمه دقایقش

احساسم به تو اشتباه بود

غصه شده هر لحظه همدمه دقایقش

یک لحظه یک ه*و*س عهد مرا شکست وای از دلی که چشم بر این هوا نبست

دل در پی ه*و*س با یک نگاه مست غافل شدم یک لحظه قلبه عاشقت شکست

غافل شدم یک لحظه قلبه عاشقت شکست

احساسم به تو اشتباه بود

وای بر من وای لعنت به من که عهدی که بستم شکس

چشمان خود را بر روی ه*و*س نبستم شیشه ی عمر عشقت چه آسون شکستم

شیشه ی عمر عشقت چه آسون شکستم

ترکم نکن بمون قسم به آسمون هرگز نبینی باز خیانتی به عشقمون

قسم به آسمون ترکم نکن بمون هرگز نبینی باز خیانتی به عشقمون

زهرا

(همان شب مهمونی خونه ی زهرا)

اصلا حوصله ی این مهمونی رو نداشتم ، اینقدر بد به آدم نگاه می کنن انگار ، من خطایی ازم سر زده .

یکی نیست بهشون بگه آخه مگه شما مسلمون نیستین که اینقدر زود آدم ها رو، قضاوت میکنین.

پوف کلافه ای کشیدم ، یکدفعگی برگشتم برم تو اتاقم ، که احساس کردم ، به یک مانع برخورد کردم ،وقتی سرم رو بالا رو گرفتم با دوتا تیله آبی مواجه شدم ، زود به خودم اومدم و عذر خواهی کردم وبا قدم های سریع به طرف پله ها حرکت کردم

یک لحظه برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم ، که دیدم لبخند دلنشینی روی لب این غریبه ای که عجیب برام آشنا بود ، خودنمایی می کنه .

مامان وقتی دید دارم میرم به طرف پله ها ، من رو صدا کرد که برم طرفش ، مستاصل شده بودم ، یهو رومینا دستم رو کشید و به طرف مامان که کنار همون غریبه آشنا ایستاده بود برد .

مامان لبخندی زد و به من اشاره کرد و گفت :

_ خب ، معرفی می کنم ؛ اینم دختر گل من زهرا !

_سلام زهرا خانوم خوب هستین ؛چقدر بزرگ شدین ، منو که به خاطر دارین ، آره ؟!

_خیر، متاسفانه حضور ذهن ندارم شما؟!

که با صدایی که شنیدم ،به عقب برگشتم .

_حالا ما رو یادت رفته وروجک ؛یعنی پسر دایی ات رو نمی شناسی ؟!

_وای زندایی شماین، خیلی خوش اومدین .

زندایی منو بغل کرد و منو ول نمی کرد و همش ازم تعریف می کرد که حسابی بزرگ و خانوم شدی !.

_دوست دارم حالا که اومدیم ایران، بیشتر بهمون سر بزنی !.

_چشم حتما زندایی جون حتما می یایم با مامان .

برگشتم به طرف غریبه آشنا.(آخه اول نمی شناختمش)

احساسم به تو اشتباه بود

به حالت کنجکاوی یک ابرومو بالا دادم و انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

شما هم باید یکی از پسر دایی های من ، اوم ...سروش باشین درسته ؟!

لبخندی روی لبش نشست وبا خوش رویی گفت:

بله ؛لیدی زیبا ،خیلی خوب متوجه شدین شنیدم تو کنکور پزشکی آوردین درسته؟!

ممنون ازتون راستش بله می بخشید، میشه چند لحظه تنهاتون بذارم

احساسم به تو اشتباه بود

_خواهش می کنم، اجازه ما هم دست شماست بفرمایین؛ مزاحم نمی شم

_مزاحمتی نیست واقعا کار دارم انجام بدم میام ، حتما !.

سرش رو به نشونه احترام خم کرد و گفت :

_بفرمایین به کارتون برسین منتظر تون می مونم .

از دور دوستم مژده رو دیدم که داشت اشاره می کرد، برم طرفش ؛به سمتش رفتم و گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

_جانم مژده جان ، کاری داشتی عزیزم ؟!

با ناراحتی صورتش رو به سمت دیگه ای برگردوند و گفت:

_حتما باید کارت داشته باشم تایک لحظه بیای کنار من ؟!

_هوف ، بگو دیگه چون به لبم کردی دختر ؟!

_اوکی نگاه کن اون پسره که تیپ اسپرت زده رو می شناسی ؟!

یک نگاه به جایی که اشاره کرد انداختم ، چون اون شخص شباهت زیادی به سروش داشت؛ احتمال دادم ؛الیاس
داداش سروش باشه ...

_فکر کنم پسر دایی ام ،بزرگه سروشه ، کوچیکه اسمش الیاسه چطور ؟!

زمانی که بهش نگاه کردم، دیدم محو الیاس شده .

(ای خدا آخه کی با یک نگاه عاشق می شه)

یک ضربه کوچیک ، به پهلوش زدم که از جا پرید و یک جیغ بنفش کشید .

حالا همه برگشته بودن به ما نگاه می کردن .

_سلام ، ببخشید مشکلی پیش اومده آخه صدای جیغ شنیدم ، راستی من الیاس هستم شما هم باید دختر عمه من
باشین درسته؟!

ودستش رو آورد جلو دست بده ، که چشم غره وحشتناکی بهش رفتم .

_سروش: از دست تو الیاس ، باز این مسخره بازی هاتو شروع کردی ؟

تو که میبینی زهرا حجاب داره چرا معذبش می کنی ؟!

الیاس در حالیکه سرش رو پایین انداخته بود گفت منظوری نداشته و حواسش نبوده.

_اشکال نداره پسر خوب ،این بارو عیب نداره .

احساسم به تو اشتباه بود
مثل بچه ها پرید بالا و گفت :

_ایول یعنی آشتی کردی ؟!

شوک زده با چشمای گرد و دهنی باز به این موجود عجیب، نگاه می کردم که دیدم سروش ریز ریز می خنده و مژده
هنوز با عشق بهش نگاه می کنه و محو صورتش.

(سروش)

وقتی از هواپیما پیاده شدیم ، دستامو از دو طرف باز کردم ، سرمو بالا گرفتم و یک نفس عمیق کشیدم ، که هر چی
دود و آلودگی بود تو ریه هام رفت ؛الیاس که پشت سرم میومد،با تمسخر گفت :

__یعنی حال میکنم وقتی ضد حال می خوری

و شروع کرد به خندیدن!

از وقتی بابا فوت شده بود ، مابه آلمان مهاجرت کردیم و اونجا بزرگ شدیم ، همیشه هم سعی کردم اعتقاداتم رو حفظ کنم ، اوایل که رفته بودیم اونجا، یک چند تا دوست دختر داشتم که کم کم اونم گذاشتم کنار ،آخه یک دوستی داشتم که همیشه می گفت :

__تو خودت دوست داری یکی با ناموست ؛این کارو بکنه ، پس اگه نمی خوای تو هم نباید به ناموس کسی چشم داشته باشی .

از همون روز منقلب شدم و به خودم قول دادم دیگه تا وقتی عاشق نشدم سراغ هیچ دختری نرم سعی کنم فقط عشقم رو نثار همسر آیندم کنم .

چشم هام رو با یادآوری خاطرات شیرین بچگی بستم و لبخندی روی لبم نشست .

"هههه یادش بخیر زمانی که ۸ سالم بود و دختر عمه مریم به دنیا اومده بود ، هر وقت خونشون می رفتیم ، بغلش می گرفتیم و می گفتیم :

_زهره مال خودمه ، فقط من باید بغلش کنم و به هیچ کس هم نمی دمش !.

واقعا که ناز بود چشمای کشیده مشکی داشت با لب و دهن کوچولو ، بیشتر هم برای من می خندید و به خیلی ها اخم می کرد، ومن از این حرکتش به وجد میومدم .

این وابستگی ادامه داشت تا ۲سالگی زهرا که مامان تصمیم گرفت، بیایم آلمان .

اون روزا هنوز یادمه ، که چقدر شبا گریه می کردم،دلم برای زهرا تنگ می شد

و دلم می خواست زود به زود ببینمش .

زمانی که شنیدم با پسر عموش، نامزد کرده ، نمی دونم چرا ولی دلم یکم آشوب شد .

وقتی هم که ؛ فهمیدم نامزدیش بهم خورده هم ناراحت شدم هم یک جورایی خوشحال ...!

عمه دوسال پیش یک عکس دسته جمعی از خانوادشون گرفت و واسمون

فرستاد، اونجا بود که یک حس خاص به زهرا پیدا کردم .

ولی همش به خودم می گفتم اینا همش تلقین و باور نمی کردم بایک عکس اینطور بهم بریزم .

همه فامیل اومده بودن استقبالمون به غیر از کسی که دلم می خواست ببینمش .

این مامان بود که کار من رو راحت کرد ، از عمه پرسید :

پس زهرا کجاست مریم جون ؛ خیلی دلم برای اون دختر کوچولوی شیطون تنگ شده ؟!

عمه با شرمندگی و دستپاچگی گفت :

ببخشید، یکم سرش درد میکرد ، سلام رسوند وگفت ، حتما میاد بهتون سر میزنه .!

ما هم تا وقتی یک خونه خوب پیدا کنیم مجبور شدیم خونه عمه نسیم بمونیم .

(سروش)

خدا رو شکر تونستیم یک خونه ی خوب نزدیک، خونه ی عمه نسیم بگیریم.

کارم هم تو بیمارستان مهر درست شده بود، و قرار بود از فردا کارم رو شروع کنم.

تو این دو هفته، من و الیاس با حمید خیلی صمیمی شدیم، حمید از من ۴ سال کوچیکتر بود، از الیاس هم ۲ سال.

همه فامیل اومده بودن از مون خبر گرفتن الا؛ زهرا ...

دیگه سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم، با خودم می گفتم حتما دوست نداره ما رو ببین!

عمه مریم یک مهمونی گرفته بود به مناسبت قبولی زهرا و رومینا تو کنکور .

قرار بود امشب بریم اونجا ، نمی دونم چرا ولی ، وسواس عجیبی پیدا کرده بودم، ده بار لباس های تو کمد رو ریختم بیرون تا تونستم یک دست کت و شلوار انتخاب کنم ، بپوشم !.

یک پیراهن سفید، با کت آبی آسمانی و یک شلوار سرمه ای پوشیدم .

رفتم روی مبل خونه ی عمه نشستم تا همگی حاضرشن بیان تا راه بیفتیم!.

احساسم به تو اشتباه بود
مامان و عمه هم حاضر شده بودن.

بلند شدم تا برم حمید والیاس رو صدا کنم که دیدم دارن، با یک ژست مغرور و آروم از پله ها میان پایین .

_خواهشا بیاین زودتر بریم ، شما که از دخترا بدترین ، یک ساعت طول می دین .

حمید دوتا دستاشو گرفت بالا و گفت:

_داداش من خیلی وقته حاضرم؛ این شازده طولش می ده تا حاضر شه بیاد بیرون .

پوفی کشیدم و سوالی نگاهشون کردم و گفتم :

_ اشکالی نداره حالا که همه آماده این بریم ان شاءالله !!

همه موافقت کردن و به سمت ماشین ها اومدن ، خداروشکر تونسته بودم یک ماشین هم بگیرم .

فرار بود هفته دیگه به خونه جدید نقل مکان کنیم ، مامان و عمه ها هم در به در دنبال وسایل برای خونه بودن .

وقتی وارد خونه شدیم شونه ها و لب و لوچه ی الیاس پایین افتاد چون اکثرا دختر ها با حجاب بودن ؛ در گوشش به تلافی با تمسخر گفتم :

_منم خوشم می یاد تو ضایع می شی پسرم !

و شروع کردم به خندیدن ...

همینطور که داشتم؛ عقب عقب میومدم و می خندیدم با کسی برخورد کردم .

برگشتم ببینم به چه کسی برخورد کردم که دختری با چشمایی بسیار زیبا و کشیده دیدم ، یهو به خودش اومد و عذر خواهی کرد و به طرف پله ها پاتند کرد؛ همینطور که بهش نگاه می کردم ، یهو برگشت وقتی فهمید دارم همینطوری نگاش میکنم زود روشو اون طرف کرد.

دیدم عمه داره صداش میکنه ، اونوقت متوجه شدم کسی که باهاش برخورد کردم زهرادختر عمه مریم بوده .

به طرف عمه و زهرا رفتم وبا هم آشنا شدیم و عذر خواهی کرد که زودتر نیومده دیدنمون.

هنوز داشتیم صحبت می کردیم که دوستش صداش زد .

هرجا که می رفت نگاش می کردم و این دست خودم نبود .

احساسم به تو اشتباه بود
نمی دونم زهرا داشت به دوستش چی می گفت که اون اصلا حواسش نبود، واسه همین با آرنج کوبید به پهلوش که
جیغ بلندی کشید .

در همین حین الیاس به طرفشون رفت و آشنا شدن ، می خواست به زهرا دست بده که با چشم غره وحشتناک زهرا،
دست وپاشو جمع کرد.

منم به طرفشون رفتم و با الیاس دعوا کردم که از زهرا عذر خواهی کرد ، اونم گفت این بار اشکالی نداره .

الیاس هم مثل همیشه که ذوق می کنه پرید هوا ، زهرا از این عکس العمل الیاس تعجب کرده بود ، منم خندم گرفته
بود که به سختی کنترلش کردم .

احساسم به تو اشتباه بود

ناخود آگاه چشمم به دوست زهرا افتاد که دیدم همینطور محو الیاس شده بود ؛ ایندفعه دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم، من وزهرا یک نگاه بهم دیگه انداختیم که سرش رو انداخت پایین و ریز ریز خندید.

باز دوباره محوش شده بودم و دست خودم نبود وقتی می خندید ، چهره اش دلنشین تر می شد !.

(* زهرا *)

(از دور نگام به رومینا افتاد که دیدم حسابی سرش گرم صحبت با حمید ، بهش اشاره کردم بیاد این طرف که حمید هم باهاش راه افتاد اومد ، واقعا دیگه تحمل اینجا برام سخت شده بود)

احساسم به تو اشتباه بود

_جانم زهرا ، کارم داشتی عزیزم؟!

_آره گلم یادته می خواستم بهت یک چیزی بدم بیا بریم بالا تو اتاقم .

وباچشم وابرو بهش اشاره کردم که منظورم رو نفهمید !.

رومینا که اصلا حواسش به من نبود و کلا پرت بود از قضیه گفت:

_وااا مگه قرار بود چیزی بهم بدی ؛پس چرا من چیزی یادم نمیاد ؟!

احساسم به تو اشتباه بود
لبخندی نمکی زد و گفت:

_آره ، حتما اشتباه می کنی گلم !.

یک چشم غره بهش رفتم که دیدم همه دارن ریز ریز می خندن ، امین که پشت سر رومینا ایستاده بود گفت :

_آخه چرا منظورشو نمی گیری تو ؛خوبه با اخلاق هاش آشنایی بیا برو ببین چیکارت داره؟!

ونگاه مهربونی بهم انداخت؛ خداییش خیلی داداش خوب و مهربونی دارم و خیلی هم عاقله .

وقتی داشتیم با رومینا از کنارش رد می شدیم ، از گردنش آویزون شدم و یک ب*و*س محکم از لپش کردم .

_الهی آبجی فدات شه داداشی ، که اینقدر ماهی به خدا یک دونه ای !

دستی روی لپش کشید وبا خنده گفت:

_بیا بروشیطون ؛اینقدر هم خود ت رو لوس نکن...

همین که از کنارش رد شدم دست رومینا رو محکم تو دستم گرفتم و به طرف اتاق رفتیم ، دستام خیلی تابلو می
لزدن .

احساسم به تو اشتباه بود

_چی شده آبجی ، چرا ناراحتی؟؟!

_یعنی تو نمیدونی واسه چی ناراحتم؟؟

ویک نگاه غمگین بهش انداختم !.

ناباور نگاهی بهم انداخت وگفت:

_تو...تو...وای خدای من یعنی تو فقط جلوی بقیه ادای ، آدمای خوشحال رو در می یاری ، من چطور دوستی ام که
فکر کردم تو بااین قضیه کنار اومدی؟؟!

نه عزیزم تقصیر تونیست خودم سعی داشتم، دیگه خانوادم رو تو دردسر نندازم دلم نمی خواد غصه ی من رو بخورن!

در حالیکه ای پا و اون پا میکرد مردد ازم پرسید :

یک چیزی ازت بپرسم راستش رو بهم می گی؟!

روی تخت نشسته بودم؛ دست هام رو تو هم قفل کردم و یک نگاه روبه بالا بهش انداختم و گفتم :

_آره عزیزم پیرس من چه دروغی دارم بهت بگم آخه ؟!

_توهنوز رامین رو نسبت به قبل که دوستش داشتی ، هنوز هم همین قدر دوستش داری؟!

باشنیدن این حرف تکون محکمی خوردم واقعا من با خودم دارم چیکار می کنم ، می دونستم هنوزم علاقم بهش مثل قبل هستش ولی قلبم بدجور شکسته بود و دیگه نمی شد، تکه هاش رو بهم وصل کرد .

_میدونی چیه رومینا ،همیشه وقتی می شینم با خودم فکر می کنم می گم چقدر احمق بودم که بدون هیچ شناختی فقط تا چشم باز کردم اون رو دیدم ، احساس من پاک بود خیلی پاک ولی اون قدرش رو ندونست .

احساسم به تو اشتباه بود
با مکثی لبم رو با زبون خیس کرم وبا با بغض گفتم:

_من همیشه دنبال یک زندگی آروم می گشتم ، نه این که همش دغدغه ی این رو داشته باشم ، که شوهرم امروز چه کسی رو دید یا الان کجاست و هی چکش کنم ؛با این که هنوزم خیلی دوشش دارم دیگه حاضر نیستم ، یک لحظه هم کنارش زندگی کنم !.

همینطور که گریه می کردم، یک نگاه بهش انداختم و گفتم :

_میدونی چرا؟!.

دوباره سرم رو انداختم پایین و گفتم :

_وقتی خیانت رو با چشم خودت ببینی خیلی بدتره ، هرشب خواب اون روز رومی بینم که چطور هم آغوش هم بودن صدای خنده هاش ...هنوز ...تو گوشم فقط کسی که درد ...خیانت رو چشیده ،میفهمه من چی می گم !.

از روی تخت بلند شدم ، هوای اتاق برام

سنگین شده بود ...همینطور که حق حق

می کردم ، رفتم پنجره رو باز کردم و سرم رو از ش بیرون بردم که نگاهم به کوچه افتاد ...

احساسم به تو اشتباه بود

لرزی به بدنم نشست ، بغض اندازه یک

گردو به گلوم، فشار می آورد ... دستمو به

گلوم گرفتم تا شاید راه تنفس ام باز

بشه ، رامین که این صحنه رو دید یک

قدم به جلو برداشت که با دستم بهش

احساسم به تو اشتباه بود

اشاره کردم که جلوتر نیاد، دیگه واقعا

توان روبه روشن شدن باهاش رو نداشتم !

یک لحظه تعادلم رو از دست دادم و به

عقب پرت شدم که رومینا زیر بغلم رو گرفت و همینطور ، که

گریه می کرد و به خودش بد و بیراه می گفت ، منو به سمت تخت برد .

فقط تونستم به زور بهش بگم که نمی تونم نفس بکشم و از هوش رفتم !

پلک هام رو که باز کردم، نور مهتابی چشم هام رو اذیت می کرد واسه همین ، زود چشم هام رو بستم و دستم رو حائل صورتم کردم .

با شنیدن صدای پا صورتم رو به همون سمت بر گردوندم که دیدم مامان خودشو انداخت تو بغلم و زار زار گریه کرد .

روی تخت کمی جا به جاشدم وبا صدای گرفته ای گفتم :

_مامانی چرا گریه می کنی آخه ؛نگاه کن ، من حالم خوبه خفه شدم می شه ولم کنی ؟!

همینطور که منو به خودش فشار می داد دماغش رو بالا کشید وگفت:

_ساکت شو دختره ی چشم سفید میدونی ما چی کشیدیم تو این چند روز حالا واسه من میگه حالم خوبه ، دوباره گریش شدید تر شد و گفت :

_دختر شاد و سرزنده من ،باید این اتفاقا واسش بیفته؛کاش همون موقع به این وصلت رضایت نمی دادم .

از دست خودم عصبانی بودم که دوباره کاری کردم که خانواده ام به خاطر من غم و غصه داشته باشن .

احساسم به تو اشتباه بود

رو به مامان کردم و گفتم :

_ شما که خبر نداشتی مامان جان ، این اتفاقی هست که افتاده، دیگه نباید بهش فکر کنیم !.

مامان هول هولکی اشکاشو پاک کردو گفت :

_ آره ؛ آره تو راست می گی دخترم !!.

احساسم به تو اشتباه بود
درحالیکه ، بالشت پشت سرم رو درست میکرد برای این که بحث رو عوض کنه گفت :

_راستی ، می دونستی اگه سروش به دادت نمی رسید ،معلوم نبود الان چه اتفاقی برات بیفته ، خدا نگهش داره ، این
پسر مثل یک تیکه جواهره خوش به حال زن آینده اش.

و یک آه بلند بالا کشید .

با تعجب و حیرت داشتم به مامان که داشت همینطور از کمکی که سروش کرده گوش می دادم ؛با کنکاوی پرسیدم:

احساسم به تو اشتباه بود

_مامان، می شه بگین سروش چیکار کرده ، که کمک بزرگی بهم کرده؟!

پشت چشمی نازک کرد وبا افتخار گفت:

_وا ، باز یک حرفی زدی ها؛مگه تو خبر نداری ، سروش پزشک قلب و عروق ، اگه اون بنده خدا نبود و ماساژ قلب و تنفس مصنوعی رو بهت نمی داد، معلوم نبود چه بلایی سرت میومد.

همینطور شوکه وبا دهانی باز نگاهش کردم و یکدفعگی با حیرت گفتم:

_چی؛ماساژ قلب ، تنفس مصنوعی؟!

هر لحظه نزدیک بود از عصبانیت منفجر بشم ، دیگه طاقت نیاوردم و بلند جیغ کشیدم:

_چطور گذاشتین چنین کاری بکنه؟!

مامان سرش رو به سمتم برگردوند و با بی خیالی گفت:

_می گی چیکار می کردیم ، ما که اون وسط هیچ کاری از دستمون بر نمی یومد ، مجبور بودیم .!

یهویی یک نگاه بهم کرد و گفت :

_نبودی ببینی؛ بابات و داداش چقدر حرص خوردن که، صورت بابا قرمز شده بود، امین هم با گوجه فرنگی فرقی نداشت.!

همینطوری روی تخت خشکم زده بود و نمی تونستم تکون بخورم با عصبانیت از لای دندونا چفت شدم غریدم :

_چی...واای خدایا حالا من چطور تو چشم های بابا و امین نگاه کنم؟!!

باچشم های گردشده، بلندتر گفتم :

تو چشم های زندایی و سروش چطور نگاه کنم ، از فردا همه منو مسخره می کنند و بهم متلک می گن .

ولی نمی دونم چرا تا چشمم به مامان خورد خندم گرفت ، آخه سرش رو پایین انداخته بود و یواش با خودش می گفت :

_خوبه مسعود بهم گفت از این قضیه چیزی بهش نگیم تا خجالت بکشه ، آخه چرا نمی تونم چیزی از این دختر پنهون کنم !؟

صدای در که بلند شد قبل ازاین که ملافه رو روی سرم بکشم ؛سریع به مامان گفتم :

_من خوابم ها

صدای احوالپرسی زندایی که بانگرانی حالم رو می پرسید و بعدش الیاس اومد .

وقتی فهمیدم صدای سروش رو نمی شنوم یک نفس راحت کشیدم !.

(سروش)

با صدای زنگ ساعت، کلافه از روی تخت بلند شدم و دستامو از دو طرف، باز کردم و خمیازه ی بلند بالایی کشیدم .

باز یاد دیشب افتادم که چطور رومینا با حق حق ،ازمون کمک می خواست که زهرا رو نجات بدیم ، از اون طرف هم نامزد سابقش ،

اومده بود،دم در خونشون عربده می کشید .

امین هم که از عصبانیت پلکش می پرید و کبود شده بود به طرفش حمله کرد ؛به کمک همسایه ها تونستیم از هم جداشون کنیم منم که دیدم اینا دارن هنوز دعوا می کنن ، با مامان و عمه و رومینا راهی بیمارستان شدیم .

وقتی رسیدیم دکتر اومد معاینش کرد ، منم توضیحاتی در مورد حالش و اینکه مجبور شدم ، تنفس مصنوعی ماساژ قلبی بدم ، دادم .

دکتر هم وقتی حال و روزش رو دید گفت :

_واقعا شما کمک بزرگی بهش کردین ، اون زندگیش رو مدیون شماست .

حالا بماند که عمه و رومینا در حالیکه گریه می کردن چقدر ازم تشکر کردن .

ولی یک چیز رو مطمئن بودم اونم این که زهرا رامین رو خیلی دوست داشته ، واسه همین تا ایست قلبی پیش رفته .

اون لحظه که می خواستم بهش تنفس مصنوعی بدم ، قلبم انگار تو اون لحظه بازیش گرفته بود .

احساسم به تو اشتباه بود

و با نگرانی با خودم می گفتم ،نکنه از دستش بدم .

ولی هیچ وقت طعم اون لبها که مزه ی توت فرنگی می داد رو فراموش نمی کنم .

یهویی در اتاق باز شد و الیاس پرید

داخل اتاق که ترسیده نگاهش کردم وپوفی کشیدم و رو بهش گفتم

_چی شده ، باز چرا سرت رو انداختی و بدون اجازه اومدی تو؟!

پشت چشمی نازک کرد و با بی تفاوتی همینطور که ساعتش رو دستش میکرد گفت:

_اوو ، خیلی خب حالا مامان گفت پیام صدات کنم که باهم بریم عیادت زهرا امروز مرخص می شه !.

در حالیکه صورتم رو با حوله خشک می کردم گفتم :

_شرمنده امروز اولین روزی کاریم به عنوان استاد تودانشگاه است ، نمی خوام همین اول کاری بی نظم جلوه کنم .

ابرویی بالا انداخت وگفت:

_مگه قرار نبود تو بیمارستان کار کنی، پس چطور حالا داری می ری دانشگاه اونم به عنوان استاد؟؟

_من فقط دو تا کلاس در هفته دارم بقیه اش هم که بیمارستانم .

یک چشمک بهش زدم و به طرف پله ها حرکت کردم وقتی آماده شدم سوئیچ رو از روی میز مطالعه برداشتم و به طرف بیمارستان رفتم .

دلم راضی نشد بدون خبر گرفتن از حال زهرا برم دانشگاه ولی چون از عمه خجالت می کشیدم وهم الان توان روبه رو شدن با زهرا رو نداشتم ، به همین دلیل به نگاه کردن از راه دور اکتفا کردم.

دم در بیمارستان نگه داشتم ، وقتی بیرون اومدن و اینجور نحیف و ضعیف دیدمش ، واقعا از رامین بدم اومد ، آخه کی زن خودش رو که به قول همه عاشقش هم بود، ول می کنه و می ره سراغ یکی دیگه .

الان که اینجا دم در بیمارستان ایستادم و دارم برای دیدنش ، لحظه شماری می کنم تا زودتر ببینمش واز حالش باخبر بشم بالاخره به خودم اعتراف کردم که دوش دارم و همینطور می دونم که اگه بخوام برای همیشه کنارم بمونه و همسرم بشه باید خیلی سختی ها رو تحمل کنم .

با فکر به اینکه یک روز همسرم بشه لبخند عمیقی رو لبم نشست ، وقتی مطمئن شدم، با تاکسی دارن میرن خونه؛ماشین رو روشن کردم و به سمت دانشگاه روندم .

(*زهرا*)

مامان و امین زیر بغلم رو گرفته بودن و تا یک وقت زمین نخورم ، اینطور که دکتر می گفت دو روز بود که هی به هوش میومدم و از هوش می رفتم.

واسه همینم گاهی وقتا سرم هنوز گیج می رفت .

دم در بیمارستان یک لحظه حس کردم چهره ی سروش رو دیدم ،روم رو به طرف مامان برگردوندم و گفتم:

احساسم به تو اشتباه بود
_مامان اونطرف خیابون رو نگاه کن !.

وقتی دوباره نگاه کردم اثری ازش نبود ، دور و اطراف رو با گنجی نگاه کردم ؛ فکر کنم پاک خیالاتی شده بودم ...

مامان پوفی کشید و گفت :

_چیه مامان جان ، چرا مثل آدم های خل و چل هی دور و برت رو نگاه می کنی ؟

چپ چپ به مامان نگاه کردم و با دلخوری گفتم:

_دست شما درد نکنه مامان خانوم حالا خل وچل هم شدیم ، واقعا که!

صورتم رو به طرف امین برگردوندم که دیدم سرش رو انداخته پایین و می خنده .

_آره دیگه تو نخندی کی بخنده آخه ؛دستت درد نکنه داداشی .

امین سرش رو بالا گرفت و با جدیت گفت :

_به جای این حرف ها زدتر سوار تاکسی شین بریم !.

باتعجب یک نگاه به تاکسی و یک نگاه به امین کردم؛ کی ماشین گرفته بود که من نفهمیدم؟!

با بی حوصلگی یک دست به صورتش کشید و گفت :

_کم کم دارم به خل و چل بودنت ایمان می یارم ، سوار شو دیگه خواهشا .

یک چشم غره بهش رفتم و سوار تاکسی شدم ، راننده وقتی می خواست راه بیفته گفت :

_خدا همه ی مریضا رو شفا بده منم یک نوه دارم همینطوریه ، خدا صبرشم می ده غصه نخورین بابا جان.

امین که از شدت خنده اشک از گوشه چشمش میومد!

منم از تعجب داشتم شاخ در می یاوردم آخه به کجای من می خوره دیوونه باشم ، یک نگاه چپکی به امین انداختم وقتی به راننده نگاه کردم دیدم از آینه جلو ماشین ما رو نگاه میکنه ، سرش رو به نشونه تاسف تگون داد و یک آه بلند کشید و گفت :

_هیی خدا کرمت رو شکر ، درسته به ما پول ندادی ولی عقل و سلامتی دادی ،راضی ام به رضای تو !

امین و مامان دیگه داشتن از خنده بیهوش می شدن و چون سرشون پایین بود فکر میکردی دارن گریه می کنن.

منم دست به سینه نشستم و دیگه سعی کردم تا آخر راه حرفی نزنم .

دم در خونه که پیاده شدیم، چشمم به رامین افتاد که کلافه دستش رو تو موهایش می کشید ، وقتی ما رو دید به طرفمون پا تند کرد.

این بار ، باید باهاش تکلیفم رو روشن می کردم .

امین که حسابی عصبانی شده بود به طرف رامین رفت و یقش رو محکم گرفت و کوبوند به دیوار و با اخمهای در هم بهش توپید:

_مگه به تو نگفتم دیگه دور و بر زهرا پیدات نشه ، کم اذیتش کردیش مثل این که تا به کشتن ندیش خیالت راحت نمی شه ؛می دونی چقدر حالش بد بود ، اگه دیرتر می رسوندیمش بیمارستان و اتفاقی واسش می افتاد چی میدونی اگه اون شب سروش نبود...

امین، میخواست دوباره حرفی بزنه که دستش رو از پشت گرفتم

_من باتو کار ندارم پسر عمو احترام خودت رو حفظ کن ، اومدم چند دقیقه با زهرا صحبت کنم .

به من نگاه کرد و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_چند لحظه بیشتر وقتت رونمی گیرم، فقط می خوام به حرف هام گوش کنی.

دست امین رو از پشت کشیدم و گفتم :

_داداشی می شه یک لحظه ما رو تنها بذاری ، باید صحبت های آخرش رو بشنوم و ببینم حرف حسابش چیه؟!

امین چشم غره وحشتناکی به رامین رفت و گفت :

_فقط زود بیا توخونه.

احساسم به تو اشتباه بود

و با قدم های بلند وارد حیاط شد که مامان هم با تردید نگاهی به ما انداخت و وارد خونه شد .

روبه روش که رسیدم سعی کردم بهش نگاه نکنم .

_میشه زودتر حرفت رو بگی زیاد نمی تونم وایستم .

_بیا بریم تو ماشین بشینیم اینجا نمی شه جلوی همسایه ها .

مردد بهش نگاه کردم و به طرف ماشین رفتم .

توی ماشین که نشستیم به سمت برگشت و با صدایی شرمنده گفت:

_می دونم کارم اشتباه بود ، فقط این رو بدون که الان خیلی پشیمونم.

آیناز راست می گفت اون زن صیغه ای من بود ، ولی خودش هم می دونست واسه چی می خوامش .

دستم رو جلوش گرفتم و غریدم:

_میشه بس کنی این مضخرفات رو دیگه نمی خوام چیزی بشنوم .

_واسه این نیومده بودم اینجا که این حرفها رو بزنم؛ فقط می خواستم بهت بگم ، چند وقت دارم برای کارهای شرکت می رم دبی ، می شه تو این مدتی که نیستم فکر کنی و یک شانس دوباره بهم بدی ؟!

یکدفعگی منو تو آغوشش گرفت و شالم رو از سرم یکم پایین تر کشید شروع کرد به نوازش کردن موهام .

قلبم دوباره محکم تر از همیشه می کوبید و بازیش گرفته بود ، نزدیک بود منم اونو بغل کنم ولی زود کنار کشیدم و درحالیکه صدام از هیجان می لرزید گفتم :

_معلوم هست چیکار می کنی میدونی تو الان بهم نامحرمی ؟!

احساسم به تو اشتباه بود

__بامن اینکار رو نکن زهرا باور کن به جون خودت جبران می کنم ، قول می دم . !

__پس آیناز ؛اون چی میشه ؟!

کمی روی صندلی جابه جا شد وبا صدای ضعیفی گفت:

__دیروز از بس زنگ زد بهم اعصابم بهم ریخته بود ، اونم به من علاقه نداشت مثل اینکه عشق قبلنش برگشته پیشش و میخوان باهم ازدواج کنن واین طور که معلومِ شرایطش رو قبول کرده ؛فقط می خواست هر چی زودتر مهلت صیغه رو باطل کنیم ، باور کن من به غیر از تو نمی تونم عاشق کس دیگه ای باشم .

دوباره دستم رو گرفت و قبل از اینکه اعتراضی بکنم پشت دستم رو ب**و*سید .

احساسم به تو اشتباه بود

دستم رو از دستش کشیدم و روم رو اونطرف کردم.

_وقتی رسیدم بهت زنگ می زنی منتظر خبرهای خوبت هستم .

_زیاد مطمئن نباش که جوابت رو بدم و بهت فکر کنم ، روز خوش .

در ماشین رو باز کردم که به طرف خونه برم که زودتر پیاده شد و دستش رو به در گرفت و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

یک عاشق همیشه منتظر عشقش می مونه پس بدون ؛ تاابد منتظرت می مونم .

سرجام خشکم زده بود ، هر دفعه باحرفهایش منو بیشتر دلبسته ی خودش می کرد ولی تا وقتی نمی تونستم بهش اعتماد کنم چه فایده داشت تازه باید خودش روهم بهم ثابت می کرد ولی الان واقعا توانایی پذیرشش رو نداشتم .

(**سروش*)

یک هفته از اون روز که زهرا رو جلوی بیمارستان ، دیدم میگذره ؛ امروز مامان می گفت خیلی دلش برای یک سفر تنگ شده .

برای همین ؛ زنگ زد به عمه ها و ازشون خواست که ترتیب یک سفر رو بدن ولی من فقط می تونستم دو روز مرخصی بگیرم ، داشتم به همین قضیه فکر می کردم که با صدای مامان از فکر بیرون اومدم .

احساسم به تو اشتباه بود

_جانم مامان کاری داشتین!؟

_آره پسرم من الان زنگ زدم به عمه هات و برای سفر برنامه ریزی کردیم .

با تعجب پرسیدم :

_خب حالا کجا قراره بریم ??

_قراره بریم شمال ، ویلای خودمون .

با کلافگی گفتم :

_اوه مادر من می دونی چند ساله که ما ایران نبودیم معلوم نیست اونجا چقدر کثیف و نا مرتب باشه !.

با بی خیالی کمی از قهوه اش رو نوشید و گفت:

_خب تو و الیاس برین اونجا چند تا کارگر بگیرین تا وقتی ما می یایم تمیز بشه !.

_من نمی تونم مامان گلم لطفا از الیاس بخواین بره ، تازه من اگه بخوام پیام سفر دو روز بیشتر نمی تونم بمونم .

فنجون رو کمی از لب هاش فاصله داد وبا تردید گفت:

_چی بگم عزیزم ، باشه پس تو بمون الیاس بره ؛فقط یادت باشه حتما بیای.

_چشم مامان گلم قول می دم پیام .

(یعنی خوشم می یاد ، الان الیاس باید بلند شه بره دنبال کارگر وتمیز کردن ویلا)

احساسم به تو اشتباه بود
این دو روز هم بلاخره تموم شد والیاس خبر داد ویلا تمیز شده.

همراه مامان به طرف خونه ی عمه مریم حرکت کردیم ، تا از اونجا راه بیفتیم ، به سمت شمال .

وقتی رسیدیم دم در خونه عمه همه رسیده بودن قرار شد ما جوون ها باهم بریم ، پدر مادرها باهم دیگه بیان .

حمید اومد صندلی جلو کنار من نشست ، رومینا و زهرا و امین هم عقب نشستن .

پدر زهرا اومد کنار ماشین و بهم گفت:

احساسم به تو اشتباه بود

__پسرم فقط آروم بیاین ، جاده خطرناکه .

چشم هام رو بااطمینان باز وبسته کردم وگفتم:

__چشم حتما مطمئن باشین .

حمید تندی یک فلش از جیبش در آورد و به ضبط وصل کرد .

بعد یک آهنگ قشنگ از بابک جهانبخش پخش شد ، که من نگاهم به زهرا بود و اون نگاهش به دور دست ها انگار اصلا اینجا نبود !.

بعد از اون ، یکم خوراکی خوردیم و حمید به جای من ، پشت فرمون نشست .

اینقدر حمید و رومینا تابلو بازی در آوردن که هممون فهمیدیم این ها هم رو دوست دارن ...

آخه هر آهنگ عاشقانه ای پخش می شد حمید شروع به لبخونی می کرد و به چشمای رومینا نگاه میکرد اون بنده خدا هم از خجالت قرمز شده بود .!

صدا ی حرصی زهرا باعث شد همه بهش نگاه کنیم که گفت:

احساسم به تو اشتباه بود

_خجالت بکشین دیگه مثل اینکه اینجا جوون نشسته نمی گین شاید یکی دلش خواست و پشت چشمی نازک کرد
وقتی حرفشو زد تازه فهمید چی گفته با دوتا دستش جلوی دهنش رو گرفت و از خجالت سرخ شد.!

امین زهرا رو کشید توی بغلش و یک ب*و*سه به سرش زد .

_قربون آبجی گلم برم که اینقدر دلش پاکه ، هر چی تو دلش باشه رو می گه و اصلا بهش فکر نمی کنه .!

ناخودآگاه به امین حسودیم شد و یهو دلم خواست من جاش بودم تا زهرا رو بغل می گرفتم .

زود نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون دوختم .

واقعا راست می گن طرف آب نمی دید وگرنه شناگر ماهری می شد ، اینم حکایت من هستش ، از این ضرب المثلی که واسه خودم زدم خندم گرفت که زهرا با مرموزی گفت :

_چیزی شده پسردایی که می خندید، اگه چیزی هست بگین ماهم بخندیم

وبا نگاه خبیثی بهم زل زد .

آب دهنمو قورت دادم و به بقیه نگاه کردم که کاملا حواسشون به من بود و با کنجکاوی تماشام می کردن .

احساسم به تو اشتباه بود

_ نكنه عاشق شدین ؟!

رنگ از رخم پرید به من ومن افتادم :

_ نه کی ... گفته ... اصلا هم اینطور ... نیست !.

همگی با این حرف من شروع کردن به خندیدن .

(همه...اگه بفهمی عاشق کی شدم که دیگه این حرف رو نمی زدی)

(*زهر*)

وقتی رسیدیم، سریع با رومینا از ماشین پیاده شدیم و به سمت ویلا پاتند کردیم تا بهترین اتاق رو بگیریم ، واقعا ماهم خیلی خبیث بودیم ها.

ویلای سروش اینا خیلی قشنگ بودو یک ساحل اختصاصی داشت .

وقتی وارد ویلا شدیم الیاس اومد جلو ی در تا باهامون احوال پرسی کنه .

ماهم مثل این بچه های کوچیک و تخص تند تند سرمون رو تگون دادیم و به طرف پله ها دویدیم .

همین طور که از پله ها بالا می رفتیم صدای الیاس روشنیدم که با خنده گفت:

_کجا می رین حالا با این عجله !؟

درحالیکه دست رومینا رو می کشیدم سرم رو به سمتش برگردوندم وبا استرس لبخندی زدم و گفتم :

_الان می یایم ...

احساسم به تو اشتباه بود

تمام اتاق ها رو نگاه کردیم و بلاخره بهترینش رو واسه خودمون برداشتیم که پنجره اش رو به دریا باز می شد ،
نگاهی به اتاق نسبتا بزرگ که ست تخت و کمدش هم طوسی سفید بود، انداختیم وهم زمان چشمکی بهم زدیم .

در اتاق به صدا در اومد که با بی خیالی شونه ای بالا انداختم ؛وقتی در رو باز کردم امین رو پشت در دیدم که با
چمدون های ما ایستاده بود .

چشمش که به اتاق افتاد سعی کرد که ما رو قانع کنه تا بریم یک اتاق دیگه پیدا کنیم ؛ولی ماهم خیلی زبل بودیم و
دست به سرش کردیم که بره .

وسایل ها رو تو کمد چیدیم و به مامان و خاله خبردادیم که داریم می ریم لب دریا.

احساسم به تو اشتباه بود

کنار هم روی ماسه ها نشسته بودیم و من در حالیکه سرم روی شونه ی رومینا بود ؛ همه ی قضایای بین خودم و رامین که اتفاق افتاده بود رو براش تعریف کردم .

_رومینا به نظرت میگی چیکار کنم!؟

نفسش رو به آرومی بیرون داد و کمی به سمتم برگشت و گفت:

_خودت ودلت چی دوست دارین که بهش فرصت بدین!؟

_به خدا موندم چی جوابش رو بدم از وقتی که رامین رفته دبی همش فکر می کنم اگه دوباره بهش فرصت بدم چی می شه میت رسم ریسک کنم ، اونم هر روز زنگ میزنه جواب می خواد ولی من میگم باید ، در موردش فکر کنم .

دستش رو روی دستم گذاشت وبا لحنی خواهرانه گفت:

__بین اگه مثل قبل دوسش داری و می تونی این قضیه رو فراموش کنی که ببخشش ولی اگه نمی تونی فراموش کنی، به نظر من بیخیالش بشی بهتره ، چون تو زندگیتون خیلی به مشکل بر می خورین !.

زانو هامو بغل گرفتم و رومو به طرف رومینا کردم .

__یک دلم می خواد قبولش کنم ولی یک دلم پشش می زنه ویک چیزی مثل نفرت وجودم رو پر می کنه ، گاهی وقت ها دلم می خواد ازش انتقام بگیرم .

احساسم به تو اشتباه بود
چند دقیقه همین طوری داشتیم به آسمون نگاه می کردیم که با صدای امین و پسرا به عقب برگشتیم .

خوب تنها، تنها خلوت کردین!

وگیتار تو دستش رو بالا گرفت و گفت قراره برامون بزنی ها زهرا خانوم !_

_داداش خواهشا می شه منو معاف کنی باور کن الان حسش نیست .

سروش در حالی که دستش رو توی جیب شلوارش کرده بود چند قدم بهمون نزدیک شد و گفت:

احساسم به تو اشتباه بود

_شاید خجالت می کشه بزنه که یک وقت ضایع نشه ، ولش کنین بدین خودم یک آهنگ خوب بزنم و دستش رو به طرف امین دراز کرد .

با این حرفش آتیش گرفتم و اعصابم حسابی بهم ریخت !.

زود گیتار رو از امین گرفتم و رو به سروش گفتم :

_من میزنم تو بخون هر کی اجراش بهت بود باید هرچی طرف مقابلش خواست گوش کنه !.

سری تکنون دا و با چشم های براق گفت:

احساسم به تو اشتباه بود

_باشه قبول ، کدوم آهنگ رو به نظرت بخونیم!

_نمی دونم؛ هر چی دوست داری بخون .

کمی فکر کرد و گفت:

_همون آهنگ تو رو دوست دارم بابک جهانبخش خوبه !؟

احساسم به تو اشتباه بود

_آره اتفاقاً منم بلدم .

شروع کردم به زدن گیتار که اونم با صدایی گیرا چشم هاش رو بست و خوند.

واقعا صداش حرف نداشت ، همینطور که سرش پایین بود و می خوند یکهو سرش رو بالا گرفت و بایک احساس خاصی بهم نگاه می کرد و میخوند که فکر کردم داره برای من می خونه ...لپام از خجالت قرمز شده بود و با شرم نگاهم رو ازش دزدیدم .

گیتار رو کنار امین گذاشتم و راه ساحل تا ویلا رو با قدم های بلند طی کردم .

خودم رو توی اتاق انداختم و ناباور باخودم فکر میکردم که چت شده دختر این اداها چیه؟!

گوشه ی تخت زانو زدمو و همینطور که هق هق می کردم با خودم زمزمه کردم :

_این چه عشقیه که من به رامین دارم که بایک نگاه دیگری که هنوز زیاد نمی شناسمش ؛دست وپام به لرز افتاده
واقعا تو احساسم مردد شده بودم.

(**سروش*)

احساسم به تو اشتباه بود

بعد از اینکه زهرا با اضطراب جمع رو ترک کرد ، امین کتش رو از روی زمین چنگ زد و بلند شد چند قدم از ما دور شد و با کلافگی دستش رو داخل موهایش کشید و گفت میره یکم قدم بزنه و آروم آروم کنار دریا شروع به حرکت کرد.

همگی برگشتیم داخل ویلا و بعد از شب بخیر گفتن ، هر کس به اتاقی که انتخاب کرده بود رفت .

وقتی وارد اتاق شدم به خاطر گرما پیراهنم رو در آوردم و یک شلوارک پام کردم و خودم رو طاق باز روی تخت انداختم ولی هر چقدر این شونه به اون شونه کردم خوابم نمی برد .

همش یاد نگاه زهرا می افتادم ؛ خداییش چرا باید عاشق کسی بشم که هیچ علاقه ای بهم نداره .

بخاطر اینکه هم هواسم پرت بشه و هم تشنم بود بلند شدم برم آب بخورم و چون همه خواب بودن و دیگه حوصله نداشتم لباس تنم کنم همینطوری رفتم تو آشپز خونه در یخچال رو که باز کردم صدای شکستن چیزی رو شنیدم.

با صدایی که سعی میکردم به گوش اون شخص برسه و بقیه بیدار نشن ، پرسیدم:

_کی اونجاست ...

ولی چون جواب نداد جلوتر رفتم که سایه اش رو دیدم که ایستاده چون پشتش به من بود و منو نمی دید سریع به سمتش رفتم و کوبوندمش به دیوار ؛ بایک دستم دستش رو گرفتم و با دست دیگم جلوی دهنش رو که با صداش بقیه بیدار نشن.

کلاه سرش باعث می شد دید درستی بهش نداشته باشم بود ؛ بخاطر همین به خودم نزدیکتر کردم و با لبام از پشت کلاه رو از سرش پایین کشیدم و به طرف خودم برگردوندمش وقتی دیدمش با تعجب همینطوری نگاش کردم که دیدم داره تقلا می کنه با چشم های گرد شده همینطور نگاهش می کردم ، که چشماش رو با کلافگی چرخوند و یک بار دیگه تقلا کرد به خودم که اومده بودم سریع ولش کردم که محکم افتاد روی زمین .

با اضطراب کنارش نشستم و پرسیدم :

چی شد ... حالت خوبه ... ببخش زهرا نمی خواستم این اتفاق بیفته !.

سرم رو پایین انداختم وقتی چشمم به بدن لختم افتاد سریع بهش نگاه کردم و دیدم از خجالت سرخ شده .

سرش رو پایین انداخت وبامن ومن گفت :

__ببخشید میشه اول برین لباس بپوشین !.

لبم رو گزیدم و در حای که بلند می شدم به سمت اتاق برم با خجالت گفتم:

.

_نه یعنی...آره ..الان....الان میام مثل اینکه زخمی شدین !

و تند از کنارش بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم و اولین لباسی که به چشمم خورد پوشیدم و به طرف زهرا رفتم و دوباره کنارش نشستم .

سرش رو بالا گرفت وقتی دید لباس پوشیدم لبخند محوی روی لبش نشست .

احساسم به تو اشتباه بود

دیدم داره از دستش خون میاد برای همین تند دستش رو گرفتم ببینم چه اتفاقی افتاده که سریع دستش رو از دستم کشید بیرون و چشم غره وحشتناکی بهم رفت .

واقعا اون لحظه سلامتی اش برام مهم تر بود .

منم برای اینکه راحت تر باشه و حس کنه واسم مهم نیست رو با پوزخند بهش گفتم :

_نکنه یادت رفته من پزشکم و پزشک وظیفش نجات جون بیمارهاست ؛اگه یک نگاه به دستت بکنی می فهمی که خونریزش شدیده و باید معاینه کنم یک وقت خطرناک نباشه؛ در ضمن با خودت فکر های الکی هم نکن !.

با گیجی یک نگاه بهم کرد که دستش رو گرفتم و یک نگاه بهش انداختم .

با این که ضربان قلبم شدید تر شده بود ولی توجه ای بهش نکردم و به طرف آشپزخونه رفتم که پشت سرم آرام
، آرام می یومد .

کیف پزشکی رو که همه جا با خودم می بردم واز اتاق برداشته بودم رو باز کردم و شروع کردم به شست وشو دادن
دستش با بتادین ،وبعد پانسمانش کردم .

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم سرم رو که بالا آوردم تا بهش بگم تموم شده دیدم با شرم و گونه های گل
انداخته داره بهم نگاه می کنه.

زمانی که متوجه نگاه من به خودش شد تند تشکر کرد و می خواست، بلند شه که پاش به پایه صندلی گیر کرد و اگر
نمی گرفتمش می افتاد.

بادستم فشاری به بازوش وارد کردم، یک نگاه به کل صورتش انداختم که هم چنان شوک زده بهم نگاه می کرد .

سرم هر لحظه جلوتر می رفت؛دیگه کنترلی روی حرکاتم نداشتم؛مسخ چشم های جادویی اش شده بودم،
ب*و*سه ای آروم روی گونش کاشتم که به خودش اومد و ازم فاصله گرفت ومحکم خوابوند توی گوشم.

با چشم های اشکی و ناباور در حالی که سرش رو به این طرف واون طرف تکون می داد، راه؛پله ها رو گریه کنان در
پیش گرفت .

همون جا توی آشپزخونه نشستم ناباور وشوک زده باخودم زمزمه کردم :

_آخه این چه کاری بود تو کردی؛ حالا خوب شد زد تو گوشت؛ الان با خودش درباره ات چه فکری می کنه ،احمق.

دستی میون موهام کشیدم و با ناراحتی زمزمه کردم:

_ حتما باید از دلش در بیارم و عذر خواهی کنم .

(*زهر*)

با ناباوری سرم رو به این طرف واون طرف تکون دادم و به طرف پله ها دویدم چند بار نزدیک بود بخورم زمین که از میله ها محکم گرفتم تا پرت نشم .

کنار در اتاق نشستم و به خودم لعنت فرستادم واسه این که بلند شدم برم قرص سر درد بخورم آخه سرم خیلی درد می کرد، گیج شده بودم اصلا حالم دست خودم نبود، نمی فهمیدم چرا باید همیشه از کسایی که تو زندگیم میان ضربه بخورم .

وارد اتاق شدم و نشستم روی تخت و زانو هام رو توشکم جمع کردم .

این سوال تو سرم پررنگ شد که چرا سروش اون کار رو کرد ، یعنی شخصیت من اینقدر حقیر و بی ارزش بود که تونست چنین توهینی بهم بکنه؛ اونم وقتی من شوکه شده بودم ازم سوء استفاده کنه .

کلاس هام شروع شده بود و خدا رو شکر می کردم که زیاد قرار نیست تو این جمع بمونم و باسروش هم صحبت شم ؛از دستش خیلی دلخور و عصبانی بودم .

فکر می کردم همه ی مردا همینطورن تا چشمشون به یک زن می افته دست و پاشون شل می شه ؛همیشه تو جامعه از ما زنا استفاده ابزاری می کنن، که نمی شه از این گذشت .

در اتاق زده شد و بعد باز شد ترسیده دو زانو روی تخت نشستیم و کلاه سوئیشترتم رو سرم کردم که امین رو دیدم که با چشم های قرمز وارد اتاق شد و گفت :

_زهره هر اتفاقی که از این به بعد افتاد رو بهم بگو باشه، اگه رامین هم مزاحمت شد بهم بگو تا بنشونمش سر جاش .

نفس راحتی کشیدم و آرامم گفتم:

_چشم داداشی

با عذاب وجدان سرم رو پایین انداختم که اومد کنارم روی تخت نشست و منو تو بغلش گرفت وبا ناراحتی گفت :

_می دونی تمام شب تا الان ؛داشتم قدم می زدم و به تو فکر می کردم که چرا باید این اتفاق واست می افتاد ولی وقتی فکر کردم دیدم از تو درد کشیده ترهم وجود داره ،آدم هایی هستن که شوهراشون بهشون خیانت می کنن ولی نمی تونن حرفی بززن چون نه خانواده ای دارن ازشون حمایت کنه ، هم اینکه اونایی که بچه دارن هم می ترسن بچشون رو ازشون بگیرن .

باید خدا رو شکر کنی که خوب موقع ای این موضوع رو فهمیدی و چیزی هم از دست ندادی ؛مطمئن باش با مرور زمان همه چیز رو فراموش می کنی و یک زندگی جدید رو شروع می کنی .!

با کمی فکر در مورد حرف های امین گفتم:

_آره تو راست می گی داداش، راستش رامین ازم فرصت خواسته منم گفتم باید فکر کنم ولی الان می بینم نمی تونم اون لحظه که بهم خیانت کرد رو از یاد ببرم ، و همینطور فکر می کنم ، دیگه زیاد بهش علاقه ندارم و از این به بعد سعی می کنم فراموشش کنم .

سرم رو ب**و*سید و منم بیشتر خودم رو تو بغلش جا دادم ، کم کم چشم هام گرم شد و همونجا تو بغلش خوابم برد .

از خواب که بیدار شدم دیدم امین هم رفته اتاق خودش بخوابه ، واقعا چقدر خوبه آدم خانوادش کنارش باشن .

دست و صورتم رو شستم و لباس مرتب پوشیدم و یک شال روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم که سینه به سینه ی سروش شدم .

رومو طرف دیگه ای کردم و از پله ها پایین رفتم که سروش چند بار صدام کرد.

با پوزخند به طرفش برگشتم و انگشتم رو تهدید آمیز به طرفش تگون دادم و گفتم :

_تو مثلاً فامیلی ، هیچ وقت فکر نمی کردم چنین کاری بکنی ؛دیگه نمی خوام چشمم به چشمت بیفته
فهمیدی،وگرنه به امین می گم چیکار کردی.!

همونجا خشکش زده بود و حرکت نمی کرد به طرفش برگشتم و گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

_حالم از هر چی مرده بهم می خوره شما همتون مثل همید ، فقط یکی از یکی دیگه بدتر ، ما زنا رو فقط واسه یک چیز می خواین برای خودمون واقعا متاسفم .

_چرا همه رو بایک چوب میزنی مگه همه باید مثل رامین بهت خیانت کنن .

داشت حرفش رو ادامه میداد که رومینا از اتاق زندایی بیرون اومد و کنارم ایستاد وقتی صورت خشمگین من و صورت نادم سروش رو دید ازمون پرسید:

_اول صبحی مشکلی پیش اومده !؟

سروش با دستپاچگی لبخندی زد و گفت:

_نه چه اتفاقی رومینا خانم، من امروز بعد از ظهر قراره برگردم تهران؛ اومدم از زهرا بپرسم که اگه می یاد می تونم برسونمش!.

_لازم نکرده؛ امین ماشین داره و قراره من و رومینا رو برسونه شما خودتون تنها تشریف ببرین مزاحم شما نمی شیم

دست رومینا که همینطور هاج و واج مونده بود اون وسط روکشیدم و از پله ها سرازیر شدیم توهمین حین ازم پرسید :

_چیزی نگفت که؛ نمیخوای بگی چرا با این بنده خدا اینطوری صحبت کردی؟!.

احساسم به تو اشتباه بود

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم :

__یعنی تومی گی من مرض دارم که باهاش بد صحبت کنم؟!

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم تا سردردی که از دیشب داشتم کم شه که گفتم :

__وای خدای من چرا دستت رو باند پیچی کردی ، اتفاقی افتاده؟!

__بیا بریم صبحونم رو بخورم بعد همه چیز رو تعریف می کنم .

داخل آشپز خونه که شدیم قرار شد امروز هم با هم بریم بیرون خرید ، از اون طرف هم من و رومینا وامین برگردیم تهران .

حمید که حسابی پکر شده بود یک نگاه التماس آمیز بهم کرد که شوئم رو انداختم بالا که از دست من کاری بر نمی یاد .

زمانی که رسیدیم تهران رومینا رو رسوندیم خونشون و بعد به طرف خونه حرکت کردیم .

فردا قرار بود استاد جدید برامون بیاد ؛ می گفتن از آلمان مدر کش رو گرفته، متاسفانه سروش هم تو دانشگاه ما تدریس می کرد با امین رفتیم خونه و چون حسابی خسته بودیم روی کاناپه ولو شدیم .

بیدار که شدم ، دیدم روی تخت خودمم ساعت رو نگاه کردم که دیدم ۸:۳۰ صبح هستش .

تند تند آماده شدم و به طرف دانشگاه رفتم ؛وقتی رسیدم در کلاس بسته بود آب دهنم رو با صدا قورت دادم و آروم در رو باز کردم .

یک نگاه به میز استاد انداختم وقتی خیالم راحت شد که خبری ازش نیست سریع به سمت صندلیم حرکت کردم که بند کفشم که باز بود باعث شد زمین بخورم ؛خجالت زده همینطور پخش زمین بودم با صدای شخصی سرم رو بالا گرفتم .

-خانم حالتون خوبه صدمه ندیدین؟! -

در حالیکه به دور و برم نگاه می کردم بلند شدم و مانتوم رو تکون دادم و گفتم:

-خیلی ممنون حالم خوبه ، همش تقصیر این استادست به همه گفته اگه هر کی بعد من بیاد راهش نمی دم؛ معلومه از اون عقده ای هاست .

خودم قبول داشتم مقصرم که دیر کردم ولی بازم باید یکی رو این وسط به رگبار می بستم.

سرم رو که بالا گرفتم متوجه مزده و رومینا که رنگشون پریده بود وهمش چشم و ابرو بالا می انداختن شدم .

-چی شده همش چشم و ابرو می یاین واسه من ،شما دوتانمی تونستین صبح بیاین دنبالم که دیر نکنم .

وقتی چشمم به همون فرد ناشناس خورد دیدم با غضب و ناراحتی داره بهم نگاه می کنه .

-خانم محترم بفرمایین بشینین؛ یا خواهشا برین وقت کلاس روهم نگیرین .

دستم رو به کمرم زدم وبا ابروهای بالا رفته گفتم:

-وا، حتما باید به شما هم جواب پس بدم .

احساسم به تو اشتباه بود
دستی به معنی برو بابا تکون دادم با پوزخند رو بهش گفتم :

- شما هم فکر کنم خود درگیری دارین، جو گرفتتون نکنه فکر کردین استادین؟!

اومدم از کنارش رد شم که با حرفی که زد نمی تونستم از جام تکون بخورم و خشکم زده بود .

در حالیکه دست به سینه ایستاده بود و یک تای ابروش رو بالا انداخته بود گفت :

_اون وقت اگه استاد باشم به نظر شما حق ندارم از کلاس بیرونتون کنم؟!

باتعجب به رومینا و مژده نگاه کردم که دیدم با تاسف و ناراحتی بهم نگاه می کنند!

ناباور سرم و به طرفین تکیه دادم که همون شخص اومد نزدیک تر که من یک قدم عقب رفتم .

در کلاس رو باز کرد و به بیرون اشاره کرد .

_همونطور که خودتون گفتین و می دونستین کسی رو بعد خودم داخل کلاس راه نمیدم ، با کمال احترام اگه هنوز می خواین اینجا بایستید و نظم کلاس رو بهم بریزید بفرمایین بیرون وگرنه بنشینین سر جاتون که زودتر درس رو شروع کنم .

احساسم به تو اشتباه بود
لال شده بودم و به خاطر چرت و پرت هایی که گفته بودم، نمی تونستم چیزی بگم .

رومینا هر چی بهم اشاره کرد نفهمیدم، اومد جلو و دستم رو گرفت و به طرف صندلی ام هولم داد و در همین حین از
طرف من عذر خواهی می کرد .

_استاد لطفی، واقعا نمی دونم چی بگم دوستم بعضی اوقات از این حرفها می زنه وگرنه منظوری نداره شما این دفعه
رو کوتاه بیاین!.

عینکش رو به چشم زد و بی توجه شروع کرد به تند درس دادن.

وقتی کلاس تموم شد به مژده و رومینا اشاره کردم که من زودتر می رم بیرون.

احساسم به تو اشتباه بود

میخواستم، سریع از جلوی این استاد جدید جیم بشم که صدام کرد برم طرف میزش .

جلوی میز ایستادم تا حرفش رو بگه ولی اون همینطور سرش تو برگه های جلوش بود چند بار صداش کردم که همش با دستش من رو ساکت می کرد و میگفت:

_ یک لحظه صبر کن!

همه رفته بودن و فقط من و استاد داخل کلاس بودیم .

-استاد نمی خواین بگین چکارم داشتین !؟

عینکش رو از چشمش در آورد و یک نگاه به من کرد و گفت :

—حالا که فکر می کنم می بینم کارتون نداشتم می تونین برین خانوم محترم، ویک نیشخند بهم زد !.

داشتم از عصبانیت منفجر می شدم ، یک نگاه خشمگین به چشم های خبیث مشکیش انداختم و با دست های مشت شده گفتم :

_واقعا براتون متاسفم من از قصد اون حرف رو نزدم و نمی دونستم شما استاد هستین ولی شما خواستین اون کار من رو تلافی کنین .

احساسم به تو اشتباه بود
در حالیکه سرم رو با تاسف تکون می دادم گفتم :

_از شما بیشتر از این توقعی نیست روز خوش .

_صبر کنید حرفتون رو زدین و دارین تشریف می برین، حداقل وایستین جوابتون رو بدم .

_منتظر بهش نگاه کردم که یعنی حرفت رو بزن !

ژست مغروری به خودش گرفت وگفت:

_بینین من واقعا می خواستم با این کار ،شما رو تنبیه کنم ولی الان با حرف شما فهمیدم کارم اشتباه بود .

احساسم به تو اشتباه بود

با نا باوری گفتم:

_همین؛ به نظرتون یک عذر خواهی به من بدهکار نیستین؟!

با همون قیافه ی مغروری که به خودش گرفته بود شونه ای بالا انداخت و گفت:

_من تا حالا از کسی عذر خواهی نکردم همون اعتراف به اشتباهمم خودش خیلی بود خانوم !.

احساسم به تو اشتباه بود
وسایلش رو سریع از روی میز جمع کرد و کیفش رو برداشت و با غرور از جلوم رد شد ، من هم همینطور مات و
مبهوت به راهی که رفته بود نگاه می کردم .

ناگهان رومینا و مژده فریاد زنان پریدن داخل کلاس و رومینا با جیغ گفت:

_وای چطوری تونسستی جوابش رو بدی ، بنده خدا داشت آتیش می گرفت ، وقتی مارو هم دید حتی جواب سلاممون
رو هم نداد .

مژده دستی به شونم زد وگفت:

_دمت گرم خوب حالش رو گرفتی خوشم اومد؛ولی.. اون هم خوب حالت رو گرفت ها ،مگه نه رومینا؟!

یک نگاه تهدید آمیز به جفتشون انداختم که رومینا سریع سرش رو پایین انداخت و در حالیکه خندش گرفته بود گفت:

این یکی و راست می گه خیلی ضایع شدی!

با تردید بهم یک نگاه انداخت وقتی فهمید چی گفته با چشمای گرد شده دستش رو گرفت جلوی دهنش و یک نگاه به مژده انداخت وقتی دیدن داره از گوش هام دود بلند می شه و قدم به قدم بهشون نزدیک می شم دست هم رو گرفتن و از کلاس بیرون رفتن .

اومدم دنبالشون کنم که سینه به سینه ی سروش شدم .

احساسم به تو اشتباه بود
پوف کلافه ای کشیدم و به اطراف نگاه کردم .

نگاهم به دانشجو های داخل سالن که با کنجکاوی و تعجب نگاهمون می کردن برخورد کرد .

سروش در حالی که این پا و اون پا می کرد گفت:

_زهرامی شه چند دقیقه وقتت رو بگیرم !؟

یک نگاه به اطراف کردم هرکس رد می شد با کنجکاوی بهمون نگاه می کرد .

یکی از هم کلاسی ها به اسم مروارید نادری که ارادت خاصی به سروش داشت اومد کنارمون .

_استاد اتفاقی افتاده آخه خیلی ناراحت به نظر می رسین؟!

چپ چپ بهش نگاه کردم ، خداییش آدم اینقدر پرو ندیده بودم .

پشت چشمی نازک کرد وبا ناز صورتش رو به طرف سروش بر گردوند.

سروش بادیدن این حرکت اخم هاش رو در هم کرد و غضبناک بهش نگاه کرد .

_خیر ، اتفاقی نیفتاده ؛ ولی فکر هم نکنم من شما رو صدا کرده باشم و منتظر این باشم که شما حالم رو بپرسین !.

مروارید که از حرص کبود شده بود تند از کنارمون گذشت .

کلافه بهش نگاه کردم و پایین مانتوم رو توی دستم فشار دادم .

_می شه بعدا صحبت کنیم ، اینجا اصلا خوبیت نداره !.

نگاهی به اطراف انداخت وبا مکث گفت :

پس بعد دانشگاه منتظر باش عمه گفت پیام دنبالت هم می رسونمت خونمون اونجا دعوتین، هم باهات حرف دارم.!

سرم رو تند تند تکون دادم و باعجله از کنارش گذشتم که استاد لطفی رو دیدم که به طرف من میاد ، چشم غره وحشتناکی بهش رفتم که با تعجب بهم نگاه کرد .

حس کنم به خل بودن من ایمان بیاره، آخه من هروقت عصبانیم هر کس جلوم باشه از ترکش های من در امان نیست .

از بچه ها خداحافظی کردم و اونا هم ازم قول گرفتن هر خبری شد بهشون بگم .

بیرون دانشگاه یک چهار راه پایین تر وایستاده بود، اومدم عقب سوار شم که در جلو رو برام باز کرد ولی من اعتنایی نکردم و عقب نشستم.

در حالیکه به بیرون نگاه می کردم گفتم :

_میشه زودتر کارتون، رو بگین !؟

یکم بهم نگاه کرد تا ببینه چیکار می کنم وقتی دید همینطور بی تفاوت نشستم و محل نمی دم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و بعد از طی کردن کمی از راه گفت:

_راستش می دونم کار اون روزم اشتباه بود من واقعا پشیمونم؛ دست خودم نبود ، باور کن اون کارم از روی عشق بود من حتی به مامانم هم گفتم که دوست دارم ، مامانم می خواد امروز با عمه صحبت کنه .

شوکه بهش نگاه کردم کم کم داشتم متوجه می شدم که چیکار کرده ؛ با خشم بهش نگاه کردم وبا فریاد ازش خواستم منو برسونه خونه خودمون.

وقتی حال خرابم رو دید ترجیح داد دیگه چیزی نگه .

فرمون رو چرخوند وباسرعت به طرف خونه ی ما روند.

با حالی داغون از ماشین پیاده شدم ودر رو محکم بهم کوبیدم .

پشت سرم سریع از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد که با صدای رامین دو نفرمون از حرکت ایستادیم .

احساسم به تو اشتباه بود

_اینجا چه خبره ، می شه منم در جریان بذارین!؟

با عصبانیت به طرفشون چرخیدم و با فریاد گفتم:

_بابا دست از سرم بردارین من ازهر چی مرده متنفرم، دیگه نمی خوام ریخت هیچ کدومتون رو ببینم ، با هر دوتون هستم .

رامین

هاج و واج مونده بودم تاحالا نشده بود زهرا رو با مرد دیگه ای ببینم، گوش هام داغ کرده بود داشتم جون می دادم .

وقتی زهرا وارد خونه شد ؛ به طرف سروش که پسر دایی زهرا می شد خیز برداشتم و محکم کوبیدمش به دیوار .

تو صورتش فریاد زدم ...

_تو چی میگی این وسط آخه ، چی بین شما دو نفره هایگی... یا همین جا خونت رو بریزم مرتیکه؟!

دستم رو گرفت و از یقش جدا کرد و با پوزخند گفت:

_هه، کافر همه را به کیش خود پندارد برو یارو تو اگه زنت واست مهم بود بهش خیانت نمی کردی ؛خودت این کاره ای فکر می کنی همه مثل خودتن ، بعدش هم فکر نکنم دیگه زندگی زهرا به تو مربوط باشه !.

مشت محکمی حواله ی صورتش کردم که اونم سریع به طرف من حمله کرد و مشت محکمی به پایین فکم زد که تعادلم رو از دست دادم و خوردم زمین .

بلند شدم و خونی که از کنار لبم اومده بود رو با پشت دستم پاک کردم و با عصبانیت به طرف خونه ی عمو رفتم .

چند بار زنگ رو فشار دادم...

سروش میخواست بیاد جلوم رو بگیره که زهرا اومد بیرون .

وقتی من و سروش رو دید جیغ خفیفی کشید و شروع به گریه کرد دلم با دیدن گریش داشت آتیش می گرفت ولی وقتی یاد لحظه ای که از ماشین سروش پیاده شد افتادم دوباره داغ کردم .

سرم رو با ناباوری به طرفین تکون دادم و بادستم سروش رو نشون دادم .

_بخاطر این جواب تماس هام رو نمی دادی،چه زود تمام اون دوماه که باهم زن و شوهر بودیم رو فراموش کردی واقعا که دیگه نمی دونم چی بگم .

ناگهان به سمتم یورش آورد و یک سیلی محکم بهم زد که چند ثانیه همینطور سرم پایین بود .

_این رو زدم که بفهمی چی از دهننت در میادنکنه یادته رفته مقصر خودت بودی و باعث این اتفاقات شدی!؟

چشم هاش رو با درد باز وبسته کرد وبا صدایی لرزون گفت :

_بعدش من که به امین گفتم بهت بگه دیگه نمی خوام ببینمت هر چقدر فکر کردم دیدم نمی تونم با این قضیه کنار
بیام .

یک نگاه بادرد و پشیمونی بهش انداختم.

احساسم به تو اشتباه بود
با کلافگی روش رو به طرف دیگه کرد و گفت :

_ الان هم می تونی بری لطفا دیگه هم مزاحم من نشو .

(**زهرآ**)

گلوله رو بغض گرفته بود ، دیدم چطور با این حرفم شونه هاش خم شد و

سرش رو پایین انداخت و رفت .

یواش یواش دور و دور تر می شد به طوری که دیگه ندیدمش، صورتم از اشک خیس شده بود.

در همین زمانکه اون آروم از دیدم محو میشد من یاد خاطرات خوبی که با هم داشتیم، افتادم.

رامین که دور میشد دوست داشتم تمام خاطراتش رو هم با خودش ببره؛ دیگه دلم نمی خواست بهش فکر کنم .

نگاهی به اطراف کردم و سروش رو کنار ماشینش منتظر دیدم نیم نگاهی به طرفش کردم و بدون توجه بهش با حالی داغون وارد خونه شدم .

در رو محکم بهم زدم و از پله ها بالا رفتم ؛ وقتی وارد اتاق شدم ، صدای گوشی ام رو شنیدم.

بی حوصله و ناراضی نگاهی به صفحش کردم که شماره ی مامان رو دیدم .

احساسم به تو اشتباه بود

چشم‌ام رو بستم و دستم رو گذاشتم روی شقیقه هام و محکم فشار دادم .

تماس که قطع شد بلافاصله تلفن خونه به صدا در اومد .

تند از پله ها پایین رفتم و گوشی رو برداشتم .

__بله؛ بفرمایین !؟

__سلام مادر کجایی پس چرا دیر کردین آخه!؟

__سلام مامان جون ، شما سروش رو فرستادین دنبال من ؟

احساسم به تو اشتباه بود
_آره مادر گفتم اون که داره میاد تو رو هم سر راهش بیاره خونشون ، همه اینجا دعوتیم.

چشم هام رو بستم وبا لحنی که فکر کنه خسته ام گفتم:

_راستش به سروش گفتم من و برسونه خونه خیلی خسته بودم، از طرف من از زندایی عذر خواهی کن بگو ان شاءالله
دفعه بعد حتما می یام.

_اوف چی بگم آخه از دست تو دختر، خیلی خب ماهم تا شب می یایم؛فقط خودت رو گشنگی ندی یک چیزی
سفارش بده برات بیارن .

_چشم مامان گلی حتما امر دیگه ای نیست !؟

مامان در حالیکه معلوم بود خندش گرفته و حسابی کیف می کنه گفت:

«برو کم مزه بریز دختر، مراقب خودت هم باش خداحافظ.»

پس از خداحافظی گوشی رو گذاشتم و به طرف مبل های راحتی رفتم و روش دراز کشیدم.

سعی داشتم همه اتفاقات امروز رو فراموش کنم ولی همش چهره ی رامین میومد جلوی چشمم.

احساسم به تو اشتباه بود
یهو یاد حرف های سروش افتادم و سیخ نشستم سر جام .

(نکنه امروز زندایی با مامان صحبت کنه من توان پذیرش سروش رو تو زندگیم ندارم در واقع هیچ کس رو نمی تونم
پذیرم با اون کاریم که سروش کرد، ذهنیتیم نسبت به همه ی مردها خراب تر شده)

بلند شدم تا برم یکم درسهای امروز رو مرور کنم ، کتاب رو باز کردم و شروع کردم به خوندن سرم رو که بالا گرفتم
ساعت نزدیک یازده شب بودو کمرم داشت از وسط نصف می شد.

داشتم همینطور دولا دولا تا آشپزخونه مثل این پیر زن ها می رفتم که با صدای بلند جیغ گوش خراشی کمرم رو
راست کردم که با چهره ی ترسیده ی مامان رو به رو شدم .

در حالیکه با نگرانی می دویدم طرفش گفتم :

_مامان جان حالت خوبه چی شد یهو نکنه جن دیدی آره!!

مامان نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت وبا لنگ دمپایی اش که من رو نشونه گرفته بود گفت :

_اگه یک نگاه تو آینه به خودت بندازی می فهمی جن کجاست ذلیل شده.

خلاصه دمپایی مامان خانوم صاف فرود اومد تو سرم .

احساسم به تو اشتباه بود

دستی به سرم کشیدم و به امین نگاه کردم که از راه رسیده بود و شکار لحظه ها رو به قول خودش از دست نداده بود
وسخت مشغول فیلم برداری از ما بود و دلش رو هم گرفته بود و هر هر می خندید .

دویدم طرفش که گوشی رو ازش بگیرم که روی سرامیک ها سر خوردم صاف فرود اومدم تو یک جای گرم و نرم .

یک نگاه کردم که دیدم افتادم تو بغل بابا که پخش زمینه ، دیگه واقعا خودمم داشتم از خنده می مردم ، امین هم
دیگه داشت زمین رو گاز می زد.

یکدفعه رنگش پرید و موبایلش رو انداخت زمین و هجوم برد طرف دستشویی .

احساسم به تو اشتباه بود

در حال خندیدن زود خودم رو انداختم رو گوشی و اون فیلم رو برای خودم ارسال کردم و از تو گوشی امین پاک کردم وقتی از دستشویی بیرون اومد خبیث بهش نگاه کردم و زبونم رو در آوردم و گوشی رو دادم دستش و دویدم طرف اتاق .

وقتی خودم رو داخل آینه دیدم وحشت کردم ریمل هام که بر اثر گریه ریخته بود رو گونم و موهام که هر کدوم یک طرف بود و سیخ شده بود ، یک پاچه شلوارم بالا رفته بود یکی دیگه پایین با تیشرتی که نصفش داخل شلوارم بود خداییش الان به مامان حق می دم که ترسیده باشه ؛ تو تاریکی هم داشتم دولا راه می رفتم واقعا مثل روح ها شده بودم .

(سروش)

هر وقت عمه و امین رو می بینم خیلی خجالت می کشم ، مثلا ما با هم اقوامیم و اونا مثل چشم هاشون به من اعتماد دارن .

احساسم به تو اشتباه بود

اونوقت من چیکار کردم؛ خیلی از خودم بدم اومد ... همین اول کاری خودم رو بد نشون دادم ، دقیق مثل یک آدم سست اراده .

اینم می دونم زهرا خیلی دیر بهم اعتماد می کنه ، ولی من سعی خودم رو می کنم تا اعتمادش رو جلب کنم و خودم رو بهش ثابت کنم .

برای همین اول از علاقه خودم نسبت به زهرا به مامانم گفتم ، اونم اولش شوکه شد که اینقدر زود این علاقه شکل گرفته ولی در آخر خوشحال شد و ازم قول گرفت کار اون نامزد خیانت کارش رو نکنم و اگه این وصلت انجام شد خوشبختش کنم .

زمانی که این موضوع رو با زهرا در میون گذاشتم خیلی عصبانی و ناراحت شد کلی باهم دعوا کرد و گفت برسونم خونشون منم که دیدم وضعیت قرمز و اگه بیاد خونمون همه متوجه می شن که من و زهرا مشکل داریم قبول کردم برسونمش خونشون .

دم در خونه هم رامین ما رو دید و حسابی داغ کرد و باهمم گلاویز شدیم .

زهره هم وقتی حرفهای بی پایه و اساس رامین رو شنید یک کشیده خوابوند تو گوشش و گفت همه چیز بینشون تموم شده .

رامین هم شکست خورده و با شونه های پایین افتاده بدون اینکه ماشینش رو ببره قدم زنان ازما دور شد .

اون لحظه که نگاهم به زهره افتاد قلبم داشت از جا درمیومد ، آدم حسودی شده بودم طاقت گریه هاشو برای نامزد سابقش نداشتم !.

بعد از چند دقیقه که حواسش جمع شد صورتش رو به طرف من برگردوند و نیم نگاه بهم انداخت و رفت داخل خونه .

داخل ماشین نشستم و توی آینه خودم رو دیدم و با بطری آب که همیشه داخل ماشین داشتم خون کنار لبم که خشک شده بود رو پاک کردم.

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه رفتم .

مامان وقتی من رو تنها دید با حالت سوالی نگاهم کرد که فقط شونه ای بالا انداختم وقتی باهمه احوالپرسی کردم به طرف اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم.

صبح تند تند صبحونه خوردم به سمت دانشگاه رفتم که حامد دوست صمیمی ام رو که تو آلمان هم خیلی بهم کمک کرد و همیشه من و نصیحت می کرد دیدم که ، به سمت کلاسش می رفت .

خودش که اهل ازدواج نبود ولی مادرش اصرار داشت هر چه زودتر ازدواج کنه و مثل اینکه یک گزینه که خیلی هم روش اصرار داشتن براش انتخاب کرده بودن .

سریع خودم رو بهش رسوندم و محکم زدم پشتش ناگهان به سمتم برگشت و چشماش رو گرد کرد ، میخواست چیزی بگه چند دانشجو که زهرا و رومینا هم کنارشون بودن به ما نزدیک شدن ؛حامد هم مثل همیشه اخم هاش رو تو هم کشید و جواب سلامشون رو داد و من هم با خوش رویی جوابشون رو دادم زهرا هم چشم غره وحشتناکی به حامد رفت و زود راهش رو کشید و رفت، بقیه شون هم تندی با اجازه ای گفتن و دنبالش رفتن .

حامد در حالیکه هم چنان اخم هاش تو هم گره خورده بود نگاهش رو به سمت من بر گردوند.

_می گم تو این دختره رو که اینقدر قیافه آورد و زودتر رفت می شناسی ؟!

با لبخند دستی به موهام کشیدم و گفتم:

احساسم به تو اشتباه بود

_چی بگم داداش؛ راستش دختر عمم هستش همون که از نامزدش جدا شده .

با تعجب سرش رو تکون دادو گفت :

_آهان پس واسه همونه پاچه هر مردی که می بینه می گیره؟!

اخم هام رو توهم کشیدم و با دلخوری و ناراحتی گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

_ببخشید داداش مثل اینکه داری در مورد دختر عمم حرف میزنی ؛ بعدش هم معلومه کسی که خیانت ببینه باید نسبت به مرد های اطرافش تا چند وقت بد بین باشه آخه جدیداً هم از نامزدش جدا شده !

با لبخند دستی به شونه ام زد و گفت :

_ای کلک نکنه خبریه ، آره عاشق شدی !؟

نمی دونم چرا ولی نمی خواستم فعلاً بهش چیزی بگم .

با اخم هایی در هم نگاهش کردم و گفتم :

_دیونه شدی نخیرم فقط دلم نمی خواست با این دید بهش نگاه کنی، همین .

"آره جون خودم ، این من نیستم که واسه یک نگاهش خودم رو به این در و اون در می زنم "

شرمنده سرش رو پایین انداخت و گفت:

_خیلی خب داداش معذرت ،نباید اینقدر زود قضاوت می کردم من برم که کلاسم دیر شد.

احساسم به تو اشتباه بود
یکی زد به پشت کتفم و رفت طرف کلاسش، منم به سمت اتاق اساتید رفتم، چند دقیقه دیگه کلاس منم شروع
میشد.

(*حامد*)

به طرف کلاس رفتم و در رو باز کردم یک نگاه کلی به کلاس انداختم و دختر عمه ی سروش رو دیدم که کنار
دوستش نشسته و دارن حرف می زنن.

تک سرفه ای کردم و به طرف میز رفتم کتم رو در آوردم و عینکم رو به چشم زدم و شروع کردم به درس دادن.

در بین درس دادن هیچ کس حرف نمی زد و این خودش باعث می شد بیشتر درس بدم، دانشجوها هم تند تند
مطالب رو یادداشت می کردن.

احساسم به تو اشتباه بود

با صدای خسته ی یکی از دانشجوها به طرفش برگشتم.

استاد فکر نمی کنین برای امروز کافی باشه ، خسته شدیم به خدا!

با این حرف فهمیدم زیاده روی کردم و به همین دلیل نگاهی به ساعت مچی ام انداختم که دیدم فقط ده دقیقه تا پایان کلاس مونده بود .

خوب؛ الان می تونین زودتر برین ، خسته نباشین، بچه ها!

احساسم به تو اشتباه بود

همینطور که روی میزم رو مرتب می کردم چشمم به خانم رحیمی (زهرا) افتاد که با خستگی داره وسایل هاش رو جمع می کنه .

بی دلیل باهاش چپ افتادم و دلم میخواست همش ضایع کنمش.

_خانم رحیمی ، جلسه ی بعد منتظرم شما درس امروز رو کنفرانس بدین .

یکدفعه همه جا ساکت شد و همه با تعجب به رحیمی نگاه کردن که چی می گه !

دیدم چطور دستاش رو با ناراحتی و عصبانیت مشت کرد ؛ ولی با اعتماد به نفس گفت:

__چشم استاد؛ جلسه ی بعد حتما می یام واسه کنفرانس .

خیلی ریلکس عینکم رو از چشمم برداشتم و داخل قابش گذاشتم در حالیکه کتم رو از روی دسته ی صندلی بر می داشتم، با نیشخند گفتم :

__امیدوارم کنفرانس خوبی داشته باشین ، روز خوش

با لبخندی عمیق از کلاس خارج شدم نگاه آخرش رو خوب یادم که چطور با غضب نگاهم می کرد ؛ حس میکنم اگه می تونست می یومد تک تک موهام رو می کند .

"منم عجب آدم خبیث و بدجنسی هستم ، آخه درسی هم که دادم واقعا سخته"

از کلاس خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم ، خداییش خیلی خسته شده بودم ، دلم فقط یک دوش آب سرد و بعدشم خواب می خواست.

پله ها رو با خستگی بالا رفتم .

"نمی دونم پس این آسانسور و واسه چی گذاشتن، ای بابا همش خرابه"

احساسم به تو اشتباه بود

همینطور که با خودم غر می زدم که با صدای هانیه خواهرم به عقب برگشتم ، خیلی دوشش دارم تمام زندگیم تو خانوادم خلاصه می شه ، پدرم اسمش فرهاد ومعلم بازنشسته که تازگی طلا فروشی باز کرده ، مادرمم حنانه خانوم که همه حنا صداش می کنن و خانه داره .

_سلام، چه خبره داداشی چقدر غر می زنی .

_سلام وروجک مگه نمی بینی بازم آسانسور خرابه !؟

_این همه پله رو می دونی چطور اومدم بالا ؟؟

به چشم هاش تابی داد وهمینطور که از کنارم می گذشت ،گفت:

احساسم به تو اشتباه بود

__چه سوال ها خوب معلومه با پا .

همینطور ایستاده بودم و بهش که وارد خونه شد نگاه می کردم ؛ که بالاخره به خودم اومدم و با حرص گفتم:

__وایستا ببینم شیطان حالا من و دست میندازی؟!

دویدم بگیرمش که فرار کرد و رفت داخل خونه و پشت بابا قایم شد .

احساسم به تو اشتباه بود
انگشت اشارم رو گرفتم طرفش و تهدید کنان گفتم :

_اگه راست می گی از پشت بابا بیا بیرون موش کوچولو ، تا نشونت بدم .

تند تند ابروهاش رو انداخت بالا و زبانش رو در آورد برام ، که بیشتر حرصم گرفت.

رفتم بگیرمش که با جیغ مامان دو تاییمون سر جامون میخکوب شدیم .

_چه خبره واقعا که به جای اینکه از راه می یاین سلام کنین ، همین اول کاری پریدین به هم و یک نگاه عمیق بهم
انداخت.

_تو که استاد دانشگاهی و ازش بزرگتری خجالت بکش !.

سرم رو انداختم پایین و زیر چشمی به مامان نگاه کردم .

نگاهی به هانیه کرد وقتی دید داره ریز ریز می خنده ، چشم غره وحشتناکی بهش رفت و گفت :

_نیشتم رو ببند مگه یکی جواب داداش بزرگترش رو می ده ؟!

احساسم به تو اشتباه بود
زود براش ابرو بالا انداختم که دیدم بابا از شدت خنده کبود شده ولی جرات نداره بخنده واسه همین رو بهش با
حالت جدی گفتم :

_نترس آقا فرهاد بخند ، راحت باش .

همین حرف من کافی بود تا بابا و هانیه از خنده بترکن.

نگاهی به مامان انداختم وقتی دیدم داره می خنده نفس راحتی کشیدم و خم شدم جلوی مامان و بابا و دو تا دست
هام رو بهم چسبوندم :

_عذر می خوام بنده رو عفو بفرمایین از دست این کوچولو یادم شد سلام کنم .

هانیه پشت چشمی نازک کرد و اومد کنارم و دماغم رو همینطور که می کشید با حرص گفت:

_کوچولو خودتی مگه نگفتم دیگه به من نگو کوچولو فکر نکن نفهمیدم اونوقتی هم بهم گفتی موش کوچولو .

_خیلی خب ، خیلی خب دیگه نمی گم فقط این دماغ رو ول کن خواهشا وگرنه باید کلی خرجش کنم .

دست هاش رو به هم زد و با شوخی نگاه خبیثی بهم کرد :

_فکر کنم بهتره برم زود دستام رو بشورم .

منم که واقعا فکر کردم چون از بیرون اومده باید بره دستاش رو بشوره گفتم:

_آره کار خوبی می کنی زودتر برو .

اشاره ای به دماغم کرد و بعد به دستش نگاه کرد وشونه ای بالا انداخت و در رفت ؛وقتی متوجه منظورش شدم که خیلی دیر شده بود .

احساسم به تو اشتباه بود
ولی خودمونیم عجب خواهر شوخی دارم خدا به داد شوهرش برسه.

تک خنده ای کردم و سرم رو تکون دادم و به سمت اتاق رفتم تا یک دوش بگیرم و چرت بزنم.

قرار بود شب بریم خونه ی دوست صمیمی بابا؛ آخه از وقتی اومدیم ، بابا در به در دنبالش می گشت تا یک آدرس
ازش پیدا کرد و حالا با اصرار زیاد آقا مسعود، قرار بود بریم خنوشون.

(*زهر*)

امشب قراره یکی از دوستای بابا با خانوادش بیان خونمون ، بابا خیلی خوشحاله که بعد از چند سال دوست دوران
جوونی اش رو می بینم ، البته من هم خیلی کنجکاو شدم تا این آدمی که اینقدر ازش تعریف می کرد رو ببینم .

مامان که واقعا سنگ تموم گذاشته بود دو مدل غذا و دسر و خلاصه همه چیز رو آماده کرده بود ، خونه رو هم که با هم تمیز کرده بودیم .

ولی حسابی ازم کار کشید منم مدام غر میزدم و می گفتم:

__ "اسم من هم باید کزت می بود ...والا"

مامان چپ چپ بهم نگاه کرد و یک نیشگون از دستم گرفت :

__ خبه...خبه... حالا انگار کوه کندی یک جارو زدی و یک گرد گیری کردی دیگه ، مگه غیر از اینه؟!

زود حرف رو عوض کردم و سریع خواستم به بهانه حاضر شدن از زیر کار در برم که مامان صدام کرد .

_کجا اول بیا این میوه ها رو قشنگ بشور بعد کف آشپزخونه، اون گوشه ی یخچال لک افتاده رو سرامیک ها رو تمیز کن ؛بعد برو آفرین دخیل گلم .

خرامان ،خرامان از کنارم رد شد منم با دهن باز و ناباور همون جا وایستاده بودم .

بی خیالی گفتم و سریع کارهایی که گفته بود انجام دادم و به طرف اتاقم رفتم تا حاضر شم .

خداییش خیلی عرق کرده بودم تندی وارد حموم شدم .

وقتی قطره های آب با بدنم برخورد کرد حس خوبی بهم دست داد؛خودم رو شستم و اومدم بیرون حوله رو پیچیدم دور سرم و شروع کردم به آرایش کردن وبعد موهام رو خشک کردم.

کمی فکر کردم ترجیح دادم زیاد آرایش نکنم فقط در حد یک رژ و ریمل و مداد داخل چشم ، پوستم که خودش خوب بود ، خدا رو شکر .

لباس هام رو پوشیدم ، یک شال انداختم سرم و به طبقه پایین رفتم .

احساسم به تو اشتباه بود

زنگ خونه به صدا در اومد مامان اشاره کرد برم در رو باز کنم وقتی در رو باز کردم به ترتیب یک خانم و آقا وارد شدن .

دوست بابا که مرد متشخصی بود وارد شد و همینطور که سرش پایین بود احوال پرسى کرد :به بابا که رسید محکم همدیگه ر رو بغل کردن.

سرم رو که بلند کردم دیدم خانومش با لبخند ملیح و دوست داشتنی داره بر اندازم می کنه .

رفتم جلو و باهاش دست دادم .

_سلام ، خیلی خوش اومدین خانم .

احساسم به تو اشتباه بود

یکهو بغلم کرد و یک ب*و*س روی گونم کاشت .

_سلام به روی ماهت فدات شم ، منو حنا صدا کن گلمتو باید دختر آقای رحیمی باشی درسته ؟!

لبخندی زدم و خیره تو چشم های قهوه ایش گفتم:

_بله دخترشون زهرا هستم .

احساسم به تو اشتباه بود
با دست امین و مامان رو معرفی کردم که مامان و امین شروع کردن به احوال پرسی.

زنگ در به صدا در اومد که آقا فرهاد گفت :

_شرمنده مسعود جان فکر کنم ،پسر من و دختر من اگه لطف کنید در رو باز کنید ؟

بابا نگاهی به سمتم انداخت وبا خوشرویی اشاره ای به در کرد وگفت:

_دختر بابا بی زحمت در رو باز میکنی .

_چشم بابایی الان، شما بفرمایین بشینین ،من در رو باز می کنم .

دکمه ی اف اف رو زدم، رفتم جلوی در تا خوش آمد بگم بهشون اول دخترشون خنده کنان وارد شد که باهم احوال
پرسی کردیم.

_سلام خوبین خوش اومدین .

با صدای آشنایی سرم رو برگردوندم که دو تا مون از تعجب خشکمون زده بود .

_تو؛ اینجا آخه یعنی شما استاد...

احساسم به تو اشتباه بود

و با انگشت به داخل خونه اشاره کردم و با کلافگی گفتم:

__پسر آقا فرهاد هستین ...چطور ممکنه آخه!؟

دختره که فکر کنم خواهرش بود به حرف اومد :

__پس شما...همدیگر رو می شناسین یعنی!؟

نگاه خندون و خبیثی بهمون کرد و گفت :

_حالا می خواين همينطور ما رو دم در نگوه دارين عزيزم ويك چشمك بهم زد .

بعد از اينكه خواهرش رفت ، نگاه بدى بهش انداختم كه چشماش رو گرد كرد و گفت :

_باز چيه نكنه الان هم من مقصرم كه اينطوري نگاه مى كنيد !؟

دستامو مشت كردم و حرصى با دندون هاى چفت شده گفتم:

_خير بفرمايين داخل بلاخره شما مهمون ما هستين ديگه

تو فکرم همش دنبال تلافی بودم و می خواستم حرصم رو سرش در بیارم ، احساس می کردم خیلی آدم پررویی
تشریف داره و از دماغ فیل افتاده .

همینطور که به طرف پذیرایی راهنماییش می کردم تو ذهنم نقشه های پلید می کشیدم که چطور دیونش کنم .

لبخند عمیقی رو لبم شکل گرفته بود ، این پرو خان هم که کنارم راه می رفت نیشخندی بهم زد و سرش رو با تاسف
تکون داد :

_فکر کنم شما کلا مشکل دارین ها و تند راهش رو کشید و رفت واصلا نداشت من حرفی بزنم .

سرم رو انداختم پایین ، چشمام رو ریز کردم و دندون هام رو محکم بهم فشار دادم و به اون که داشت می رفت نگاه می کردم دلم می خواست دونه دونه موهاش رو بکنم که دلم یخ کنه .

بعد چند لحظه که داخل پذیرایی شد ، با قدم های آروم و مغرورانه پشت سرش حرکت کردم که دیدم آقا فرهاد داره به همه معرفیشون می کنه .

با ژست خاص و ابهت و مهربونی زیاد که ازش بعید بود دستش رو جلو برد و با امین و بابا دست داد و اظهار خوشحالی کرد .

سرش رو هم با متانت پایین انداخت و با مامان احوالپرسی کرد.

همینطور هاج و واج از این همه تغییر یهوییش مونده بودم و تا چند دقیقه نمی تونستم تکون بخورم .

"تو کلاس کسی جرات نداشت از ترس ازدست این ظالم حرف بزنه من هم چقدر قضیه رو بزرگ می کنم خودمونیم ها، چون چشم دیدنش رو ندارم. راستی حالا چطور برم کنفرانس بدم درس به این سختی رو آخه؛ هی خدا جون خودت کمکم کن فقط."

سرم رو تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم تا از فکرش پیام بیرون.

بازم چشمم به حامد خورد که با تمسخر نگاهم میکرد ...

"یعنی میشه یک روز من موهای این رو دونه دونه بکنم"

احساسم به تو اشتباه بود
این شیرین عسل هم با متانت شروع کرد به احوال پرسى با مامان :

_سلام خانوم خوب هستين ببخشيد مزاحم شديم .

_سلام پسر م ممنون خيلى خوش اومدين ؛ اين چه حرفيه خونه خودتونه .

_ممنون اگه پدر معرفى کرده باشن حامد هستم .

مامان با چشم هايى براق و لب خندون گفت :

__بله از آشنایی باهتون خیلی هم خوشحال شدم پسر م.

__هم چنین با اجازه.

رفت و کنار امین با ژست مغروری نشست و دستاش رو قلاب کرد رو شکمش و مشغول صحبت شدن؛ اینقدر باهم صمیمی شده بودن که دهنم باز مونده بود انگار سالهاست باهم رفیق فابن.

مامان هم خداییش شورش رو در آورده بود، همش با مهربونی بهشون نگاه می انداخت حقیقتا مامان از اول پسر دوست بودش اینم از شانس ماست دیگه.

همیشه هم دلش می خواست یک بچه دیگه بیاره ولی وقتی دید ما بزرگ شدیم ، کلا از خیرش گذشت ، البته هنوزم خیلی دلش میخواد ولی از زمانش گذشته و نمی تونه با ۴۷ سال سن و الا یک زنگوله پای تابوت درست می کردن .

حسابی لجم در اومده بود که این شیرین عسل (حامد) خودش رو اینقدر جلوی بقیه خوب نشون می داد .

رفتم کنار مامان روی مبل نشستم و یک پام رو روی پای دیگم انداختم .

مامان زد به پهلوم و آروم با عصبانیت و کنایه گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_دخترم بلند شو برو چایی بیار ، چایی که خودش پا نداره بیاد عزیزم .

یک لبخند حرصی زد و شروع کرد به صحبت با حنا جون .

با لبخند و آرامش بلند شدم و موقع رد شدن از کنار امین ، بهش اشاره کردم بیاد تو آشپزخونه که اصلا حواسش بهم نبود خط نگاهش رو که دنبال کردم رسیدم به هانیه که محوش شده بود .

چشم حامد رو دور دیده بود "چه خودمونی میگم حامد... هه، اگه بفهمه با خودش چه فکریایی که نکنه "

حسابی داشت با چشم هاش هانیه رو می خورد که اونم هی سرخ و سفید می شد و کلافه تو جاش جابه می شد.

احساسم به تو اشتباه بود

هانیه وقتی دید از رو نمی ره و هی نگاهش می کنه چشم غره وحشتناکی بهش رفت و اخم غلیظی کرد؛ چشمش که بهم افتاد ذوق زده بلند شد اومد طرفم در حالیکه دستم رو می کشید گفت :

_عزیزم فکر کنم کاری داشتی تو آشپزخونه بیا بریم منم میام دست تنها نباشی .

مستاصل نگاهی به مامان کردم و بعد به هانیه خطر ترکش های مامان رو به جون خریدم و همینطور که دستم تو دستش بود ، به سمت آشپزخونه رفتیم .

هانیه بی قرار و نا آروم اومد و نشست روی صندلی میز آشپز خونه .

همینطور که به طرف کابینت می رفتم زیر چشمی بهش نگاه کردم که اصلا حواسش نبود و دستاش رو قلاب کرده بود و سرش رو گذاشته بود رو دستاش و سخت مشغول فکر کردن بود.

انگاری که چیزی رو به خاطر آورده باشه لبخند شیرینی رو لبش اومد که بلافاصله چهرش توهم رفت و قطره اشکی راهی گونش شد ، دیدم که چطور دستاش می لرزه و بغض گلوش رو گرفته ، به خاطر اینکه راحت باشه خودم رو مشغول کار کردم.

زود استکان هارو که مامان از قبل آماده کرده بود رو از چایی پر کردم و به طرف هانیه برگشتم تا صداش کنم که دیدم پشت سرم با لبخندشیطونی وایستاده.

دستم رو گذاشتم رو قلبم و ترسیده نگاش کردم:

دختر نمی گی سخته کنم قلبم وایستادش که!

پرید گونم رو محکم ب*و*سید و خنده کنان سینی چایی رو برداشت و در حالیکه از آشپزخونه بیرون می رفت ،
گفت :

_وا چه نازی داری تو جوجو..خب ، ببخشید.

این دختر واقعا کارهاش عجیبه ؛نه به اون موقع که حسابی دپرس بودنه به الان که شیطنت از چشماش می بارید،
برام جای تعجبیه که چه زود تغییر موضع داد !!

ولی باید هر طور شده بفهمم چه چیزی بین امین و هانیه است.

(*حامد*)

داشتم میوه می خوردم و همینطور که به صحبت های امین با دقت گوش می دادم .

بعد از مدتی که صحبتامون ته کشید، به این فکر می کردم که خداییش خانواده ی آقا مسعود خیلی باحال به غیر از این دختره ی عقده ای ، حاضر جواب .

این خواهر ماهم بلند شد با این رفت تو آشپزخونه اصلا از این دختره خوشم نمی یاد، با اون اداهش انگار کم داره وهمش با خودش در گیره؛می ترسم مُسری باشه و به هانیه هم سرایت کنه .

نگاهم که به سمت آشپزخونه افتاد دیدم هانیه سینی به دست اومد بیرون ناخودآگاه چشمام گرد شد و آب دهنم پرید تو گلووم .

امین هم نامزدی نکرد و محکم و تند تند ، می زد پشت کمرم با دستم اشاره کردم ، که دیگه کافیه !.

واقعا کمرم داشت از وسط نصف می شد عجیب دستش سنگین بود. !

چند تا سرفه کردم که حالم بهتر شد همه با چهره های ترسیده و مضطرب نگاه می کردن وقتی دیدن حالم خوبه نفس راحتی کشیدن و به ادامه ی صحبت هاشون رسیدن .

تا حالا ندیده بودم هانیه کار کنه آخه هیچ وقت دست به سیاه و سفید نمی زد ، به خاطر همون تعجب کردم !!

احساسم به تو اشتباه بود

هانیه با رنگ پریده بهم نگاه می کرد و همون جا خشکش زده بود، زهرا هم رفت و بلافاصله سینی رو ازش گرفت و در گوش هانیه چیزی گفت که اونم سرش رو به نشونه تایید تکون داد و اومد کنار مامان نشست .

تازه که به قیافه ی زهرا نگاه کردم دیدم یک بلیز آستین دار سورمه ای که یقش پایونی بود و سر آستینش و دور یقش سفید کار شده بود و یک دامن مشکی بلند پوشیده بود و یک شال مشکی ساده رو سرش انداخته بود .

در مقایسه با دخترای اطرافم بهتر بود و خودش رو آویزان نمی کرد.

چایی رو دور داد و اومد از کنارم رد شه، یک نگاه به سینی خالی تو دستش کردم که با شرمندگی نگاهم کرد و گفت:

_وای عذر می خوام ..شرمنده الان می رم براتون چایی می یارم ؛یک لحظه صبر کنید الان می یام .

و پاتند کرد به طرف آشپزخونه خواستم بگم نمی خوام که زودتر رفت .

نه مثل اینکه می شه بهش امیدوار بود کم کم داره خوب می شه ؛خوشمان آمد ،یک لبخند روی لبم نشست ...با کمی فکر یک حس بد به دلم نشست ولی با خودم گفتم بسه دیگه این بنده خدادست برداشت توهم سعی کن کینه ای نباشی .

"یادم باشه بهش بگم نمی خواد واسه کنفرانس اینقدر به خودش زحمت بده وفشار بیاره."

با سینی چای به سمتم اومد و خم شد مقابلم و با لبخندی دلنشین ولی کمی شک برانگیز گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_بفرمایین چای استاد اینو مخصوص شما ریختم نوش جونتون.

نوش جونتون رو کمی کشید که ابرویی بالا انداختم؛ رو بهش گفتم:

_دست شما درد نکنه زهرا خانوم ولی من با حامد راحت ترم استاد فقط مخصوص دانشگاست.

_چشم استا...اوم...حامد خان هر چی شما بگین؛ ببخشین یکم طول می کشه تا عادت کنم اینطور صدا تون کنم .

_چشم تون بی بلا؛ ممنون.

استکان چای رو برداشتم و روی میز گذاشتم ، زهرا هم همش زیر چشمی بهم نگاه میکرد وقتی هم چشمش بهم می افتاد لبخند عمیقی بهم می زد ولی این تغییر رفتار کمی مشکوک بود و یا شاید...عاشقم شده بود آخه خاطر خواه که زیاد داشتم.

دوباره نگاهش کردم وقتی دیدم همینطور محو من شده پوزخندی بهش زدم ، خیلی از آدم های آویزون و کنه بدم می یاد اینجور که بوش می یاد با این لبخند ها می خواست به مقصودش برسه که من هم بیدی نبودم که با این بادها بلرزم.

چایی ام رو برداشتم و همینطور که می خوردم نگاهم به زهرا خورد که هر لحظه لبخندش عمیق تر می شد و انگار تو چشمش پروژکتور روشن کرده بودن .

کم کم دلم شروع کرد به پیچ خوردن طوری که نمی توانستم دیگه بشینم.

ناخود آگاه بلند شدم وبا رنگی پریده از امین پرسیدم:

__بخشین دستشویی تون کجاست !؟

دستشویی رو بهم نشون داد که تا وقتی رسیدم همینطور عرق از سر و روم می ریخت .

اومدم بیرون تا برم بشینم که دوباره دلم درد گرفت و شروع کرد به پیچ خوردن همینطور به صورت خم؛مونده بودم که دوباره مثل فشنگ به طرف دستشویی رفتم که همه با دهن باز بهم نگاه می کردن ، این عمل چند بار دیگه هم تکرار شد که هر بار نیش زهرا باز تر می شد؛فهمیدم پشت اون خنده ها و نگاه ها چه سری هستش .

مگه من اینو گیر نیارم با چشمام همینطور براش خط و نشون می کشیدم که فقط پوزخندش هر لحظه عمیق تر می شد وبا بیخیالی نگاهم می کرد .

(*زهر*)

هر موقع که به قیافش نگاه می کردم دلم خنک می شد ، ههه ...تا اون باشه که دیگه به من پوزخند نزنه ؛به من میگن زهرانه برگ چغندر وکار هیچ کس رو بی جواب نمی دارم چه خوب ؛چه بد.

حامد داشت آتیش می گرفت ، ولی هیچ کاری از دستش بر نمی یومد.چشماش قرمز شده بود و مثل گاو های خشمگین دود از بینیش بیرون می زد فقط یک پارچه ی قرمز کم بود که جلوش بگیری همش هم با چشماش برام خط و نشون می کشید ؛دروغ چرا یکم هم ازش ترسیدم که تلافی کارم رو ، سر کلاس در بیاره.

سرم رو انداختم پایین و در حال خندیدن به سمت آشپزخونه می رفتم، چشمم به امین افتاد که مشکوک بهم نگاه می کرد .

لبخند ژکوند ی تحویلش دادم و شونه ای بالا انداختم و با لب خونی رو به امین گفتم : حقشه

و سریع از کنارش گذشتم .

دیدم که چشماش گرد شد و حالت تعجب به خودش گرفت ، می دونست تا وقتی کسی بهم کاری نداشته باشه من هم کاری بهش ندارم اما، وای به روزی که...

احساسم به تو اشتباه بود

ولی یکمم دلم به حالش سوخت ، حس می کنم کمی زیاده روی کردم با خودم می گفتم کاش یکم کمتر قرص تو چاییش حل می کردم؛ خوبیش هم این بود که کبدش کلا پاکسازی شد.

داخل سالن غذاخوری داشتم ظرف ها رو آماده می کردم که امین اومد تو .

دستم رو کشید و بردگوشه ی سالن و در گوشم با اخم های در هم و چشم های ریز شده غریب :

__بیا اینجا ببینم...نکنه اون حال خراب حامد دست گل جناب عالی بود؛ هووم؟!

احساسم به تو اشتباه بود

دستم رو توهم قلاب کردم در حالی که گوشه ی لبم رو میگزیدم و سعی می کردم به جایی غیر از چشماش نگاه کنم

.

_خودت که می دونی داداش من اگه کسی بهم چیزی نگه و لجم رو در نیاره، کاری بهش ندارم که مقصر خودشه که
هی پوزخند می زنه و سر کلاس لجم رو در می یاره، من و ضایع می کنه، هههه اصلحقشه .

_اووه..چه دل پری داری تو ، ولی حرف من اینه تو نباید با مهمون خونمون این کار رو می کردی ، می دونی شاید
اون ، این کار تو رو به بدترین وجه ممکن تلافی کنه .

مظلوم مثل گربه ی شرک ، سرم رو پایین انداختم و در حالیکه با پام تند تند به زمین ضربه می زدم با استرس گفتم

:

احساسم به تو اشتباه بود

_راست می گوی نباید اون کار رو میکردم ؛ حالا به نظرت چیکار کنم ؟!

_بهترین کار ممکن ، به نظرم عذر خواهی هستش سعی کن از دلش در بیاری ، خواهری باشه ؟!

صورتم روبه طرف دیگه گردوندم، به سمت میز ناهار خوری رفتم و با غرور گفتم :

_اصلا فکرش رو هم نکن بمیرم هم از اون آدم خودخواه، خود شیرین عذر خواهی نمی کنم.

سرش رو به نشونه تاسف تگون داد و از سالن بیرون رفت.

چیدمان میز که تمام شد یک نگاه کلی بهش انداختم تا چیزی کم و کسر نباشه .

بشقاب هر کس رو جلوی صندلیش گذاشتم و داخل هر لیوان روبه شکل گل تزئین کردم مرغ مجلسی که کار مامان بود و لازانیا رو که خودم درست کرده بودم و امین عاشقش بود وسط میز قرار دادم.

خواستم برم بقیه رو صدا کنم بیان برای صرف شام که یادم از سالاد و دوغ و نوشابه افتاد؛ اون ها رو هم روی میز چیدم و خرامان و لبخند به لب به طرف پذیرایی رفتم و بادست راهنماییشون کردم .

__بفرمایین خواهش میکنم بیاین شام آماده است .

حنا خانم چپ چپ به هانیه نگاه کرد و شرمنده گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_ببخش دخترم دست تنها؛ افتادی تو زحمت !

_این حرف ها چیه حنا جون همه چیز آماده بود فقط میز رو چیدم .

همه اومدن و وقتی چشمشون به میز افتاد حسابی از سلیقم تعریف کردن . هانیه هم همینطور فکری به سمت
صندلیش رفت و نشست .نگاهی به امین کردم که غمگین، زیر چشمی به هانیه نگاه می کرد.

اومدم بشینم که دیدم صندلی روبه روی من حامد نشسته و اخم غلیظی رو پیشونیش جا خوش کرده.

محل ندادم و همگی شروع کردیم به خوردن غذا حامد به دلیل دل درد نتونست زیاد غذا بخوره.

بعد از شام به کمک هانیه میز رو جمع کردیم ظرف ها رو شستیم و به سمت خانوادمون رفتیم.

امین زمان خداحافظی حامد رو کشید کناری و باهش شروع به صحبت کرد اونم سرش رو به نشونه تایید تکون می دادو حتی شماره هاشون رو باهم رد و بدل کردن .

حامد چشمش که به من خورد دستپاچه راهم رو کج کردم برم سمت دیگه که سینه به سینه ی هانیه شدم .

اون هم با مرموزی نگاهی بهم انداخت و سرش رو آورد در گوشم و آروم با شیطننت گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_خوشگل خانم فکر نکن نفهمیدم چه بلایی سر داداشم آوردی ؛ولی می دونم حتما یک کاری کرده که اینطور از دستش کفری هستی،طفلی داداشم چقدر دلم براش سوخت.

با خجالت سرم رو پایین انداختم که محکم بغلم کرد و گفت :

_از این اتفاق ها پیش می یاد دیگه اشکال نداره .

شمارش روهم بهم داد که بعدا باهش در تماس باشم.

اون شب هم با خوشی گذشت ، اگه اخم های اون کوه یخی رو فاکتور می گرفتیم.

(**هانیه**)

امشب که رفتیم خونه دوست بابا با دیدن امین که دوست صمیمی سپنتا (نامزد سابقم) بود حالم گرفته شد و یادش افتادم که چطور من و چند وقت تنها گذاشت و به بهانه ی سفر کاری با منشی شرکتش رفت سفر وقتی هم که متوجه این قضیه شدم هر چقدر سعی کردم برش گردونم فایده نداشت..

من عمیقا عاشقش بودم و دلم می خواست بازم باهم ادامه بده ولی اون که فهمید من از همه چی خبر دارم، از عشقم نسبت به خودش سوء استفاده کرد و علنا بازم کار خودش رو می کرد .

اینقدر پر رو شده بود که جلوی من با اون زنیکه لاس می زد و منم مثل این آدم های آویزون دنبالشون بودم اون هم که یک زن شوهر دار بود .

زمانی که دیگه طاقت نداشتم رفتم به شوهرش قضیه رو گفتم ،اونم حرف من رو باور نکرد و گفت من به همسرم از چشمام بیشتر اعتماد دارم .

فقط من بودم که این وسط یک کتک مفصل از سپنتا خوردم؛ حامد و بابا وقتی من رو دیدن دیگه نداشتن کنارش
بمونم و طلاقم رو ازش گرفتن.

نمی دونم چرا امین هم که دوست صمیمی سپنتا بود؛ دوستی اش رو باهش بهم زد و رابطش رو قطع کرد؟!!

یکسال از موقعی که سپنتا بهم خیانت کرد می گذره ، چیزی براش کم نداشته بودم حتی تو دوران عقد از بس اصرار
کرد رسماً همسرش شدم.

با رفتن پیش روانشناس کم کم به زندگی برگشتم و درسم که یک ترم عقب مونده بودم ادامه دادم الان فقط یک ترم
دیگه تا اتمام درسم مونده که لیسانسم رو بگیرم؛ حالم بهتره و شدم همون هانیه ی شوخ قدیم .

احساسم به تو اشتباه بود
ولی بازم با یاد آوری اون اتفاقات بهم می ریزم.

صبح کسل و دماغ بلند شدم و تلو تلو خوران به طرف دستشویی رفتم؛ چند مشت آب به صورتم پاشیدم و چشمام رو
آروم باز کردم که وقتی چشمام رو باز کردم دیدم حسابی پف کرده، یک آرایش محو روی صورتم پیاده کردم که زیاد
تو ذوق نزنه.

به سمت کمد رفتم و اولین لباسی که به چشمم خورد پوشیدم یک مانتوی راسته ی بلند مشکی پوشیدم و یک
شلوار لوله تفنگی مشکی همراه با مقنعه ی مشکی نقشه هارو هم برداشتم که امروز تحویل استاد بدم.

به آشپزخونه رفتم و تند تند یک لقمه نون و کره عسل برداشتم تا توی راه بخورم ، به سختی به ایستگاه
اتوب*و*س رسیدم و با کلی دنگ و فنگ به دانشگاه رسیدم.

احساسم به تو اشتباه بود
به طرف کلاس رفتم و کنار دوستم سعیده نشستم ، خشمگین رو بهم گفت :

_معلوم هست تو کجایی دختر اگه این دفعه هم استاد می یومد و تو دیر میکردی راحت نمی داد،خودت که خوب می
دونی استاد جدی هستش و حرفش رو عملی می کنه ؛ اون گوشی واموندت، رو هم که جواب نمی دی، انگار اون
گوشی حکم اسباب بازی رو برات داره ، نمیگی شاید یکی کارت داشته باشه!!

دهنم از این همه وراجی مزده باز مونده بود ، به صورتی که نمی تونستم ساکتش کنم ، تا می یومدم دهنم رو باز کنم
و حرف بزنم دوباره شروع می کرد به سخنرانی.

دیگه اعصابم بهم ریخت در حالیکه سرم رو تکیه می دادم رفتم پشت سرش و دوتا دستام رو گذاشتم روی دهنش
تا اینقدر حرف نزنه ؛اون هم در حین دست و پا زدن سعی می کرد دستم رو برداره که بهش با خونسردی گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود
_ الان دستم رو برمی دارم که کنجکاوانه بهم نگاهی انداخت .

_ ببین عزیز دلم می دونم کمبود حرف زدن داری، و باید یک جوری خودت رو خالی کنی ولی سعی کن آرام تر باشی .

نگاهی حاکی از رضایت و تمسخر مبنی بر اینکه ساکت بهش انداختم .

_ آفرین عزیزم، حالا شدی دختر خوب.

خواست دوباره دهنش رو باز کنه که استاد وارد کلاس شد؛ درس که داده شد نمونه طرح های همه رو که جلسه قبل گفته بود بکشیم رو گرفت؛ وقتی همه رو دید با صدای رسایی که به گوش همه برسه گفت :

_طرح هاتون رو دیدم و امیدوارم موفق باشین بعضی ها خیلی عالی بودن که باید برن چند تا شرکت مهندسی تا طرح زدنشون قوی تر بشه و صاحب این دو شرکت ها از دانشجو های خوب من هستن و باید شمارو تایید کنن، و بعضی ها هم هنوز جای کار زیادی دارین ، باید چند طرح دیگه برام بزنین تا نظر نهایی ام رو بهتون بگم و انشاءالله اگه خوب بود به شرکت های دیگه معرفی اشون کنم .

بعد از اینکه استاد اسم شرکت هایی که باید به عنوان کار آموز بریم اونجا رو گفت شوک زده شدم و قدرت تکون خوردن نداشتم.

دستام شروع کرد به لرزیدن و سرم گیج می رفت، روی اولین صندلی که در دید رسم بود نشستم و با دستام دسته ی صندلی رو فشار می دادم که انگشت های دستم سفید شده بود .

طوری تند نفس می کشیدم که چند تا از بچه ها برگشتن عقب و با تعجب نگاهم می کردن لبخند زورکی تحویلشون دادم که بیشتر شبیه دهن کجی بود تا لبخند .

سعیده دستپاچه اومد و کنارم و وقتی من و دید؛ نگاه غمگینی به چشم هام انداخت و دستم رو تو دستش گرفت؛
زمانی که استاد از کلاس بیرون رفت با ناراحتی و استرس کنارم نشست و پرسید :

_هانی جان ،می گم حالا می خوای چیکار کنی ؟!

شونه ای بالا انداختم و سرم رو گذاشتم رو صندلی و گیج چشمام رو بستم نمیتونستم درست، تصمیم بگیرم .

_می گم به نظرت بهتر نیست بری اون شرکت دیگه و جای سپنتا...نری و سریع سرش رو پایین انداخت .!

احساسم به تو اشتباه بود

چشم غره ای به سعیده رفتم چون اسم سپنتا رو برده بود آخه بهش گفته بودم اسمش رو هم حتی جلوی من نیاره .

بعد از کمی فکر کردن فهمیدم بهتره برم شرکت امین تا ،برم جای اون خائن پست .

یکی دیگه از هم کلاسی ها هم که شرکت امین رو انتخاب کرده بود راستین رسولی یکی از برترین های کلاس بود .

دوتا از دختره های افاده ای کلاس هم شرکت اون سپنتا ی احمق رو انتخاب کردن .

منم مجبور شدم برم شرکت آقای رحیمی(امین).

قرار شد اسم هامون رو لیست کنه و به اون دوتا بده .

من با اکراه قبول کردم برم شرکت آقای رحیمی؛ چون می ترسیدم رابطش رو باهاش از سر گرفته باشه و سپنتا برام مزاحمت ایجاد کنه .

به خونه که رسیدم از بس که حواسم پرت بود نفهمیدم سلام کردم یا نه فقط وقتی می خواستم در اتاق رو ببندم صدای حامد رو شنیدم که می گفت ، این چش شده باز .

تمام روز داشتم به این فکر می کردم که اگه سپنتا رو تو شرکت (امین)ببینم چیکار کنم .

تا خود صبح این شونه به اون شونه شدم که نتیجش شد چشمای کاسه خونم .

موضوع رو با بابا در جریان گذاشتم ولی، نگفتم امین دوست صمیمی سپنتا بوده اونا هم که از قضیه دوستی اشون خبر نداشتن، بهم پیشنهاد دادن بهترین جا برای گذروندن دوره همون شرکت امین رحیمی هستش.

صبح همراه با حامد به سمت شرکت رفتیم ، تا معرفی نامه استاد رو بهش بدم وهم اینکه حامد دلش می خواست با محیط کارم و امین بیشتر آشنا بشه.

وارد شرکت شدیم و حامد رو به منشی شرکت که دختر باوقار و متینی بود کرد و پرسید :

_خیلی عذر می خوام آقای دکتر رحیمی تشریف دارن ما یکی از آشناهاشون هستیم .

وبه من و خودش اشاره کرد .

منشی نگاهی بهمون کرد و باکمی مکث و کنجکاوی ، گفت :

__بله هستن ، فقط ببخشید بگم کی تشریف آوردن !؟

__خواهش می کنم بگین حامد لطفی و خواهرشون اومدن ؛می شناسند.

__چند لحظه بشینین تا من به اطلاعشون برسونم ؛چشم .

احساسم به تو اشتباه بود
بلند شد و تقه ای به در زد و با کمی مکث وارد اتاق شد .

رفتیم نشستیم روی مبل و کمی به اطراف نگاه کردم که واقعا از دیزاینش خوشم اومد و رنگ دیوار های سالن که سفید و آبی آسمانی کار شده بود باعث می شد روحیه آدم به کل عوض شه و سر حال بیاد و گلدون های کو چیک با گل های رنگارنگ کنار هر اتاق گذاشته شده بود .

سه اتاق کنار هم بود که یکیش اتاق مدیریت و دیگری کنفرانس و بعدی اتاق کار مهندسین و آبدار خانه هم که اون طرف سالن به صورت مجزا بود این آنالیز کردن محیط ۳ دقیقه هم نشد که در اتاق مدیریت باز شد و امین با خوش رویی اومد بیرون .

(**حامد*)

امروز هانیه با استرس و ناراحتی زیاد اومد پیش من و بابا گفت:

استاد شون قراره برای گذروندن دوره به یک شرکت ساختمان سازی بفرستشون، تا مهارت هاشون رو بسنجه و طبق کار در اونجا بهشون نمره بده.

بین اون مردیکه سپنتا و امین رحیمی پسر دوست صمیمی بابا می تونن، یک نفر رو انتخاب کنن که برن اونجا .

وقتی اسمش رو شنیدم گوش هام داغ شد و یاد اون روز که تن و بدن کبود هانیه خواهر کوچولوی نازم رو دیدم افتادم، که مثل بید تو بارون می لرزید.

(زمان گذشته)

هانیه روز به روز لاغرتر می شد و مثل آدم های افسرده و گوشه گیر به یک جا خیره می شد.

زمانی هم که رفتم جای سپنتا و ازش پرسیدم :

_اگه مشکلی باهم دارین بگین شاید بتونیم کنار هم حلش کنیم !!

فقط جواب سربالا می داد و روز به روز کم تر می دیدم بیاد دیدن هانیه و با هاش تماس بگیره .

احساسم به تو اشتباه بود
یک روز نمی دونم کی با هانیه تماس گرفت که با هول و ولا از خونه بیرون رفت و گفت:

_ میره خونه ی دوستش!

از پشت پنجره دیدم چند بار خورد زمین که بلافاصله بلند شد ، کسی که بهترین لباس ها رو برای بیرون رفتن ، می پوشید چند وقت بود که عجیب شلخته و نامرتب شده بود، همانند زنایی که شوهرشون رو تازه از دست داده بودن !.

تند با همون لباس های خونه ، سوئیچ رو برداشتم و دنبالش ، رفتم تا دلیل رفتارهای عجیب این چند وقت اخیرش رو بفهمم .

سریع سوار آژانس شد و حرکت کردن هرچی که از مسیر رو طی می کردم ، به خونه ی مجردی سپنتاکه قرار بود بعد از ازدواج همون جا ساکن بشن نزدیک تر می شدم.

دیدم سپنتا سریع از خونه اومد بیرون و بعد از این که هانیه از ماشین پیاده شد نگاه خشمگین حواله اش کرد.

داشت جلوتر از اون به سمت آپارتمان می رفت ، هانیه چند لحظه همونجا ماتم زده و ایستاده بود و گنگ به زیر پاش نگاه می کرد که سپنتا برگشت و بازوش رو کشید و به طرف خونه برد.

دو ساعت بود که همونجا منتظر بودم که خبری ازشون نشد ؛ می ترسیدم یک وقت اتفاقی واسه هانیه افتاده باشه، برای همین وقت رو تلف نکردم و به سمت آپارتمان رفتم ، سرایدار که من رو می شناخت بهم اجازه داد برم طبقه بالا.

پشت در که رسیدم فقط صدای فریاد های بلند سپنتا میومد که خشمگین می گفت :

_حالا به جایی رسیدی که می ری راپورت من رو به اون مردیکه می دی بلایی سرت بیارم که دیگه از این غلط ها نکنی .

صدای خش خش اومد و بعد صدای فریاد هانیه که بلند فریاد می کشید و اسم خدا رو به زبون می یآورد .

تمرکزم رو از دست داده بودم ونمی فهمیدم چیکار کنم فقط با مشتش و لگد به جون در افتاده بودم وتند تند فحش بود که نثار سپنتا می کردم .

همسایه ها با صدای من از خونه هاشون ریختن بیرون و بلاخره سرایدار بعد از کلی گشتن کلید در خونه رو پیدا کرد و اومد جلو در رو باز کنه که سریع پریدم طرفش و کلید رو از دستش چنگ زدم.

در رو که باز کردم فقط جسم بی جون خواهرم رو دیدم که وسط خونه افتاده و سپنتا که با ناباوری کنارش نشسته بود و همینطور هاج و واج تماشا ش می کرد .

من هم همینطور وسط در شوک زده ایستاده بودم و قدرت تکون خوردن نداشتم کم کم با دو زانو روی زمین فرود اومدم و آرام دستم رو به دست بی جون خواهرم نزدیک کردم .

همش می ترسیدم دیگه نتونم خواهرم رو ببینم و از دستش داده باشم، وقتی دیدم نبضش میزنه، خدا رو شکر کردم.

آمبولانس اومد و زود هانیه رو به بیمارستان بردن.

ولی اگه تو اون لحظه واکنشی نشون نمی دادم ، دیوونه می شدم .

تسمه ای که باهاش هانیه رو زده بود و گوشه گوشه ای افتاده بود ، برداشتم و دور دستم پیچوندم و به سمتش حمله کردم وبعد دوباره با مشت ولگد به جون سپنتا افتادم ، با این که از لحاظ هیکل مثل هم بودیم و زیاد فرقی با هم نداشتیم ولی اون، بازم زیاد نتونست از خودش تا دفاع کنه؛ فقط چند مشت و لگد لگد سمتم پرتاب کرد .

تا جایی که تونستم زدمش و هیچ کس از همسایه ها نتونست از زیر دستم نجاتش بده .

در حالیکه به خودش می پیچید نامفهوم و کشیده ، کشیده می گفت:

_خواهش میکنم ...دیگه....نزن ...معذرت..میخوام...باور کن دست ...خودم..نبود.

و با پشت دست خون بینی اش رو پاک کرد.

یقاش رو محکم به سمت خودم کشیدم در حالیکه سرش به سمت عقب خم شده بود و باچشم های نیمه باز نگام می کرد،رو بهش گفتم :

_این رو بدون فقط ،نمی خواستم دستم به خون کثیف آلوده شه وگرنه ،می دونستم چه بلایی سرت بیارم ، حالا هم بهتره هرچه زودتر گورت رو گم کنی دیگه هم ،نمی خوام دور و بر هانیه ببینمت ؛روز دادگاه هم رو می بینیم ، بهتره زودتر طلاقش بدی،بدون درد سر فهمیدی !؟

پرتش کردم رو زمین که بلافاصله دوتا از همسایه ها رفتن ، کنارش و به زور کمک کردن بلند شه و از اونجا دورش کردن ، فقط وقتی داشتن می بردنش بیرون برق خشم و انتقام رو تو چشم هاش دیدم .

(زمان حال)

خیلی طول کشید تا حال هانیه خوب شه و بشه همون دختر شوخ و سر زنده ولی بازم وقتی اسم اون پسر ی خیانت کار می یومد بهم می ریخت.

احساسم به تو اشتباه بود

قرار شد برای دیدن محیط کارهانیه، و شناختن و آشنایی بیشتر با امین، همراه هانی به شرکتش بریم.

همینطور که منتظر بودیم در اتاق باز شد امین لبخند به لب اومد بیرون.

__سلام به ببین کی اینجاست، خیلی خوش اومدین؛ بفرمایین داخل اتاق.

__سلام داداش، شرمنده مزاحم شدیم، مثل اینکه چند وقت زحمت خواهر ما به گردن شماست.

__خواهش می‌کنم، این چه حرفیه بفرمایین.

احساسم به تو اشتباه بود
نگاهی به هانیه انداختم که ناراحت نگاهی به من و اطراف انداخت ، امین مارو به اتاقش دعوت کرد و خودش از اتاق
برای انجام کاری بیرون، رفت .

رفتیم روی مبل نشستیم هانیه داشت با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد ، منم دیدم بهتره تا میاد محیط اتاق رو
آنالیز کنم .

حقیقتا اتاق بزرگ و دلبازی بود کیف کردم واقعا این پسر باسلیقه بود ، پنجره ی بزرگی رو به در بود که میز کار
بزرگش جلوی پنجره نمای قشنگی رو به وجود آورده بود .

یک دست مبل اداری کرم رنگ ۱۲ نفره جلوی میزش چیده شده بود و یک در کوچیک هم داخل اتاق بود که احتمال
دادم سرویس بهداشتی باشه.

با صدای امین حواسم جمع شد که دیدم همراه با سینی چای داخل شد و اومد گذاشت روی میز و نشست کنارمون .

امین وارد اتاق شد و در همین حال به دلیل حضور حامد و خواهرش به شرکت می اندیشید:

اومد کنارشون ،نشست و تکیه اش رو به مبل داد ؛پاش رو روی پای دیگش انداخت و با کنجکاوی نگاهی به حامد انداخت و گفت :

_خب داشتن می گفتین ، حامد جان می شه بگین در مورد چی حرف می زدین که می گفتین چند وقت زحمت هانیه خانم با منه ..البته من هر کاری بتونم براشون انجام می دم !.

هانیه که هیچ بدی از امین ندیده بود سعی می کرد خونسرد بمونه ، دلش می خواست بدونه هنوزم با سپنتا رابطه داره یا نه .

حامد در جواب سوال امین کمی روی مبل جا به جا شد و کمی به جلو خم شد و دستاش رو روی پاهاش قفل کرد و شروع به صحبت کرد:

_راستش استاد هانیه بهشون گفته تا برای نمره ی این ترمش باید بیان پیش دوتا از شرکت هایی که خودش پیشنهاد کرده و هانیه شرکت شما رو انتخاب کرده ، ما هم واسه همین اینجا هستیم؛دیگه ریش و قیچی با شماست.

_آره استاد معینی رو می گین دیگه ؛گفته بود چند تا از دانشجوهای خوبم رو می فرستم پیشت !.

با تعجب و تحسین نگاهی به هانیه انداخت و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_اووه...پس شما یکی از شاگردهای خوب استاد هستین که ازتون تعریف می کرد!

هانیه رو به امین با خوشرویی گفت :

_شما لطف دارین ، ممنون ...ببخشید من از کی می تونم پیام شرکت برای کار، البته اگه دوست داشته باشین ؟ !

_این چه حرفیه؛هر وقت تونستین بیاین برای من فرقی نداره یک آقا هم دیروز به اسم راستین اومد شرکت و معرفی نامه ی استاد رو نشون داد و از فردا می یاد شرکت می خواین شما هم فردا بیاین خوبه؟!

امین یکم از چایی اش رو نوشید وگفت:

_من در ازای کار در اینجا بهتون حقوق هم می دم ...آخه اینطوری راحت ترم، چون می خوام از نقشه هایی که می کشید اگه خوب باشه استفاده کنم !.

هانیه که وقتی حرف معرفی نامه شد سریع به طرف امین برد و روی میز گذاشت و با شرایطی که امین گفت به توافق رسیدن و قرار شد از فردا برای کار به اونجا بیاد.

حامد هم شرکت امین رو تایید کرد و خیالش کمی راحت شد .

(*زهرا*)

امروز زنگ زدم به رومینا ببینم چه خبر شد آخه قرار بود حمید با خاله اینا برن خونشون خواستگاری ؛هر چی بهم گفت تو هم بیا قبول نکردم دوست نداشتم باز به یاد اون دوران بیفتم .

آروم و قرار نداشتم با استرس زنگ زدم بهش؛ وقتی گوشی رو برداشت تند شروع به صحبت کردم:

_الو.. خوبی رومینا... اومدن.. چی شد... بالاخره جواب مثبت دادی بهش یا نه... وای، عزیزم تبریک می گم بهت.

در حالیکه یاد رامین و اخلاقش افتادم که چطور لحظه های آخر در حقم نامردی کرد.

_ سعی کن قبل از محرمیت، خوب بشناسیش و با اخلاقیاتش بیشتر آشنا باشی باشه خواهری.

از لفظ صحبت کردنش حس می کردم خیلی خوشحاله و ذوق داره، خوشحالی اون برای من دنیاها ارزش داشت.

احساسم به تو اشتباه بود

صحبتتم که باهش تموم شد همینطور گوشی به دست در حالیکه حلقه های اشک داخل چشمام جمع شده بود، به این فکر می کردم که دیگه باید زندگی جدیدی رو شروع کنم و فقط به فکر درس باشم .

امروز روزی بود که باید کنفرانس می دادم و تمام هفته رو با جدیت درس می خوندم تا آتو دست این استاد لطفی ندم ، تا من رو جلوی بقیه ضایع کنه .می دونستم به هر طریقی شده تلافی کار هام رو سرم در می یاره .

بخاطر همین به زور در حد دکی کردن می یومدم چند لقمه غذا می خوردم و دوباره به طرف اتاق می رفتم .

دستشویی هم که داخل اتاق بود ، لازم نبود که از اتاق برم بیرون.

دیگه صدای همه از دست من در اومده بود که چرا اینقدر درس می خونی ، این کارت باعث می شه به خودت صدمه بزنی؛ مخصوصا مامان که از دستم حسابی کفری شده بود.

زود حاضر شدم و به طرف طبقه پایین رفتم چون وقت نداشتم نشستم رو زمین تا کفشام رو پام کنم، که مامان سریع به طرفم اومد و لقمه ی نون کره عسل بهم داد تا ضعف نکنم.

_حتما بخوری ها...خدا کنه زودتر تموم شه تا ما راحت شیم دیگه ،اصلا ما تو رو نمی بینیم .

لقمه رو از دستش گرفتم وگازی بهش زدم وبا دهانی پر گفتم:

_قربونت برم الهی مامانی ؛دعا کن این کنفرانس زودتر تموم شه و از شرش راحت شم، ولی می دونم این استاده که پسره دوست باباست تا کارم رو جبران نکنه ول کن نیستش .

_!!!! ..حقته تا تو باشی دیگه از این شوخی ها کنی یادم نمی ره چه بلایی سر پسر بیچاره آوردی که !!.

احساسم به تو اشتباه بود
زود یک ب*و*سه رو گونه ی مامان کاشتم و به سمت دانشگاه رفتم .

وارد کلاس که شدم دیدم یک گروه از بچه ها دور هم حلقه زدن و دارن پیچ پیچ می کنن و ریز ریز می خندن برای
اینکه یکم جو کلاس عوض بشه آروم آروم روی نوک پا پشت سرشون رفتم و سرم رو بین سر هاشون جا دادم که
متوجه نشدن و همینطور در مورد استاد لطفی و بقیه اساتید خوشتیپ دانشگاه و این که کدومشون مجرده صحبت
می کردن.

جیغ بلندی کشیدم و سرم رو سریع از بینشون کشیدم بیرون ؛ از ترس تمام سرهاشون بهم خورد و همه هاج و واج
بهم نگاه می کردن .

رومینا و مژده که بینشون بودن بر گشتن به پشت سرشون وقتی من رو در حال خنده دیدن یهو مثل گاو خشمگین
شدن و به سمتم اومدن ؛ منم فرار و ترجیح دادم که اگه می موندم سیاه و کبودم می کردن .

احساسم به تو اشتباه بود

به سمت در کلاس دویدم و خواستم تند برم بیرون که یهو از پشت دستم کشیده شد نگاه کردم دیدم رومینا دستم رو گرفته و فریاد زنان داره بقیه رو صدا می کنه ؛ همینطور که سعی می کردم دستم رو آزاد کنم که یکدفعه دستم رو ول کرد و منم چون تعادل نداشتم به عقب پرت شدم.

چشم هام رو بستم و هر لحظه منتظر بودم سقوط کنم که هر چی منتظر شدم هیچ اتفاقی نیفتاد یک چشمم رو به آرومی باز کردم که چشمم به دو گوی قهوه ای با اخم های در هم برخورد کرد.

هنگ شده نگاهی به موقعیت خودم انداختم که دیدم دست استاد لطفی دور کمرم حلقه شده اونم که حواسش نبود و تازه به خودش اومده بود، سریع دستش رو از دور کمرم برداشت و سریع وارد شد.

هنوز شکه همون جا وسط در کلاس ایستاده بودم که با صداش به خودم اومدم.

نگاهی بهش انداختم که با کنایه و تمسخر گفت :

_خانم رحیمی اگه هنوز تو فکرین، می تونین بقیه فکرتون رو بیرون از کلاس انجام بدین و از وسط در برین کنار و در رو ببندین، تا ماهم به درسمون برسیم؛چطوره!؟

سریع اومدم پیام برم بشینم که با صدای جدی گفت :

__بهتره به جای نشستن بیاین اینجا درس جلسه قبل رو کنفرانس بدین خانوم.

با این که هنوز دست و پام از اون برخوردی که داشتیم می لرزید و استرس گرفته بودتم رفتم پای تخته و با نام خدا شروع کردم به کنفرانس دادن .

همه سخت مشغول گوش دادن بودن و ازهر جای درس مشکل داشتن می گفتن ومن با حوصله بهشون توضیح می دادم .

وقتی کنفرانسم تموم شد، با اجازه ای گفتم و در حال رد شدن از کنارش زیر چشمی نگاهش کردم و پوزخندی زدم که چشمش که بهم افتاد ، هر لحظه مثل گوجه فرنگی قرمز تر می شد ، خواست چیزی بگه که سریع رفتم و رو صندلی کنار رومینا نشستم ، رومینا با شیطنت خنده ای کرد و اومد در گوشم پیچ پیچ وار گفت :

_ تو هم عجب اعجوبه ای هستی ها؛ بنده خدا کم مونده بود بیاد جلو و یقت رو بگیره و از کلاس بیرون رفت کنه .

پوزخندی زدم و گفتم:

_ ههه ... جرات نداره من که کاری نکردم و شوونم رو بالا انداختم و روم رو به طرفی دیگه برگردوندم که با چهره ی پر غضب و عصبانی لطفی روبه رو شدم .

هینی کشیدم و دستم رو گذاشتم رو قلبم که با چشمای قهوه ای خبیثش که برق میزد طلبکارانه نگاهم کرد .

همینطور خیره، خیره دندون قروچه ای رفتم و با حرص نگاهی به چشم هاش انداختم که با تندی رو بهم توپید :

_اینجا کلاس درس هستش؛ نه جای هر هر خندیدن بفرمایین بیرون .

کیفم رو از روی دسته صندلی برداشتم و با قدم های تند و عصبانی از کلاس بیرون رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم
که از صداش خودم وحشت کردم .

سلانه سلانه به سمت محوطه رفتم و روی نیمکت نشستم ...تا کلاس تموم شه و رومینا و مژده بیان بیرون .

تکیه ام رو به نیمکت دادم و سعی کردم با نفس های عمیقی که می کشم حالم بهتر شه ولی دیدم همش چرته و من با این کار ها آرام نمی شم و هر لحظه عصبانی تر می شدم .

ناگهان فکری به نظرم رسید ، از روی نیمکت با خوشحالی پریدم ؛کیفم رو از کنارم برداشتم و تند تند دنبال شماره ی هانیه داخل موبایلم گشتم من باید حال این موجود خبیث رو می گرفتم ؛شماره رو که پیدا کردم با خوشحالی و ذوق زیاد به در ورودی سالن دانشگاه نگاه کردم تا کلاس تموم شه و یک مشورت از بچه ها بگیرم .

نگام به در خروجی بود که دیدم رومینا و مژده با هراس و نگرانی شدید به اطراف نگاه می کنند.

وقتی رومینا من و دید با دست اشاره ای به مژده کرد که سریع به سمتم اومدن وقتی بهم رسیدن ، با استرس نگاه می کردن که رومینا گفت:

احساسم به تو اشتباه بود

_ ببینم تو خوبی اصلانراحت نشی ها همه ی کلاس حق روبه تو دادن بیرون کردن تو بی دلیل بودش، می تونست تذکر بده ،ناسلامتی استاده .

نگاهی حاکی از سرزنش بهم کرد و چپ چپ نگام کرد .

_دیگه توهم نباید مثل آدم های مغرور زود از کلاس بیرون می رفتی.

مژده دستی به کنار لبش کشید وبا ذوق گفت:

احساسم به تو اشتباه بود

_اووو.. حالا این رو ولش کن ولی خیلی خوشم اومد، آفرین وقتی در رو محکم بستنی ندیدی که چطوری از جاش پرید؛ کتابی هم که دستش بود افتاد زمین؛ از عصبانیت قرمز شده بود و همه خندمون گرفته بود ولی از ترس جرات نداشتیم که بخندیم؛ لحظه ای که خم شده بود کتاب رو برداره وقتی سرش رو بالا گرفت دید بچه ها خندشون گرفته ، چنان بهمون چشم غره رفت که بیا و ببین، عصبانی شده بود حسابی.

با شنیدن این حرفها کمی خوشحال شدم و آتش خشمم فرو کش کرد ، البته فقط ، کمی.

با دست به مزده اشاره کردم و گفتم که دیگه کافیه.

ناراحت روش رو برگردوند و اخم هاش هاش رو توهم کشید :

احساسم به تو اشتباه بود

بله دیگه؛ تقصیر منه که همه ی خبرها رو برات میارم، یک ساعته دارم برات همه چیز رو با جزئیات تعریف می کنم ،
جای تشکرته!

با دهان باز همینطور به مژده که تند تند ازم گله می کرد گوش سپرده بودم .

بی اعصاب و بی حوصله پوفی کشیدم چون دوست نداشتم هیچ کدوم از دوستانم ازم ناراحت باشن به طرفش رفتم و
دستم رو دور گردنش انداختم و محکم تو بغلم فشارش دادم .

ببخشید دوست جونی ؛ به خدا حواسم نبود می خواستم در مورد یک چیز مهم باهاتون صحبت کنم .

ناخودآگاه هر دوتاشون یهوایی ساکت شدن و خیره خیره بهم نگاه می کردن ..

مژده هم انگار نه انگار که از دستم ناراحت بود!

واقعا دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و بلند بلند از دست این دوست های فضولم خندیدم که دهنشون باز
مونده بود .

صدام رو صاف کردم وبا خباثت گفتم:

_اوهوم...اوهوم...به نظرتون بهتر نیست یک درس درست و حسابی به این استاد محترم بدیم ؛تا دیگه هی چپ و
راست به من گیر الکی نده؟!_

با گوشه ی چشمم نگاشون کردم که رنگ از رخسון پریده بود.

آهی از اعماق وجودم کشیدم که یهو رومینا مثل آتش فشان فوران کرد و رو بهم گفت:

نکنه می خوای مثل تو این رمان ها بگیری رو ماشینش خط بندازی یا اینکه بری روی لباسش قهوه بریزی... آره؟!

و با تمسخر نگام کرد.

ناگهان مژده متعجب با صدای بلند فریاد زد.

یا اینکه ازش آتو داری آره؟!

تک خنده ای کردم و با ژست خاص و مغروری گفتم:

و یا اینکه ازش آتویی گیر بیاریم به نظرتون چگونه؟!؟

به چهره های متفکرشون نگاه کردم و با لحن بسیار مرموزی و چشم هایی که مطمئن بودم برق می زد، این نکته رو بهشون یاد آور شدم !!

یادتون هست که گفتم خواهرش رو می شناسم؟!؟

باهم نگاهی رد و بدل کردن و زمانی که متوجه منظورم شدن ، کم کم لبخندشیطونی به لب آوردن .

رومینا به طرف خروجی سالن اشاره کرد که لطفی رو دیدم که با اخم های توهم و با ابهت خاصی؛ به طرف خروجی دانشگاه می رفت ، چشمکی به بچه ها زدم و با قدم های بلند به سمت خروجی رفتم اون ها هم چون می ترسیدن آروم تر قدم برمی داشتن .

پشت سرش آروم آروم می رفتم که در کیفم رو باز کردم و موش جیری عروسکی که تو کیفم بود رو بیرون آوردم و در حالیکه از کنارش رد می شدم انداختم روش ، به بچه ها سپرده بودم سریع موش رو بردارن که کسی متوجه نشه کار ما هستش.

وقتی موش رو انداختم با صدای بلند جیغ گوش خراشی کشیدم و به موش اشاره کردم.

از ترس رنگش پرید و کیفش از دستش افتاد همه دور استاد جمع شده بودن، به همین جهت مژده تونسست موش و از روی زمین برداره و زود بذاره داخل کیفش .

وقتی به خودش اومد نگاهی به روی زمین انداخت زمانی که چیزی ندید، نگاهی به چشمای من کرد؛ پوز خندی بهش زدم و با نگام بهش فهموندم کار من بوده.

با فک قفل شده از شدت عصبانیت نگام کرد و سرش رو به نشونه تاسف تگون داد و با لب خونی رو بهم گفت :

_ ههه...بچه؛ تلافی می کنم.

احساسم به تو اشتباه بود

خم شد کیفش رو از روی زمین برداشت و وقتی از کنارم رد شد با کیفش محکم به پام زد که از درد نفسم تو سینه حبس شد ، لامصب معلوم نبود چی تو کیفش داشت که اینقدر سنگین بود!

بیرون دانشگاه دستم رو سایبون چشم هام کردم و به اطراف نگاه کردم تا امین رو پیدا کنم چون قرار بود بیاد دنبالم ؛هر چی به اطراف نگاه می کردم، خبری ازش نبود ، گوشی ام رو از تو کیفم در آوردم و با کلافگی شماره ی امین رو گرفتم که با تاخیر جواب داد:

_الو ؛چیه زهراکار دارم اگه می شه،فقط زودتر کارت رو بگو سر ساختمونم!؟

با عصبانیت بهش گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

_امین مگه تو قرار نبود امروز بیای دنبالم؛ می دونی از کی منتظرتم آخه. کاش حداقل یک پیام می دادی که نمی یای!

صدای ناراحتش رو از پشت گوشی شنیدم که گفت:

_بخشید؛ اینقدر کار سرم ریخته که پاک فراموش کردم حالا امروز رو با مترو برو دیگه، باشه خواهر گلم؟!

_لازم به این همه هندونه زیر بغل گذاشتن نیست؛ ولی بدون کارت اشتباه بود!

گوشی رو زود قطع کردم که یکی محکم کوبید به پشتم، که یک متر به جلو پرت شدم با عصبانیت برگشتم که، دیدم هانیه با صورت خندون و شاد نگام می کنه اگه باهش صمیمی تر بودم، یک چیزی بهش می گفتم. "خواهر و برادر دوتاییشون موجی ان"

صمیمانه با هم احوال پرسیدیم و من زورکی لبخندی بهش زدم و دستم رو بردم جلو دست بدم که یکدفعگی بغلم کرد و گفت:

_وای چقدر خوشحال شدم دیدمت عزیزم؛ اتفاقاً می خواستم فردا بهت زنگ بزنم بریم کوه می یای؟!

رومینا و مژده که تازه اومده بودند کنارم با دیدن هانیه متعجب و سوالی نگاهم کردن که شروع کردم به معرفی کردنشون به همدیگه.

هانیه نگاهی بهم انداخت و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_راستی؛ نگفتی حالا میای فردا که جمعه است بریم کوه؟!

با مکتبی به رومینا و مژده اشاره کردم :

_اگه؛ دوستانم بیان منم حتما میام.

رومینا و مژده که از خدایشون بود دستاشون رو بهم کوبیدن و با شادی گفتن:

_ "ایول"

از این حرکت شون خجالت زده به هانیه نگاه کردم که دیدم ریز ریز داره می خنده .

_دوستای باحالی داری زهرا ، منم یک دوست به اسم سعیده دارم فردا بیاین باهم آشنا شین .

مثل این که چیزی یادش اومده باشه با چشم های ریز شده ولبخندی محو گفت:

_آها؛داشت یادم می رفت هر کس رو خواستین بیارین من داداشم و دوستم می یان، یک اکیپ بشیم بیشتر خوش می گذره.

با توافق همدیگه قرارشد فردا از جلوی خونه ی ما راه بیفتیم.

احساسم به تو اشتباه بود

حمید که قرار بود با رومینا بیشتر آشنا بشن، اومد در دانشگاه دنبالش و رومینا با کلی سرخ و سفید شدن با همه خداحافظی کرد و سوار ماشین حمید شد و با تک بوقی از کنار ما گذشتن ، ما هم وقتی می خواست بره کلی دست انداختیمش.

هانیه با اصرار زیاد من رو با خودش برد و گفت می رسونتم.

از مژده خداحافظی کردیم آخه خودش ماشین داشت .

زمانی که نزدیک ماشین سوناتا یی رسیدیم هانیه دزدگیر و زد که چراغاش روشن شد ، یک مرد کنار ماشین پشت به ما ایستاده بود ، زمانی که برگشت دود از کلم بلند شد .

اونم وقتی فهمید قراره باهشون برم گذرا نگاه خشمگینی بهم انداخت و زود سوار ماشین شد ، حتی بهم تعارف نکرد .

احساسم به تو اشتباه بود
هانیه با شرمندگی عذر خواهی کرد منم چون می خواستم لجش رو بیشتر در بیارم سوار ماشین داداش هانیه شدم و
تکیه ام رو به در دادم و رومو طرف پنجره کردم.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم ولی محل ندادم فقط شنیدم که زیر لب گفت :

_آدم به پرویی تو ندیده بودم ؛ که الان دیدم.

زود از آینه نگاهش کردم و بهش توپیدم:

_من نخواستم پیام خواهرت اصرار کرد وگرنه مشتاق نبودم قیافه ی شما رو تحمل کنم .

احساسم به تو اشتباه بود

هانیه که نشست داخل ماشین ، چپ چپ بهش نگاه کرد ؛ که متعجب برگشت و با چشم های ریز شده اشاره ای به حامد کرد و پرسید :

_اتفاقی افتاده ؟!

که منم در جوابش سری بالا انداختم و گفتم :

_نه چیز خاصی نیست!.

احساسم به تو اشتباه بود

هانیه خیلی اصرار کرد شب برم خونشون ، ولی قبول نکردم ؛ چون هم اجازه نداشتم ، هم خوشم نمی یومد چهره ی مغرور و خودشیفته ی داداشش رو ببینم که همش بهم پوزخند میزنه و رو اعصابم راه میره ؛ می ترسم همینطور که پوزخند می زنه دهنش کج بشه !

تا آخر راه که رسیدیم دم در خونه، بهم چشم غره می رفت .

منم همش پشت چشم نازک می کردم و ریز ریز می خندیدم ؛ آخه قیافش خیلی خنده دار شده بود زیاد هم نمی تونست کاری بکنه، این قضیه باعث شده بود تا خیلی ذوق کنم و اون سرعتش رو زیاد تر کنه.

هانیه با اضطراب به حامد نگاه کرد و بهش گفت آروم تر برونه؛ ولی اون به خاطر در آوردن لچ من تند تر می روند ؛ با این که ضربان قلبم بالا رفته بود و مطمئن بودم رنگم پریده هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم.

احساسم به تو اشتباه بود

هانیه که معلوم بود اصلاً نمی ترسه و فقط بخاطر من به حامد گفت آروم بره، وقتی دید من هیچی نمی گم با خیال راحت شروع کرد به حرف زدن :

_راستی زهرا من چند روزه می رم شرکت داداشت برای کار ، آخه استادمون گفته چند وقت باید بریم یک شرکت کار کنیم تا طرح زدنمون قوی شه و داداشت ما رو تایید کنه .!

ابرویی بالا انداختم وبا تعجب سری تکون دادم .

"ای امین نامرد ؛حالا موضوع به این مهمی رو بهم نمی گی."

با زدن این حرف سیخ نشستم رو صندلی و گیج بهش نگاه کردم که دوباره گفت :

__البته آقا امین گفتن در این مدتی که اینجا کار کنم بهم حقوق می دن و اگه طرح هام مورد قبول باشه ازشون استفاده می کنه .

__خیلی خوبه عزیزم هم دستت قوی تر می شه هم به تجربت افزوده می شه کار خوبی می کنی تازه اگه تو محیطی کار کنی که آشنا باشه خیلی بهتره .

با لبخند به سمتم برگشت وگفت:

__اوهوم راست می گی ؛وقتی که با بابا مشورت کردم اونم همین و گفت که شرکت آقا امین مناسب ترین جاست.

خنده کنان رو بهش گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

پس از این به بعد من بیشتر می یام شرکت بینمت ، البته اگه مزاحم کارت نباشم !

با خنده ای ملیح گفت :

این چه حرفیه گلم خوشحال می شم بیشتر بینمت ، بعدشم شرکت داداشته.

لپ هام رو باد کردم وبه چشم هام تابی دادم وگفتم:

احساسم به تو اشتباه بود

_اوه این امین ما این قدر گند اخلاقه ، زمانی که می رم اونجا همش غره می ره که چرا بی دلیل می یای کار دارم...پاشو برو خونه دیگه بسته چرا فضولی می کنی ؛بلاخره همش یک جورایی بهم گیر می ده.

خداییش خیلی بی اعصاب تشریف داره این داداش ما، مواظب باش پرت به پرش گیر نکنه فقط!.

همینطوری داشتم از اخلاق های امین براش می گفتم که حامد در حالیکه یک ابروش ابروش رو بالا انداخته بود و مثل همیشه پوزخند به لب بهم نگاه می کرد وگفت:

_آهان ...فکر کنم حق داره ،خودتون قبول ندارین خیلی فضولین ؟!

با عصبانیت بهش نگاه کردم که با چشم های مرموز گفت :

_اومم...اگه داداشت بفهمه این همه پشت سرش بد گفتی چی می شه؟!

ماشین رو نگه داشته بود و برگشته بود به طرف من و باچشم هایی که برق می زد داشت نگام می کرد .

با بی خیالی نگاهی به سمتش انداختم وبا نیشخند گفتم:

_اگه دلت می خواد دهن لقی کنی حرفی نیست ...فقط نمی دونستم مردها هم اینقدر خاله زنک تشریف دارن که حرف ها رو رد و بدل کنند!

خشمگین شده بودومثل آتش فشان در حال فوران رو بهم گفت :

_برات متاسفم که هیچ بویی از ادب نبردی؛ می دونستی، من از دخترهایی که برای جلب توجه تو دانشگاه هی مسخره بازی در می یارن متنفرم پس بدون که این کلک ها قدیمی شده .

هاج و واج داشتم نگاهش می کردم هیچی از حرفاش نمی فهمیدم... من کی جلب توجه کردم که یادم نیست قلبم از حرف هاش به درد اومده بود و بیشتر از قبل ازش متنفر شدم .

هانیه با بغض اون وسط رو به حامد توپید :

_می شه تمومش کنی لطفا حامد ؛ این کارت خیلی زشته !.

احساسم به تو اشتباه بود
با شرمندگی به عقب برگشت ولبش رو گزید وگفت:

_زهرا جان؛لطفا ناراحت نباش این داداش من هیچی تو دلش نیست به خدا؛الان که این حرف روزد مطمئنا خودش
بیشتر ناراحته حامد نمی خوا ی چیزی بگی؟!

حامد همینطور که با غرور به روبه رو نگاه می کرد؛گفت:

_فکر کنم رسیدیم خانم رحیمی والان در خونتون هستیم بفرمایین ؛بعدش هم هانیه خانوم شما خواهش می کنم
دخالت نکن .!

تند از ماشین پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم که دستش رو گذاشت روی بوق و سرش رو از شیشه ماشین در آورد
و گفت :

_ همین کارات باعث می شه بگم بچه ای دیگه.

با خشم برگشتم و صورت خندونش رو دیدم که دستش رو کنار سرش به نشونه خدا حافظی قرار داد و با تک بوقی از کنارم گذشت و صدای لاستیک های ماشینش هنوز تو گوشم بود؛ از روی حرص و عصبانیت پام رو محکم به دیوار کوبیدم که از دردش نشستم روی زمین و ضعف کردم .

همینطور که زیر لب به این پسر ی بیشعور فحش می دادم؛ پام رو یک تکون کوچیک دادم که دیدم دردش بهتر شده بلند شدم و لنگان لنگان به طرف در رفتم که از پشت سر صدای ترمز ماشین و صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم .

_ سلام زهرا؛ چطوری، عمه خونه است ؟!

با صدای سروش به عقب برگشتم با اخم های درهم و سر سنگین جواب سلامش رو دادم وهمینطور که دکمه آیفون رو فشار می دادم شونه ای بالا انداختم گفتم:

_ منم تازه رسیدم ، ولی فکر کنم خونه باشه!

صدای مامان باعث شد تکونی بخورم و متعجب به روبه رو نگاه کنم !.

_ بیا تو دیگه؛می دونی از کی دارم نگات می کنم تا زنگ بزنی در رو باز کنم !.

احساسم به تو اشتباه بود

متعجب نگاهی به آیفون کردم در همین حین هم صدای ریز ریز خندیدن سروش رو از کنارم می شنیدم مامان که هنوز چهره ی سروش رو ندیده بود غر غر کنان گفت :

_ معلوم نیست چرا داره با خودش حرف میزنه خل شدی مادر !.

دهنم از حیرت باز مونده بود و خشکم زده بود ..

_ حالا دهنتم رو ببند پشه توش نره بیا تو که قراره همه چیز رو برام تعریف کنی !.

_ بذار از راه برسم مامانی بعد من رو بازجویی کن، خواهشا !.

_آهان باشه پس چرا نمی یای داخل !.

سروش از کنارم اومد رو به آیفون به مامان با خنده گفت :

_سلام عمه جون ،اگه در رو باز کنین ما زودتر می یایم داخل ؛باور کنین !.

_اِوا ؛من هنوز در رو باز نکردم شرمنده ، بیاین تو عمه جون !.

احساسم به تو اشتباه بود

در با تیکی باز شد و من نفسم رو با حرص و کلافگی بیرون دادم و آروم آروم راه حیاط رو طی می کردم و به گل های رنگارنگی که همیشه بابا بهشون می رسید نگاه می کردم و سعی می کردم فکرم رو از اتفاقات امروز پاک کنم.

ناگهان صدای سروش رو شنیدم که می گفت :

_معلومه خیلی گل ها رو دوست دارین نه ؟!

همینطور که تند تر قدم برمی داشتم سرم رو به نشونه بله تکون دادم که ناگهان سد راهم شد که دست به سینه و با پوزخند رومو اون طرف کردم.

با کلافگی دستی میون موهاش کشید و با گردنی کج شده گفت:

_تو همش از دستم فرار می کنی من حتی نمی تونم دو کلام باهت حرف بزنم .

دست به سینه شدم و سرم رو با اخم های در هم بالا گرفتم و گفتم:

_الان می تونی حرفت رو بگی می شنوم .

درحالیکه این پا و اون پا می کرد و همش با استرس چشمش به در ورودی خونه بود تا کسی نیاد بهم گفت :

_می دونم تو ، توی زندگیت سختی کشیدی و نارو خوردی.

احساسم به تو اشتباه بود
سرش رو باخجالت و شرمندگی پایین انداخت و گفت:

_ کارمن هم راستش ؛ باعث شد که دیدت نسبت به مرد جماعت بدتر شه ولی این رو بدون من ، خیلی خاطرت رو می
خوام .

با عصبانیت خواستم وسط حرفش بپریم که نداشت و تند گفت:

_ فقط خواستم به اطلاعات برسونم که مامانت امشب باهت صحبت می کنه ما فردا شب واسه خواستگاری می یایم
خونتون !.

چون نور خورشید مستقیم توی صورتم می تاپید دستم رو سایبون چشم هام کردم و بادر موندگی سری تکون دادم
و گفتم:

احساسم به تو اشتباه بود

__بین ما اصلاً بهم نمی‌خوریم سروش و ایستایک لحظه...

هاج و واج و کلافه به سروش که داشت می‌رفت نگاه کردم، در رو باز کرد و موقع بستن در لبخندی زد و زمزمه کرد :

__"تا فردا شب ، فعلاً"

در که بسته شد مامان زودی اومد تو حیاط، وقتی اثری از سروش ندید، نفسی از روی راحتی کشید و با کنجکاو۱ گفت :

__بهت گفت ؛فردا شب قراره بیان خواستگاری ؟

با ناراحتی به مامان نگاه کردم و بدون جواب به طرف اتاقم رفتم که مامان هم بدو بدو دنبالم اومد داخل خونه و پشت سرم هر جا می رفتم می یومد و هی می گفت :

_چی گفت بهت خوب ؛چی شد ها...تو جی بهش گفتمی حتما پریدی بهش و بازگفتمی نمی خوام ازدواج کنی ؛آره ؟!

با شکایت برگشتم طرفش و چشم ریز کردم و پرسیدم:

_ مگه شما از دفعه ی قبل خبر داشتین که ازم خواستگاری کرد ؟!

هول و دستپاچه به طرف آشپزخونه رفت و برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت:

_راستی بهت گفتم رامین داره ازدواج می کنه !؟

سریع به سمت مامان برگشتم طوری که مهره های گردنم صدا داد؛ با دهانی باز از تعجب نگاش کردم که شروع کرد زیر لب به خودش بد و بیراه گفتن .

_خدا نکشتت مریم؛ هنوز نیومده که لو دادی همه چیز رو مثلاً قرار بود بهش آروم آروم بگی ها!

احساسم به تو اشتباه بود

وقتی این حرف رو شنیدم کمی ناراحت شدم ، یعنی فقط همینقدر براش ارزش داشتم.

پوزخندی زدم و با صدای آروم زمزمه کردم :

_ ان شاءالله خوشبخت بشه.

و راه اتاقم رو پیش گرفتم .

بعضی دوست دارما

احساسم به تو اشتباه بود
یه حال عجیبی دارند.

بعضی دوست دارما

یعنی : همه چیز منی

یعنی: باهات آروم می شوم.

یعنی: می شه فردا دوباره ببینمت؟؟ می شه تا صبح کنار هم باشیم؟؟

اصلا کاش همیشه ماله هم باشیم.

ولی یه دوست دارمایی هم هستن که

دیگه دوست نداری بشنوی

تو رو یاد یه چیزایی می ندازه که مدت هاست

داری فراموششون می کنی

احساسم به تو اشتباه بود

یاد یه کوچه، یه خیابون، یه کافی شاپ، یه گل مخصوص، یه عطر خاص، کنار یه آدمی که یه روزی تو رو می خواست...

بعضی دوستت دارما

خیلی نامردن،

خیلی، خیلی، خیلی

درسته که به روی خودم نمی آوردم ولی هضم این قضیه خیلی برام مشکل بود .

یادم نمی ره همین چندوقت پیش بود که اومد و خواهش می کرد ببخشمش.

احساسم به تو اشتباه بود

همش یاد دوستت دارم هایی که بهم می گفت می فتادم ، هی پوزخند روی لبم عمیق تر می شد ، روبه روی آینه ی اتاقم ایستاده بودم و قدرت تکون خوردن نداشتم ، چشمام از همیشه غمگین تر شده بود ، بغض گلوم شکست و اشک کم کم از گوشه ی چشمم سرازیر شد.

برای کمتر فکر کردن به این قضایا با پشت دست اشکام رو تند پاک کردم لباس هام رو از تنم کندم و یک شلوارک کوتاه پوشیدم و یک تاپ پشت گردنی، دستی میون موهای قهوه ایم کشیدم و به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم .

چادر نمازم رو که کنار تخت بود ، همینطور دراز کشیده ، خم شدم از پای تخت برداشتم و انداختم روی خودم و سعی کردم چند ساعت بخوابم که بلا خره موفق شدم .

بعد از چند ساعت در اتاقم به صدا در اومد و صدای امین رو شنیدم که می گفت همه منتظرمن.

نشستم روی تخت و کش و قوس بدنم دادم و دهن دره ای کردم ؛ کشم رو برداشتم و موهام رو بایی حوصلگی بستم و لباسام رو بایک تیشرت آستین کوتاه لیمویی که عکس کیتی داشت و شلوار راسته ورزشی سفید پوشیدم و در اتاق

احساسم به تو اشتباه بود
رو باز کردم و آروم آروم از پله ها پایین رفتم؛ خواستم برم داخل آشپزخانه که حرف های اعضای خانواده رو شنیدم
که داشتن به آرومی پیچ پیچ می کردن .

__پسرم امین ، مطمئنی که قراره رامین ازدواج کنه !؟

__آره بابا؛ یک هفته که عقد کردن مثل اینکه دختره منشی شرکتش هستش و از خانواده ی آزادی هستن ،رامین
بهش همه چیز از زندگیش رو براش تعریف کرده و گفته هنوز عاشق دختر عمومم ودختره هم چون عاشقش بوده
قبول کرده ،فقط ازش خواسته به اون خیانت نکنه .!

با شنیدن این حرفها کمی خوشحال شدم که حداقل رامین سعی داره زندگیش رو با دروغ و فریب شروع نکنه .

صدام رو با تک سرفه ای صاف کردم و بعد داخل آشپزخانه شدم .

سلام بلند بالایی کردم وبه سمت بابا رفتم لپش رو مثل همیشه ب**و*س کردم ، پشت چشمی هم برای امین نازک کردم که خندش گرفت و اومد محکم من و بغلش کرد و لپم رو کشید که فکر کنم جاش قرمز شد .

دستی به گونه ام کشیدم وبا اخم گفتم:

_دیوونه لپم رو کندی نمی گی جاش می مونه..

_دوست دارم مال خواهر خودمه .

ایشی گفتم و صورتم رو سمت مامان و بابا گردوندم، که دیدم به طرز عجیبی نگام می کنن؛ باور نمی کردن من همون دختر افسرده چند وقت قبل باشم !.

بشقاب رو پر برنج کردم و خورشت قرمه سبزی ریختم رو برنجم و تند تند شروع به خوردن کردم که امین هم با خنده سرش رو تکیون داد و شروع کرد به خوردن غذا .

بعد از شستن ظرفها برای این که خیالشون راحت بشه وبدونن حالم خوبه باسینی چای رفتم و کنارشون نشستم که بابا در حالی که با استرس نگاهم می کردگفت:

_دخترم خبرداری که رامین داره ازدواج می کنه !؟

دست هام رو تو هم قفل کردم و با ناراحتی بهش خیره شدم و با تکون دادن سرم بهش فهموندم که خبر دارم .

با همدردی نگاهم کرد و برای دلگرمی ام گفت :

_خواستم بهت بگم که یک وقت اگه از کسی شنیدی شوکه نشی و این رو هم می خوام بدنی که تو تازه اول راهی و فرصت زیادی داری همین الان هم خواستگار کمی نداری ولی من بهشون اجازه نمی دم بیان ،چون احساس می کردم هنوز روحیه ی مناسبی نداری !.

سری تکون دادم که صداش روصاف کرد وگفت:

_همین دوست من فرهاد ، واسه پسرش ازت خواستگاری کرده هم خانومش وهم خودش خیلی ازت خوششون اومده ؛ولی من گفتم بمونه وقتی حالت بهتر شد بیان !.

همینطور که چاییم رو تازه برداشته بودم و اولین قورتی که خوردم با حرف بابا به گلوم گیر کرد و سرفه های وحشتناکی می کردم ؛امین هم با دستای سنگین و بزرگش تند تند ضربه های محکم می زد که با صورتی که از شدت سرفه قرمز شده بود نگاه خشمگینی بهش انداختم که دستاش رو بالا گرفت و رفت نشست سر جاش .

مامان با لبی خندون نگاهم کرد و به شوخی گفت:

_واا دخترم نمی دونستم که اینقدر از شدت خوشحالی چای به گلوت گیر می کنه.

"هه نمی دونستن که ...چنان بلاهایی سر پسرشون آوردم که سایم رو با تیر می زنه و دلش می خواد سر به تنم نباشه البته منم همین نظر رو نسبت بهش داشتم "

مامان به سمت بابا برگشت وبا صدایی خوشحال گفت:

_ راستی مسعود جان حالا که موضوع خواستگاری رو پیش کشیدی باید بگم که سروش هم از زهرا خواستگاری کرده و فردا شب می خوان بیان .

نگاهی به مامان انداختم که پشت چشمی نازک کرد و با ناز و عشوه به بابا نگاه کرد ، بابا هم با لبخندی محو همینطور محو مریم خانومش شده بود.

"انگار نه انگار ما اینجا نشستیم هی دارن برای همدیگه لاو می ترکونن"

با تک سرفه ی امین حواسشون جمع شد و بابا خجالت زده نگاهی به ما انداخت و بلند شد و خمیازه اس کشید و گفت:

_می گم ...بچه ها بهتره من برم بخوام.

مامان چشم و ابرویی برای بابا بالا انداخت که اونم سرش را تکان داد و دوباره سرخ و سفید شد و فرار و بر قرار ترجیح داد تا مامان بیشتر از این آبروش رو نبرده .

با نگاه منتظر و خندون ما ، مامان هم کمی خجالت کشید ...و بلند شد و به بهانه ی خواب از ما دورشد..

من و امین هم با دیدن این حرکت ترکیدیم و از شدت خنده اشک از گوشه ی چشممون سرازیر شده بود .

بعد از رفتن مامان و بابا بلند شدم برم تو اتاق همینطور که از کنار امین رد می شدم ، دستم رو گرفت و با صدای گرفته و آرام گفت:

_ بیا یک لحظه بشین کارت دارم ؛وبه کنارش اشاره کرد که بشینم ...

روی مبل راحتی دونفر کنارش نشستم و منتظر موندم تا حرفش رو بزنه!

احساسم به تو اشتباه بود

کمی روی مبل جا به جا شد و رو بهم گفت :

_امروز واقعا درگیر بودم منو ببخش پاک یادم رفته بود پیام دنبالت باشه؟؟

چپ چپ و با اعصابی داغون توی صورتش رفتم و با حرص گفتم :

_میدونی امروز چقدر منتظرت بودم ، یک زنگ که می تونستی بزنی ، از آخر هم مجبور شدم با هانیه و داداش بد
عنقش پیام.

با لبخندی دندون نما و شیطون گفت :

_آهان؛ حتما توهم تا جایی که بیاین باهش بحث کردی و اعصاب براش نذاشتی، آره؟!!

با ناراحتی بلند شدم برم که دستم رو گرفت و به زور نشوندم کنار خودش و با جدیت شروع به صحبت کرد .

_بین زهرا به نظرت بهتر نیست درمورد حامد کمی فکر کنی؛ شاید تونستی به عنوان مرد زندگیت قبولش کنی ها؟!!

دستم رو کشیدم و سرم رو به نشونه ی مخالفت تکون دادم و گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

_چی... اصلا حرفش رو وزن... ما سایه ی همدیگه رو با تیر می زنیم،اون وقت بیایم ازدواج کنیم؛ عمرا... من نمی تونم
همش نیش و کنایه هاش رو تحمل کنم.

امین متعجب نگاهی بهم انداخت و دهنش از وراجی من باز مونده بود؛ حرفهای من که تموم شد کمی فکر کرد و با
حوصله بهم گفت :

_ببین من نمی گم همین الان بهش جواب بده این طور که من فهمیدم پدر و مادرش خیلی مشتاقن که تو و حامد با
هم ازدواج کنید و اونها هم مطلع هستن که تو نامزد پسر عموت بودی ، بابا همه چیز رو براشون تعریف کرده این رو
بدون که حامد از نظر من مورد تایید هستش ، طبق تحقیقاتی که من کردم ، گزینه ی مناسبیه ؛ سعی کن تو جمع
های خانوادگی بیشتر بشناسیش؛ تازه سروش هم ، فرداشب قرارشده بیان؛ نظرت درباره ی اون چیه؟؟

با شرم و سری پایین افتاده گفتم :

_اون هم نههه...دوست ندارم روابط بین خانواده ها همینطور که با خانواده ی عمو بهم خوردبهم بخوره .

می دونی، اگه بخوام ازدواج کنم به نظرم غریبه بهترین گزینه هستش .

امین با مکشی گفت :

_البته بابا هم در مورد حامد نظر مساعد داره وهم اینکه آقا فرهاد خودش حامد رو تایید کرده ؛ راستش اینطور که بابا می گفت یک جورایی از گذشته مدیون آقا فرهاد هستش و حالا که اومده خواستگاری پسرش ونمی تونه بهش جواب رد بده

با قیافه ی گنگ و صورتی درهم به امین نگاه کردم ...که سریع بلند شد و همینطور که به سم پله ها می رفت گفت :

_ به نظرت بهتر نیست این بار ریش و قیچی رو رو بدی دست بزرگترا؛ اونا بیشتر ازما تجربه دارن.

زمانی که امین رفت تا ساعتی همینطور بهت زده نشسته بودم و به آینده ی نامعلومم فکر می کردم .

چشمم که به ساعت بزرگ گوشه ی پذیرایی افتاد ، دیدم دوساعته که نشستم و به یک گوشه خیره شدم ، ساعت ازیک نیمه شب رد شد بود ، بلند شدم که به اتاقم برم که یادم اومد فردا قرار کوه گذاشتیم .

با بی حوصلگی وارد آشپزخونه شدم و دوتا ساندویچ نون پنیر ، گوجه درست کردم و کمی میوه شامل گیلان و سیب و خیار داخل ظرفی گذاشتم و یک بطری بزرگ برداشتم و پر آب کردم و داخل فریزر گذاشتم که یخ ببندد.

خمیازه ای کشیدم و برق آشپزخونه رو خاموش کردم و داخل اتاق امین شدم که دیدم یک رکابی جذب پوشیده که عضلات بدنش زده بیرون و بالشتش رو بغل کرده.

"داداشم چه هیكلی داره الهی فدایش شم ، کوفت زنش شه،منم چه خواهر شوهری بشم"

به سمت پاتختی کنار تختش رفتم و ساعت موبایلش رو روی ۶ صبح کوک کردم، خواستم از اتاق برم بیرون که دیدم تو خودش جمع شده پوست تنش دون دون شده، پنجره ی اتاقش رو بستم و ملافه ی نازکی روش انداختم و به سمت اتاق خودم رفتم .

تا روی تخت دراز کشیدم از شدت خستگی نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و همینطور چشم بسته دنبالش روی پاتختی کنار تختم می گشتم که بالاخره پیداش کردم و دکمه رو وصل کردم و بدون این که بفهمم کیه گیج و منگ گذاشتم در گوشم :

_هوم چیه چیکار داری؛زود بگو روز جمعه ای هم دست بر نمی دارن.

احساسم به تو اشتباه بود
_هنوز خوابی زهرا چون ما دم داریم آخه؛قرار بودبریم کوه ها

زود نشستم روی تخت و گیج به گوشی نگاه کردم که شماره ی هانیه رو دیدم زیر لب فحشی به خودم دادم که هانیه
از اون ور خط خنده کنان گفت :

_فهمیدم آماده نشدی گلم ، ما منتظریم فقط زودتر بیا .!

_شرمنده عزیزم ؛الان زود آماده می شم .

زود از روی تخت بلند شدم پیام پایین که پام به ملافه ای که دورم بود گیر کرد و خوردم زمین ، در اتاق باز شد
وامین حاضر و آماده در حالیکه ساعتش رو می بست اومد تو نگاهی گذرا بهم انداخت :

_ جایی می خوامی بری روز جمعه ، امروز که دانشگاه نداری چرا خونه رو روی سرت گذاشتی ؟!

جیغ خفیفی کشیدم و چشم غره وحشتناکی بهش رفتم و گفتم :

_ تو کجا میری روز جمعه ای؟ها!!

دست هاش رو بالا برد و آب دهنش رو نمایشی قورت داد که مثلا ترسیده :

احساسم به تو اشتباه بود

_والله..نزن من و حالا ؛ ما داریم با حامد و چند تا از بچه ها می ریم کوه الان هم حامد زنگ زد دم در منتظرم.

چشم ریز کردم و ازش پرسیدم که چرا من و صدا نکرده که گفت :

_مگه تو هم قراره دنبال راه بیفتی بیای !؟

اونجا بود که به ذات پلید حامد پی بردم و فهمیدم که از قصد حرفی از من نزده که اگه یک وقت خوابم برد من رو با خودشون نبرن.

امین که از مقصود حامد باخبر شد تک خنده ای کرد و گفت :

_ خدا آخر و عاقبت شما دو تا رو بخیر کنه هنوز اولشه اینطوریه ...وای به حال چند وقت دیگه!

با چشم های خشمگین وریزشده پرسیدم:

_منظورت از این حرف چی بود چند وقت دیگه مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟!

با چشم های گرد شده نگاش کردم که کم کم منظورش رو فهمیدم .!

اخمی کردم وبا حرص به سمت در خیز برداشتم که خنده کنان زود از اتاق بیرون رفت و در و محکم بهم کوبید .

چند ثانیه با دست های مشت شده ایستادم بودم و هی از دست این خرس گنده ها (امین و حامد) حرص می خوردم .

به طرف کمد لباس هام رفتم و یک مانتوی آبی نفتی و شلوار لوله ی آبی آسمانی و یک شال به همون رنگ سرم کردم و در آخر یک کلاه سرم کردم و کمی آرایش کردم و هدفون هام رو دور گردنم انداختم .

به طبقه ی پایین رفتم و بعد از جمع کردن وسایل مورد نیاز که داخل سبد چیده بودمشون ، دست امین دادم تا ببره بذاره داخل ماشین ؛

بطری آب رو از یخچال برداشتم که حسابی یخ کرده بود .

احساسم به تو اشتباه بود

کفش های ورزشی آبییم رو پوشیدم و بند هاش رو به کنار کفش فرو کردم و بدو بدو راه حیاط رو طی کردم در رو باز کردم وقتی بیرون رفتم ماشین حمید و حامد رو دیدم که دم در پارکه !.

هانیه پیاده شد و به سمتم اومد..همدیگه رو بغل کردیم و ازم به خاطر رفتار دیروز داداشش عذر خواهی کرد، منم بهش گفتم برام مهم نیست و خودش رو ناراحت نکنه .

"ولی تو دلم براش نقشه ها داشتم."

گذرا نگاهی به ماشین حامد انداختم ، تکیش رو به در ماشین داده بود ، وقتی من رو دید اخم هاش رو توهم کشید و زود سوار ماشین شد و ویک بوق زد که هانیه دستم رو کشید ببره طرف ماشینشون ، که دستم رو از دستش در آوردم و رو بهش گفتم :

_ هانیه جون ، فدات شم من اگه نیام بهتره هم داداشت راحت تره هم من شما برو گلم .

مستاصل نگاهی بهم انداخت و وقتی دید نمی تونه من رو راضی کنه؛ با ناراحتی به سمت ماشین شون رفت؛ منم چون قرار بود امین ماشین نیاره سوار ماشین حمید شدیم .

حامد با تک بوقی از کنار ماشین حمید گذشت من و رومینا عقب نشستیم و امین هم جلو کنار حمید نشست و گفت:

_میگم داداش؛ کاش به سروش و الیاس هم می گفتی بیان بیشتر خوش می گذره .

حمید در حالی که داشت آینه رو تنظیم می کرد گفت:

_اتفاقا حامد بهش زنگ زد و گفت، اونا هم گفتن خودشون می یان.

با تعجب و سوالی نگاهی به رومینا انداختم که شونه ای به منظور ندونستن بالا انداخت .

سوال من رو امین از حمید پرسید :

_ مگه اینا همدیگه رو می شناسن داداش!؟

_ آره بابا، مثل اینکه اون ور آب از بچگی باهم صمیمی می شن و تا حالا هم که باهم دوستن ...

_ اوم؛ چقدر خوب مگه نه زهرا!؟

نگاه مرموزی از آئینه ماشین بهم انداخت که چشم غره وحشتناکی بهش رفتم که خنده کنان در حالیکه سرش رو تکون می داد ، فلشش رو که همیشه همراهش بود رو از جیبش در آورد و به ضبط وصل کرد .

صدای آهنگ علیرضا تلیسچی به نام (وقتی هستی)بلند شد که حمید از آئینه نگاهی عاشقانه به رومینا انداخت و با آهنگ در حالیکه روی فرمون ضرب گرفته بود زمزمه می کرد .

امین که متوجه حرکات حمید شد صورتش رو به بطرف پنجره گردوند و سعی در مهار خنده اش داشت .

نگاهی به رومینا انداختم که غرق در چشمهای حمید شده بود ؛وقتی دیدم حمید داره تند رانندگی می کنه و متوجه اطرافش نیست از پشت به صندلی امین نزدیک شدم و زمزمه کنان بهش گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود
_بانگاه های این دوتا فکر نکنم تا اخلمد (یکی از جاهای تفریحی نزدیک مشهد) سالم برسیم .

امین زود به حمید نگاه کرد و با طعنه گفت :

_بیا پایین داداش خسته شدی بقیه ی راه رو من می شینم.

حمید هم از خدا خواسته سریع قبول کرد و اومد جای امین نشست و تا زمانی که رسیدیم چند بار همون آهنگ رو از اول گذاشت ؛با این که آهنگ قشنگی بود ولی من شخصا دیگه داشت حالم بهم می خورد .

موقعی که رسیدیم اینقدر شلوغ بود که جا واسه پارک ماشین نبود با کلی بدبختی یک خونه همون نزدیکی ها که کرایه می گرفت برای جا پارکه ماشین پیدا شد و تونستیم راه بیفتیم و پیاده بریم .

چون پیاده روی زیاد داشت و همش سربالایی بود؛ یک الاغ کرایه کردیم، کولم و به همراه سبد و وسایل رومینا و حمید رو روش گذاشتیم و منتظر بقیه موندیم که باهشون بریم.

چون صبح زود اومده بودیم و هوا سرد بود؛ کمی لرز گرفته بودم که با اومدن بقیه و راه افتادنمون باعث شد کمی لرزم کم تر بشه.

هانی به همراه حامد جلو می اومدن که الیاس و سروش هم شاد و شنگول پشت سرشون بهمون رسیدن.

بعد از احوال پرسی با همه سروش نگاهی بهم انداخت و بالحنی دلتنگ که فقط من و رومینا فهمیدیم شروع به صحبت کرد:

__چه عجب دختر عمه ما دیدیم شما لطف کنین و با ما همراه شین و بیاین بیرون؛ این و باید مدیون چه کسی باشیم

!؟

ژست مغروری به خودم گرفتم و برای اینکه حرصش رو در بیارم گفتم :

__همین الان هم با اصرار هانیه جون اومدم وگرنه فرصت زیادی ندارم و باید به درس هام برسم .

یهویی حامد پرید وسط حرفم و با طعنه ونیشخند گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_ مگه نمی دونی سروش جان، برای ملاقات با ایشون باید وقت قبلی گرفت .

وخنده کنان سرش رو پایین انداخت ، در حالیکه دست سروش رو می کشید که بیره ابروهایش رو تند تند برام بالا انداخت و راه رو در پیش گرفتن،سروش هم از سر ناچاری باهاش همراه شد و نتونست حرفی بزنه!

"دستام رو مشت کردم ، باورم نمی شد اینقدر بی شعور باشه که تو جمع من رو ضایع کنه "

نگاهم رو به اطراف انداختم ، وقتی دیدم خبری از امین نیست ؛نتونستم خودم رو کنترل کنم،عصبانی و ناراحت از پشت سر به طرفش رفتم وبا کولم به کمرش ضربه زدم ،که با چشمای خشمگین برگشت طرفم.

با خونسردی از بالا تا پایین نگاهی بهم انداخت که سرش فریاد زدم و با صورتی که از خشم مطمئن بودم قرمز شده بهش توپیدم :

_ اصلاً به تو چه مربوطه؛ چرا تو مسائلی که بهت مربوط نمی شه دخالت می کنی؟!

همینطور هاج و واج نگام می کرد و خواست چیزی بگه که، سروش دستش رو کشید و بهش گفت :

_ داداش ، شرمنده بیا بریم زهرا یک چیزی گفت تو خواهشا کشش نده .

چشم غره ای هم به من رفت که پشت چشمی نازک کردم و محلی نداشتم .

احساسم به تو اشتباه بود

به رومینا و هانیه که ترسیده و رنگ پریده یک گوشه ایستاده بودن اشاره کردم ، دنبالم بیان .

مثل سه تفنگ دار کنار هم قدم برمی داشتیم و هر هر می خندیدیم که ناگهان به کنارم نگاه کردم و اثری از هانیه ندیدم ، به عقب برگشتم و دیدم هانیه با چشم های غرق اشک مات و مبهوت به روبه روش خیره شده نگاهی با رومینا ردو بدل کردیم و رد نگاش رو دنبال کردیم که به یک مرد قد بلند ، بور که یک دختر سانتی مانتال دماغ عملی ، دستش رو دور بازوش حلقه کرده بود برخورد کرد .

تا چشمش به هانیه افتاد دست دختره رو از بازوش کنار زد و با حالتی خاص نگاهش کرد و به طرف هانیه اومد.

در اون لحظه دیدم چطور دستای هانیه می لرزه و رنگش هر لحظه سفیدتر می شه، امین رو که جلوتر می رفت صدا کردم و به هانیه اشاره کردم اونم وقتی حال عجیبش رو دید با نگرانی رد نگاش رو دنبال کرد که رسید به همون شخص ، هر لحظه رنگ صورت امین سرخ تر می شد که در همون لحظه اون شخص رسید به هانیه و مقابلش ایستاد و شروع به حرف زدن کرد .

امین که این صحنه رو دید ، عصبانی با قدم های بلند به سمتش رفت و یقش رو با خشم گرفت .

کوبیدش به دیوار و در گوشش شروع کرد به حرف زدن ؛ یهو رنگ صورتش سرخ شد و دستش رو مشت کرد و به طرف صورت امین آورد که دست قدرتمند امین مشتش رو مهار کرد ، اون هم طاقت نیاورد و شروع کرد به دری وری گفتن .

دختری که باهش اومده بود با عشوه و ناز جلو اومد تا مثلاً دعوا رو بخوابونه که هانیه سریع از کنارشون گذشت و موقع رد شدن بهش تنه زد که با کفش های پاشنه ده سانتیش محکم افتاد بغل امین .

با ناز عشوه شتری ای لبخند مضحکی به لب آورد که امین از ترس خنده هاش دستش رو از دور کمرش ول کرد که محکم با نشیمن گاهش به زمین برخورد کرد .

دعوا تازه شروع شده بود و یکی اون یارو می گفت و ده تا امین .

نمی دونستم قضیه از چه قراره ولی در همین حد فهمیده بودم که حال هانیه با دیدنش خراب شده، که امین هم باعث شده دخالت کنه .

(**هانیه*)

همینطور که با زهرا و رومینا می گفتیم و می خندیدیم جلوتر از بقیه رفتیم .

خداییش فکر نمی کردم زهرا اینطور با حامد برخورد کنه ، البته اونم خیلی لجش رو در آورده بود ، منم شاید جای اون بودم چنین رفتاری رو از خودم نشون می دادم .

سرم پایین بود و گوشم همینطور به حرفهای زهرا که چه بلایی سر حامد تو حیاط دانشگاه در آورده خنده کنان سرم رو بالا گرفتم که چشمم به منظره رو به رو افتاد ، همینطور مسخ شده نگاشون می کردم که چطور دست تو دست هم راه می رن و صدای هر و کرشون همه جا رو گرفته بود ، قلبم با شتاب خودش رو به قفسه سینم می کوفت ، کاملاً تسلط خودم رو از دست داده بودم .

دستام می لرزید و یهو خاطره ای مثل برق از جلوی چشم عبور کرد و من رو برد به اون دوران ...

(*گذشته*)

همینطور که دستم دور بازوی سپنتا بود و کنار دریا با هم قدم می زدیم ،نگاهی عاشقونه بهش انداختم و با لبخند قد بلندی کردم و در گوشش نجوا کنان گفتم :

_ میدونی سپنتا ، دلم می خواد فریاد بزنم و به همه بگم دوستت دارم !.

با لبخند شیطنت آمیزی خم شد و در گوشم گفت :

_ پس چرا معطلی ، می تونی همین جا هم به خواستت برسی !!.

منتظر نگام کرد و با خیال اینکه من از روی هیجان و بی فکری یک چیزی گفتم نگام کرد، سرش رو تکون داد و منم دستم رو از دستش در آوردم و رفتم جلوتر رو به دریا و دوتا دستام رو دور دهنم قاب کردم و شروع کردم به فریاد زدن ؛طوری که صدام پیچید.

خدایا؛ من عاشقم...عاشق شوهرم؛ خیلی هم می پرستمش!

برگشتم عقب که دیدم همینطور بهت زده داره نگام می کنه چون ساحل خلوت بود و به غیر از یک زن و شوهر
جوون کسی اون اطراف نبود و با لبخند بهمون نگاه می کردن .

با شیطنت نگاهی به سپنتا ی مبهوت شده کردم و با خنده ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم :

_ حالا چی می گی ها؟!_

احساسم به تو اشتباه بود

فاصله ی بینمون رو یا قدم های بلند طی کرد و در آغوش گرمش فرو رفتم؛ سرش رو داخل موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید :

_ دختر ه ی دیوونه خیلی دوستت دارم اینو همیشه یادت باشه عاشق عطر موهاتم ،من و مدهوش می کنه ،هیچ وقت شامپوتو عوض نکن خوب !؟

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم ب*و*سه ای روی گونم کاشت و محکم تر به خودش فشارم داد ، منم خودم رو بیشتر تو آغوش گرمش جادادم.

(*زمان حال*)

احساسم به تو اشتباه بود

ناگهان به خودم اومدم که اشک از چشم هام جاری شده بود ، سینتا مقابلم در حال حرف زدن بود ومن نمی فهمیدم ، فقط زمانی به خودم اومدم که امین یقه ی مرد گذشته ی زندگیم رو گرفت و تو صورتش فریاد کشید:

_دیگه چی میخوای از جونش ها، کم اذیتش کردی ، دیگه می خوای چیکار کنی خائن پست !.

من که تو حال خودم نبودم و دلم می خواست از اون مکان زودتر فرار کنم با تنه ای از کنار همون منشی شرکت که بهم خیانت کرد گذشتم ومسخ شده حرکت کردم که با صدای هانیه هانیه گفتنی به عقب برگشتم و زهرا رو دیدم که دنبال می یومد؛با گریه خودم رو تو آغوشش انداختم و اون صبورانه پشتم رو نوازش می کرد و می گفت :

_ آروم باش عزیزم اگه دلت خواست می تونی باهام درد دل کنی باشه؟!.

احساسم به تو اشتباه بود

بینیم رو بالا کشیدم و اشکام رو آروم پاک کردم و دستش رو گرفتم و به سمت اولین تخته سنگی که به چشمم خورد بردم و شروع کردم زندگیم رو براش تعریف کردن ، پابه پام بعضی جاها لبخند می زد و بعضی جاها اشک می ریخت .

(*زهرا*)

بعد از صحبت های هانیه اشک هام رو آروم پاک کردم و رو بهش با لحن غمگینی گفتم :

_ می دونی ، سر گذشت من و تو یک جورایی شبیه همه ، خیانت...چیزی که هر دومون به خاطرش ضربه خوردیم ولی باید بگم ضربه ای که تو خوردی شدید تر بوده.

احساسم به تو اشتباه بود

آهی کشیدم و بطری آبم رو به همراه یک لیوان از داخل کولم درآوردم و کمی آب براش ریختم ، وقتی لیوان رو مقابلش گرفتم که دیدم با کنجکاوی داره نگاهم می کنه .

با تک خنده ای لیوان آب رو داخل دستش گذاشتم و گفتم :

_ حالا اول این آب رو بخور تا منم برات بگم .

آب رو یک نفس سر کشید و نگاه منتظرش رو بهم دوخت .

براش از خودم و رامین گفتم ،از عشق بچگانه ی بدون شناختم ،از خیانتی که با چشمای خودم دیدم، واز آخر اضافه کردم :

_ هه ...و عشقی که به خاطر م گریه می کرد ببخشمش، همین هفته ی قبل عقد کرده ، واقعا دیگه نمی تونم به عشق اعتماد کنم.

مشغول حرف زدن بودیم که دیدم رومینا دست مژده رو گرفته و داره به سمت ما میان .

لحظه ای که رسیدن همه با هم احوال پرسی کردیم .

دختری که نزدیک ما ایستاده بود با اشاره بهمون فهموند چیزی نگیم، آروم روی نوک پاش اومد و پشت سر هانیه ایستاد؛ دستش که روی چشم هاش قرار گرفت ، هانیه یهو ترسید و وقتی دید نمی تونه دست اون شخص رو از جلوی چشم هاش کنار بزنه بعد از مکثی گفت :

_ خیلی خب خودت رو لوس نکن ، سعیده جان می دونم تویی .

دوستش که با لب های آویزون فهمیده بودیم اسمش سعیده هستش ، دستش رو از روی چشم های هانیه برداشت و اومد روبه رومون و با همدیگه آشنا شدیم .

دستش رو آورد جلو و با همه دست داد و هانیه مارو بهش معرفی کرد به ترتیب ازمن شروع کرد به معرفی .

_این دوست عزیزم زهرا و دوستاشون رومینا و مژده .

_این هم دوست صمیمی من سعیده هستش ، که فکر کنم همتون شناختینش.

احساسم به تو اشتباه بود

همگی با دیدن هم اظهار خوشبختی کردیم و قدم زنان به سمت بقیه رفتیم، حواسم همش به هانیه بود، می دیدم ناراحته ولی سعی می کرد با این قضیه کنار بیاد.

سعیده که با نامزدش بهمن که بهمون معرفیش کرد همراه شد؛ حمید هم که هی با چشم و ابرو به رومینا اشاره می کرد بره کنارش.

رومینا صورتش رو که به طرفمون گردوند باخنده نگاش کردیم و گفتیم بره و راحت باشه .

بعد از کمی راه رفتن الیاس با قدم های سریع اومد کنارمون و با کلی من و من درحالیکه نگاهش رو ازم می دزدید شروع به صحبت کرد .

_دختر عمه ..می توئم دوستت رو چند لحظه قرض بگیرم کارشون دارم .وبا چشم های مشتاق نگاهش رو به مژده دوخت .

چشم غره ای به نیش باز مزده رفتم که سریع سرش رو پایین انداخت ، گلوم رو صاف کردم و بعد نگاه به چشم هاشون که برق می زد و ملتمس نگام می کردن انداختم وبا چشمای ریز شده ، تهدید آمیز گفتم :

_همین جلوی من راه برین تا بتونم ببینمتون، فهمیدین؛ اینم بدونین من حواسم بهتون هستش !.

تند تند سرشون رو تکون دادن و با قدم های تند و سریع ازمون دور شدن .

با هانیه نگاهی رد و بدل کردیم و پقی زدیم زیر خنده، که با صدای طلبکاری به عقب برگشتیم ...

احساسم به تو اشتباه بود

_خبه خبه ؛ خجالت نمی کشین اینقدر بلند بلند می خندین !؟

تند و تیز به امین که کنارش ایستاده بود نگاه کردم که دستپاچه دست حامد رو گرفت و با زور که اونم مقاومت می کرد وبا چشماش برام خط و نشون می کشید رو گرفت و برد ، چون می دونست اگه یکم دیگه اینجا وایستن دیگه نمی تونه مانع خشم من بشه و امکان اینکه منفجر بشم وجود داره .

همینطور که داشتن میرفتم صدای امین رو شنیدم که می گفت :

_ واقعا داری گیر می دی هااا ، داداش بیا بریم بذار یک امروز رو خوش باشن ، خودشون اینقدر عاقل وبا شعور هستن که رعایت کنن .

همینطور که دور می شدن صدای امین هم کم کم قطع شد .

بلافاصله برگشتم طرف هانیه و با حرص تند تند گفتم :

_چه دلی داری تو من که اگه جای تو بودم ، طاقت نمی یاوردم خدا به داد زنش برسه ، ناراحت نشی هاولی خیلی اخلاق بدی داره ؛هر چند دقیقه باید بیاد ویک گردو خاکی به پا کنه وبره .

با پام به سنگ جلویی لگد می زدم و با آهستگی قدم برمی داشتم.

صورتم طرف دیگه بود وداشتم تند تند دستم رو براش تگون می دادم یهو برگشتم طرفش و دیدم با لبخند شیطونی داره براندازم می کنه .

ساکت شدم و با وسواس دستی به شالم کشیدم و با نگرانی پرسیدم :

احساسم به تو اشتباه بود
_ ببینم قیافه یا لباسم ایرادی داره هانیه جون؟!

همینطور که لبخند روی لبش عمیق تر می شد گفت :

_ نه عزیزم چطور مگه؟! چرا یهویی چنین سوالی پرسیدی؟!

نفس راحتی کشیدم و با استرسی که هنوز گریبان گیرم بود گفتم :

_ آخه تو داری یک جوری نگام می کنی که با خودم گفتم شاید مشکلی دارم.

احساسم به تو اشتباه بود

با چشمای تخص که شیطننت ازش می بارید نگام کرد :

_نه عزیزم ، ولی می دونی که بابا اومده با پدرت صحبت کرده ؟!

_اوم ...خوب اونا باهم دوستن ، معلومه که باهم صحبت می کنن ، غیر از اینه ؟!

دستاش رو با دلهره بهم قفل کرد و این بار با جدیت شروع کرد به حرف زدن.

احساسم به تو اشتباه بود
_آره ، اما این مسئله که در موردش حرف زدن مربوط به تو و حامدِ

با شنیدن این خبر فهمیدم درباره ی چی حرف می زنه .

قدم هام هام رو تند تر کردم و هانیه هم دنبالم همینطور که صحبت می کرد می یومد.

_بین زهرا باور کن تو و حامد خیلی اخلاقتون شبیه همه و به هم می یاین حامد هم اینقدر که تو فکر می کنی بد نیستش ، فقط تا حالا عاشق نشده و اگه تو رو بیشتر بشناسه، مطمئن باش همه چیزش رو به پات می ریزه.

با ناراحتی و کلافگی به طرفش برگشتم و دیدم که چشماش پر اشک شده بود.

__باور کن زهرا داداش من اونطوری نیست که فکر می کنی ندیدی که ..تو خونه اخلاقش ماهه فقط دلش نمی خواد اخلاقش با جنس مخالف طوری باشه که با خودشون فکر های اشتباهی بکنند.

آخرین ضربه ی محکم رو با نوک کفشم به سنگ زدم که افتاد توی جوی آب کنارمون نگاهم رو ازش گرفتم وبا کلافگی روبه روش ایستادم .

__ببین هانیه جان حتی اگه منم راضی باشم ، با اون بلاهایی که من سرش آوردم فکر نکنم داداشت قبول کنه چون چشم دیدن من و نداره ، بعدش هم من قبلا نامزد داشتیم ، به نظرت با این قضیه چی ، کنار میاد !؟

__تو دیگه به اینش کار نداشته باش ، اگه با این قضیه کنار نمی یومد ، من سر صحبت رو باهت باز نمی کردم .

دستم رو کشید و با عجله به سمتی برد ، نزدیک تر که می شدیم به رستورانی رسیدیم که باید از پله ها بالا می رفتی ، قسمت پایین رستوران تخت های چوبی قرار داشت و کنارش فواره ای که آب ازش می ریخت و جلوه ی قشنگی به محیط داده بود .

یک استخر پرورش ماهی هم بود که فکر کنم ماهی اش هم برای فروش بود هم برای تامین غذایی رستوران، تا تازه درست کنن.

وقتی وارد رستوران شدیم با شگفتی دیدم حامد پشت میزی نشسته و با صورتی قرمز ، با انگشت های دستش ور می ره .

صورتم روبه طرف هانیه کردم و با تعجب و دهانی باز نگاش کردم .

به دستم فشاری وارد کرد و چشماش رو آروم باز وبسته کرد و همینطور که دستم رو می کشید و به طرف میز می برد ، زیر لب آروم که فقط من بفهمم گفت :

_ خواهش می کنم ، فقط بشینین کمی صحبت کنین ، اما بدون خشونت و دعوا باشه؟!

_ ولی تو که می دونی من دیگه نمی تونم به هیچ مردی اعتماد کنم ، عاشق هم نیستم .

_ این دفعه رو سعی کن با شناخت جلو برین، عشق خودش کم کم به وجود می یاد.

ضربان قلبم از استرس بالا رفته بود .

زمانی که به میز رسیدیم هانیه با صدایی که فقط حامد بفهمه سلام کرد که سرش رو بلند کرد و بدون اینکه از جاش بلند بشه و جواب بده سرش رو تگون داد و دوباره سرش رو پایین انداخت.

با کمی مکث صندلی رو عقب کشیدم که نگاش رو بهم دوخت و با صدای ضعیفی ازم پرسید :

_ چی میخوری سفارش بدم ، بیارن !؟

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم :

_فرقی نمی کنه هر چی خودت خوردی .

هانیه پیامی با این مضمون بهم ارسال کرد که ما هم این بیرون روی تخت نشستیم و ناهار سفارش دادیم .

گارسون به طرفمون اومد و حامد سفارش ماهی داد که من تکونی خوردم وبا حالت چندش قیافم رو جمع کردم .

حامد با ابروهای بالا رفته نگاهی بهم انداخت و سوالی پرسید :

_اگه دوست نداری ...چیز دیگه ای سفارش بدم؟!

با دستپاچگی تند سرم رو بالا انداختم و آروم با لبخندی زورکی گفتم:

احساسم به تو اشتباه بود
_ نه نمی خواد همین ماهی خوبه ممنون چند وقت هم بود نخورده بودم .

از جوابی که دادم با شیطننت نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ هر طور دوست دارین ؛ باشه .!

اعصابم داغون بود از حرفی که زدم.

"اِخه وقتی از بوش حالت بهم می خوره چرا الکی قپی می یای"

یاد پیام هانیه افتادم که نوشته بود ما بیرون نشستیم ،شونه ای بالا انداختم و گوشیم رو که هنوز دستم بود؛داخل جیبم سر دادم ، سرم رو بالا آورم دستام رو روی میز گذاشتم و بهم قفل کردم :

_ تا موقعی که غذا رو بیارن بهتر نیست زودتر حرفتون رو بزنین ، آخه بقیه منتظرن .

منتظر نگاهم رو بهش دوختم که سرش رو بالا آورد و با لبخند عجیبی که فقط برای یک لحظه رو لبش اومد و زود هم ازبین رفت، نگاهم کرد .

چشم هام اندازه ی توپ تنیس شده بود و متعجب ازاین که لبخندش رو دیدم آب دهنم رو قورت دادم و تو دلم گفتم چی می شه ،همیشه همینطوری خوش اخلاق باشه.

"وقتی می خندید روی گوش چال عمیقی به وجود می یومد ،منم عاشق چال گونه هستم همینطور محو صورتش شده بودم "

احساسم به تو اشتباه بود

تاحالا اصلا توجه نکرده بودم که اینقدر خوش قیافه است، همیشه تو دلم به یک "کوروکودیل" خشمگین تشبیهش می کردم ، از این فکر لبخندی به لبم اومد که وقتی چشمم بهش افتاد ، با چشمای قهوه ای تیرش پوزخندی بهم زد و با صدای سرد و یخی ابروش رو بالا انداخت و ازم پرسید :

_ اگه چیز خنده داری هست بگین ، شاید باعث شد، منم فیض ببرم!؟

صدام رو صاف کردم و طلبکارانه نگاش کردم :

_ خیر چیزی نیست که شما خوشتون بیاد !.

_ راستی ؛من بهتون گفتم که دیر می شه و ممکنه همه علت نبودن ما رو بپرسند واینکه فکرهایی نادرستی درموردمون بکنند، می شه زودتر حرفت رو بزنی!؟

دستش رو بالا آورد و به ساعتش نگاهی انداخت و با بی خیالی در جوابم گفت:

باید بگم که من از اول با امین صحبت کردم و اجازه ی این ملاقات رو ازش گرفتم؛ از اول هم قرار بود امروز پیام و باهات حرف بزنم و بهش گفتم تا ساعت ۲ حرف زدنمون تمومه و الان ساعت ۱۲:۳۰ پس با این حساب هنوز زمان داریم .

با کنجکاوی و دو دلی در حالی که پام رو تکون می دادم یهو از دهنم پرید :

پس چرا وقتی به امین زنگ زدین بهش نگفتین منم باید با شما پیام !؟

با دستپاچگی تند دستم رو جلوی دهنم گذاشتم که با حیرت نگاهی بهم انداخت:

_ واقعا که !! یعنی فکر کردین من از قصد چیزی به امین نگفتم؟!!

پوفی کشید و با کلافگی دستش رو داخل موهاش برد :

_ چرا با این دید به قضیه نگاه نمی کنین ، که من فکر کردم شما با هم هماهنگین و به همدیگه اطلاع دادین امروز
قراره بیایم اینجا .

احساسم به تو اشتباه بود
با پوزخندی عمیق گفت:

_ ذهنت نسبت به من خیلی خرابه نه؟!_

با خجالت سرم رو پایین انداختم که گارسون با ظرف های محتوای غذا اومد و روی میز چید .

قرار شد بقیه ی حرفامون رو بعد از غذا بزنیم.

سر ظرف رو که باز کردم بوی ماهی بلند شد ؛تند تند آب دهنم رو قورت می دادم و برای اینکه ضایع نشم یک تکه از گوشت ماهی رو همراه برنج داخل قاشق گذاشتم و با آرومی به سمت دهنم بردم که دیدم حامد داره نگاهم می کنه ، به زور لبخندی زدم و توی دهنم گذاشتم لیوان نوشابه رو برداشتم و زود تمام محتویاتش رو سر کشیدم و قورتشون دادم که گاز نوشابه باعث شد چشمم پر اشک بشه .

حامد همینطور که غذایش رو می خورد، دستش رو بلند کرد و گارسون رو صدا کرد :

__بخشید آقا می شه غذای خانوم رو عوض کنین و هرچی دوست داشتن براشون بیارین!؟

گارسون روش رو به طرفم گردوند وبا احترام ازم پرسید :

__چی میل دارین براتون بیارم!؟

احساسم به تو اشتباه بود
آب دهنم رو قورت دادم و با خجالت نگاهی به حامد انداختم که معلوم بود خندش گرفته .

و زود شروع کردم به سفارش دادن :

__اگه لطف کنین یک پرس جوجه برام بیارین ، با نوشابه .

__چشم الان می یارم .

بعد از خوردن غذا که واقعا بهم چسبید نگاهی به حامد انداختم که گفت :

_ خوب حالا انگار باید بقیه حرفمو ن رو ادامه بدیم ..می دونی من تو زندگیم تا حالا از کسی خوشم نیومده وعاشق هم نشدم ، دلم می خواد زندگی که می خوام شروع کنم بدون دروغ و با صداقت باشه !.

دستاش رو روی میز گذاشت و کمی خم شد و به سمت من متمایل شد :

_ من هیچوقت فکرش هم نمی کردم که روزی اینجا کنار تو بشینم و درباره ی زندگیمون حرف بزنیم ؛ راستش من خودم اصلا مایل به ازدواج نیستم ولی می بینم پدر ومادرم خیلی روم فشار آوردن که بین شما و دختر عموم یکی رو انتخاب کنم ، با مکث در حالیکه صورتم رو می کاوید تا عکس العمل رو ببینه ، وقتی دید دارم بی تفاوت نگاش می کنم ادامه داد .

_ اون دختر اصلا به من نمی خوره و رفتاراش که خیلی زننده است باعث شده من ازش دور تر بشم ، اما بدون ما دوران بچگی خوبی با هم داشتیم واین دوستاش و بیرون ول گشتناش باعث شد آدم بدی بشه.

گوشم با حرف هاش بود تا ببینم آخرش به کجا می رسه.

_می شه بدونم چرا از بین این همه دختر من و انتخاب کردین !؟

هول شده روی صندلی کمی جابه جا شد و به آرومی گفت :

_ چون تو این مدت که می شناسمت رفتار بدی ازت ندیدم و همیشه فکر کردم با این که زبونت تیز و برندست ولی
دل پاکی داری و هیچ وقت مثل دخترایی که دورم بودن آویزون نبودی ، بعدشم ...

احساسم به تو اشتباه بود
در حالیکه پوست لبش رو می جوید گفت :

_من دیگه نمی خوام پدرم غصه دار باشه ، چون واسش خطرناکه سرطان خون داره و هر لحظه امکان داره جونش رو
از دست بده نمی خوام آرزو به دل از دنیا بره!.

با ناباوری دستم رو جلوی دهنم گرفتم و به چشم های غمگینش که رگه های قرمز توش دیده می شد ،نگاهی
انداختم وبا تن صدای ضعیفی گفتم :

_وای خدای من باورم نمی شه ، آخه اصلا معلوم نبود ایشون مشکلی داشته باشن که !!

احساسم به تو اشتباه بود

لبخندی زد که بیشتر شبیه دهن کجی بود .

_ههههه....آره آخه اول بیماریش هستش و باید زودتر برای درمان به خارج از کشور ببریمش و به غیر از من و شما و خود بابا کسی از این قضیه خبر نداره .

با تاکید و مکث بهم گفت :

_نمی خوام کسی از این قضیه باخبر شه ؛ متوجه هستی که ؟!

منتظر نگام کرد که سرم رو به نشونه فهمیدن تند تگون دادم .

احساسم به تو اشتباه بود

تند سرم رو تکون دادم و گفتم:

_باشه حتما من به کسی نمی گم ، ولی چرا من باید قبول کنم که تن به این ازدواج بدم !؟

با زبون بش رو خیس کرد و گفت:

_تو نمی خوای زندگیت رو از نو بسازی ، ببخشید که این حرف رو می زنم ولی ...من شنیدم نامزد سابقیت ازدواج کرده و داره راست راست برای خودش می چرخه، چرا تو زندگی جدیدی رو شروع نکنی !؟

احساسم به تو اشتباه بود

با این حرفش چشمام رو بستم و دستم رو که زیر میز بود مشت کردم و محکم فشار دادم ، یک لحظه به فکرم رسید چرا من نباید با این کار ازش انتقام بگیرم و کمکی هم به حامد بکنم .

با شتاب سرم رو بالا گرفتم و با چشمای براق نگاهش کردم که دیدم داره با چشم های ریز شده و کنجکاوی نگاهم می کنه .

_به یک شرط قبول می کنم ؛حاضری تو هم به من کمک کنی !؟

منتظر نگاهش کردم که بهت زده سرش رو تکون دادو گفت :

_هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام می دم ودریغ نمی کنم .

احساسم به تو اشتباه بود

_خوبه ، پس به وقتش بهت می گم .

با کلی من و من و خجالت در حالیکه سرم رو پایین انداخته بودم و با انگشت های دستم ور می رفتم گفتم :

_راستی اومم ...یک چیز دیگه می شه انتظار روابط زناشویی رو بعد ازدواج ازم نداشته باشی .

با کلی جون کندن این حرف رو زدم و سرم رو بالا گرفتم تا عکس العملش رو ببینم .

با دلخوری و خشم در حالیکه سعی می کرد صدایش رو بالا نبره گفت :

_نخیرم خانم محترم من و تو ازدواج می کنیم و مثل یک زن و شوهر واقعی باید زندگی کنیم ، ولی می تونم بهت تا زمانی که با خودت کنار بیای وقت بدم فکر کنم کافی باشه !.

بخاطر خجالت کف دستم از عرق خیس شده بود و عرقی از کتفم راه گرفته بود.

دستمالی از روی میز برداشتم و دستم روباهش پاک کردم .

هول و دستپاچه از روی صندلی بلند شدم و دستی به شالم کشیدم و در حالیکه نگام رو ازش می دزدیم با گفتن اینکه بهتره پس دیگه بریم قدم هام رو به سمت خروجی رستوران تند کردم ، که صدای خندش رو شنیدم.

"اینم امروز چه خوش خنده شده واسه من "

از دست خودم حرص می خوردم بخاطر حرفی که زدم ، صورتم قرمز شده بود همینطور که با قدم های بلند به سمت خروجی رستوران می رفتم خودم رو تند تند با دستم باد زدم و از پله ها سرازیر شدم آخرین پله پام پیچ خورد و نزدیک بود از پله بیفتم زمین که از پشت مانتوم کشیده شد و دستی دور کمرم حلقه شد با چشمای گشاد شده خودم رو عقب کشیدم و با استرس به عقب برگشتم که با چهره ی نگران حامد روبه رو شدم با نگرانی رو بهم گفت :

_ چرا مواظب نیستی می دونستی اگه زود خودم رو نمی رسوندم چه اتفاقی می افتاد ؟!

مضطرب و با دستپاچگی تند عذر خواهی کردم.

که با چشمای از حدقه در اومده همینطور شگفت زده نگاهم می کرد که با تعجب رو بهم گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_ حالا چرا اینقدر با تعجب نگام می کنی؟!

_ آخه... فکر نمی کردم هیچ وقت از کسی عذر خواهی کنید بفرمایین همه دارن نگامون می کنن ، به آهستگی به عقب برگشتم که از دور دیدم هانیه و مژده و رومینا که روی تخت نشسته بودن برام دست تکلون می دن ، لبخندی زدم و دستم رو براشون تکلون دادم ، هر چی نزدیک تر می شدیم می دیدم که همهکنار هم روی تخت چوبی نشستن.

چهره ی سروش رو که نگاش رو با دلخوری و خشم بهم دوخته بود.

زمانی که به کنار تخت رسیدیم همه غذاشون رو خورده بودن وبا کنجکاوی به صورتمون نگاه می کردن ، امین که از چهرش نگرانی می بارید با دیدن صورت خونسرد من نفسش رو با صدا بیرون داد و نگاهی به رومینا انداخت

رومینا من من کنان سرش رو بالا گرفت و ازم پرسید :

احساسم به تو اشتباه بود

_ چی شد حرفاتون رو زدین؟!

و با صدای ضعیفی گفت :

_ جوابت مثبته یا ..منفی؟!

با حامد نگاهی رد و بدل کردیم و اون به جای من رو به بچه ها شروع کرد به حرف زدن :

_ راستش رو بخواین زهرا خانم فرصت خواستن کمی فکر کنن و بعد جواب بدن، اگه موافق باشین فعلا حرفی از این قضیه زده نشه؟!

همه سرشون رو به نشونه مثبت تگون دادن و موافقتشون رو اعلام کردن .

سروش با صورتی که هر لحظه سرخ تر می شد نگاهش رو هی از من به حامد سوق می داد و بلاخره طاقت نیاورد و با دست های مشت با ضرب از روی تخت بلند شد ، که همه با کنجکاوی نگاهش می کردن ؛ فقط من و رومینا و امین می دونستیم دردش چیه .

سروش رو به سمت الیاس گردوند، با صدای دورگه ای که حاکی از خشم و غم بود گفت :

_ تو نمی یای من دارم برمی گردم خونه اگه میای پاشو؟!

پاش رو از تخت پایین انداخت و دستش رو به زانوش زد و کفش هاش رو پاش کرد و بلند شد .

الیاس مردد نگاهی به مژده و سروش انداخت و با کلی من و من گفت :

_راستش نه داداش شما برین ؛من بالاخره بایکی می یام .

دوباره اتوماتیک وار سرش به طرف مژده چرخید و اونم با شرمی دخترانه و لپ های صورتی نگاهش رو به زیر انداخت ، سروش با دیدن این حرکت اخم هاش رو توهم کشید و با آهی قصد رفتن کرد.

حامد با تعجب نگاهی به سروش کرد و با افسوس گفت :

_ جایی می ری داداش، یهو بلند شدی؛ ما که تازه اومدیم !؟

سروش رو به سمت حامد چرخوند و دست مشت شده اش رو داخل جیبش کرد و با غیض

نگاهش رو به حامد دوخت و چند لحظه با چشم های خشمگین نگاش کرد و کم کم با حالت غمگین و ناراحت دستش رو داخل موهایش کشید و در جوابش گفت :

_ نه خوش بگذره بهتون من نمی تونم بیشتر بمونم باید زودتر برم خونه و استراحت کنم ، فردا دو تا عمل سخت دارم .

همگی رفتن جلو و باهش دست دادن ، موقع رفتن که از کنارم می گذشت ؛با صدای آرومی گفت :

_ امیدوارم خوشبخت شین ولی ...هیچ وقت کارت رو فراموش نمی کنم و یادم نمی ره چه بلایی سر دلم آوردی و بی توجه به قلبم به خواستگاری کسی که اصلا هیچ علاقه ای بهت نداره داری فکر می کنی و مطمئنم سکوتت جوابت مثبته .

سرم رو بالا گرفتم تا چیزی بگم که با دیدن چشم های پر اشکش که نزدیک بود روی گونش روون شه نگاهم کرد و زود روش رو اونطرف کرد و نفس عمیقی کشید و با عجله به همه دست داد و ازمون دور و دور تر می شد؛ تا وقتی که کاملاً از دیدمون محو شد و اثری ازش دیده نمی شد .

دلم خیلی برای قلب عاشقش سوخت و با نگاهی به حامد سعی بر این داشتم تا دیگه بهش فکر نکنم؛ سرم رو پایین انداختم که سنگینی نگاهی رو روی صورتم حس کردم ،وقتی به اطرافم نگاه کردم دیدم هر کس مشغول انجام کاریه .

بی خیال شدم و با چشمای ریز شده به حامد که اومد و جایی که سروش نشسته بود و روبه روی من می شد نشست توجه کردم که بی توجه به من با الیاس و حمید در حال بحث های اجتماعی و فرهنگی بودن .

احساسم به تو اشتباه بود

با رومینا و مزده و هانیه و سعیده نگاهی ردو بدل کردیم و همه یک صدا با هم رو بهشون گفتیم :

_ اِههه... اینجا هم دست بر نمی دارین از این کارها .

هانیه سری تگون دادو گفت:

_ به جای این کارها بیاین با هم یک بازی بکنیم ؛ حوصلمون سر رفت!.

یهویی همه ساکت شدن و خیره خیره بهمون نگاه کردن که ما هم با قیافه های مظلوم نگاشون کردیم که الیاس پس از چند لحظه با خوشحالی صدامون کرد.

احساسم به تو اشتباه بود
_ پس ..بیاین "جرات، حقیقت" بازی کنیم .

با شنیدن این حرف همه موافقت کردن و امین یک بطری نوشابه از پشتش در آورد که همه متعجب نگاهش کردیم که
شونه ای بالا انداخت و گفت :

_ بعد از ناهار شیشه رو نگه داشتم بازی کنیم .

همه با کار امین خندیدن فقط سعیده و نامزدش بهمن انصراف دادن از بازی تا تماشا چی باشن .

اول الیاس شروع کرد به دور دادن شیشه یک سرش طرف الیاس و طرف دیگش به حمید افتاد؛ که حمید آب دهنش
رو با سر و صدا قورت داد و گفت:

_جرات .

الیاس خبیث نگاش کرد و با پوز خند گفت :

_بلند شو جلوی همه ، سه بار بگو من خرم ، یا نفری پنجاه تومن به هممون بده .

با چشمای به خون نشسته به الیاس نگاه کرد و با زاری دستش رو تو جیبش کرد و نفری ۵۰ تومان بهمون داد که همه حسابی خوشحال شدن و بهش خندیدن ؛ این بار نوبت حمید بود تا بطری رو بچرخونه که سرش به رومینا و تهش به هانیه افتاد .

احساسم به تو اشتباه بود
هانیه با خواهش نگاهش کرد و گفت:

تو رو خدا؛ می گم جرات یک چیز آسون بگوخوب؟!

رومینا با صدای بلند گفت :

_سعی می نم آسون باشه و با حالت خنده داری چشماش رو گردوند که حمید با لب خونی بهش گفت :

_عاشقتم .

رومینا نگاهی عاشقانه به حمید انداخت و بعد انگار انرژی گرفته باشه به هانیه نگاه کرد و گفت :

_ بلند شو برو جلوی درخت زانو بزن و بگو عاشقتم عزیزم اگه تو رو یک روز نبینم دیوونه می شم .

هانیه نگاهی به اطراف انداخت ، وقتی دید چاره ای نداره باند شد و رفت جلوی درخت دو زانو نشست و گفت :

_ ای بهترینم، تو تمام زندگی منی و من بی تو هیچم واگه یک روز تو رو نبینم دیوونه می شم .

نمایشی دستاش رو گرفت جلوی صورتش که مثلاً گریه می کنه که هممون از خنده پخش تخت شدیم و دلمون رو گرفته بودیم و می خندیدیم .

هانیه که بطری رو چرخوند افتاد طرف حامد ومن که همه پقی زدن زیر خنده و با کنجکاوی نگامون کردن که حامد پرسید :

_جرات یا ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که بلند وبا اعتماد به نفس گفتم :

_حقیقت.

با چشمای ریز شده بعد از کمی فکر کردن ازم پرسید :

_ تو وقتی اوایل و قبل امروز من و می دیدی به چه اسمی من رو می شناختی و یاد چی می افتادی؟!

با شیطننت ابروم رو بالا انداختم وبا تک سرفه ای صدام رو صاف کردم ویک نفس ،گفتم :

_ پسره ی عقده ای ، شیرین غسل و کوروکودیل!.

با چشمای گشاد شده ودر حالیکه خندش گرفته بود ،نگام کرد و با پوزخند که الکی بود گفت :

_ چه جالب منم تو رو به اسم جوجه اردک زشت و عقده ای و ...بماند حالا البته تو دلم می شناختم!.

عصبانی نگاش کردم و دندون هام رو محکم بهم فشار دادم و دستم رو مشت کردم که ناخونام تو کف دستم فرو رفت

.

با دیدن حالت صورت من شونه ای بالا انداخت و با لحنی حرص درآر گفت :

_ چیزی که عوض داره گله نداره ؛ منم نظرم رو در موردت قبل امروز بهت گفتم !.

بعد از بازی همگی به سمت آبشار راه افتادیم ، تا اولین آبشار دیگه نتونستم برم و هن هن کنان روی تخته سنگی نشستم که بقیه معترض نگام کردن که دستام رو بالای سرم گرفتم و با صدای گرفته و مظلوم گفتم :

__ باور کنین دیگه نمی تونم پیام شما برین من همینجا می شینم تا بر گردین.

حامد به جمع نگاه انداخت و رفت در گوش امین چیزی گفت ؛من هم با کنجکاوی نگاش کردم که دیدم به سمتم می یاد .

امین هم با چشم و ابرو برام خط و نشون کشید و با کلافگی به حامد اشاره کرد :

__ تو با حامد برگردین طرف ماشین و منتظر بمونین یا هم اگه نمی تونین برگردین ما هانیه خانم رو می یاریم .

سعیده و نامزدش و مژده و الیاس هم از ادامه دادن انصراف دادن بعد از خداحافظی برگشتن سمت ماشین ، الیاس هم قرار شد با مژده و داداشش برگرده .

احساسم به تو اشتباه بود
هانیه و رومینا و حمید با امین به راهشون ادامه دادن و ماهم قدم زنان برگشتیم.

چند دقیقه ای بدون حرف پیاده روی کردیم که حامد با صورتی درهم رو بهم گفت :

_ می شه چند دقیقه منتظر باشین تا من برم دستشویی و برگردم !؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و بادستم روبه روی دستشویی که کنار درخت بود رو نشون دادم و گفتم :

_ پس من همین جا منتظر هستم ، شما برین و بیاین.

سرش رو تکیه داد و با قدم های بلند به سمت سرویس بهداشتی رفت .

به درخت تکیه زدم و با پام تند تند به زمین ضربه می زدم، حدود یک بیست دقیقه می شد که منتظر ایستاده بودم و هر کس رد می شد با کنجکاوی نگام می کرد و یک متلکی می نداخت و چون محل نمی دادم، می رفت.

با صدای جلفی که از نزدیک گوشم شنیدم یک قدم به عقب برداشتم و با ترس نگاه کردم که دیدم مردی قد بلند با سبیل های کلفت و چشمهای ریز که شلواری پاره پاره پاش بود و انواع گردنبند و گوشواره به سر و گردنش انداخته و با ابرو هایی که از منم باریک تر کرده بود و چشم های دریده نگام می کنه ، کمی عقب تر رفتم و محل ندادم که با پرویی اومد جلو و با چشمکی که حالم بد شد بالحن کشیده ای گفت :

__ چه جوجوی نازی ، بفرمایین در خدمت باشیم ؛خونه خالی هم هست قول می دم بهت خوش بگذره .

دستم از ترس و وحشت به لرزه در آمده بود ولی سعی میکردم به اعصابم مسلط شم .

با چشمای وحشی به طرفش برگشتم و سیلی محکمی در گوشش خوابوندم وبا صدایی که از بغض می لرزید گفتم :

_ بهتره مواظب حرف زدنت باشی وگرنه می دونم چه بلایی سرت بیارم .

می دونستم حرفهام همه قبی هستش و هیچ کاری از دستم برنمی یاد ولی این که فکر نکنه ترسیدم لازم بود .

تند به سمت سرویس بهداشتی رفتم و به خودم لعنت می فرستادم که شماره ی حامد رو ازش نگرفتم .

در حالیکه به سرویس بهداشتی نزدیک می شدم یهو کولم از پشت کشیده شد و با صورت به زمین خوردم ، سرم که حسابی درد گرفته بود رو با دستم گرفتم و اخم هام رو توهم کشیدم و لبم رو گاز گرفتم ، اشک کنار چشمم نیش زده بود ، سرم رو که بالا گرفتم با چهره ی خشمگین همون یارو که پره های بینیش از شدت عصبانیت باز وبسته می شد مواجه شدم .

به سمتم اومد و از یقه ی مانتوم گرفت و من و بلند کرد ، دستش رو روی گلوم گذاشت و با قدرت فشار داد که ناخودآگاه دستش رو گرفتم ، مردم دورمون جمع شده بودن و برای محض رضای خدا هم شده کمک که نمی کردن هیچ تازه گوشی به دست با هیجان مشغول فیلم برداری بودن .

_حالا به من سیلی می زنی دختره ی غربتی ؛بهت نشون می دم .

به خس خس افتاده بودم که ناگهان دستش از گلویم جدا شد و من با ضرب به زمین برخورد کردم.

تند تند سرفه می کردم که خانومی نزدیک اومد و با تاسف سرش رو برای همه تگون داد و گفت :

_ به جای اینکه شما مردا بیاین این زن بی دفاع رو از دست این نامرد نجات بدین و ایستادین و شروع کردین به فیلم برداری ، این رو بدونین شما هم دست کمی از اون ندارین که با ضرب دستش این بنده و خدا رو زد ..بازم به غیرت این مرد .

کنارم نشست و بطری آب رو مقابل دهانم گذاشت و کمک کرد تا کم کم بنوشم .

صدای داد و فریاد و زد و خورد بلند شده بود؛ سرم رو که بالا گرفتم دیدم حامد با چهره ی برزخی و آشفته نشسته روی همون آدم وحشی و کثیف و داره مشتش و لگد حوالش می کنه .

با چشم های اشکبار نگاهی به حامد انداختم و خون گوشه ی لبم رو پاک کردم ، حالم داشت بهم می خورد از بعضی مردا ، اینا یعنی واسشون مهم نیست اگه این اتفاق واسه خواهر خودشون می افتاد .

با کمک همون خانم چادری بلند شدم و خاک لباسم رو تکوندم ، انگار بعضی ها حرف این خانم روشون اثر گذاشته بود و در حال جداکردن حامد از اون مرد بودن .

احساسم به تو اشتباه بود

پلیس که اومد همه متفرق شدن و ما به کلانتری رفتیم و ازش به جرم مزاحمت شکایت کردیم ، اونم بخاطر شکستگی سرش از حامد شکایت کرد که مجبور شدم در ازای رضایت گرفتن برای حامد من هم رضایت بدم .

در حال بیرون اومدن از کلانتری حامد با ناراحتی غر می زد که نباید رضایت می دادی تا اون راست راست واسه خودش بچرخه.

چشمام رو با ناراحتی باز وبسته کردم و سد راهش شدم گفتم :

_ درسته که اون الان باید اون تو می بود ولی آخه ، شما به چه گ*ن*ا*هی باید اون تو می بودین ؛ فکر نکردی اگه یک وقت آینده شغلیتون به خطر می افتاد چی؟!

احساسم به تو اشتباه بود

دستش رو داخل موهای کشید و با صدای بم و گرفته بهم اشاره زد تا دنبالش برم ، وقتی سوار ماشین شدیم به تاخت تا خونه رفت ، موقعی که می خواستم پیاده شم سرم رو از شیشه ی ماشین خم کردم و خداحافظی کردم که جوابم رو نداد و زمانی که راست ایستادم گازش رو گرفت و تند از مقابلم گذشت ، فهمیدم ناراحت بود بخاطر اینکه فکر می کرد اگه من رو تنها نمی گذاشت این اتفاق پیش نمی اومد.

کلید خونه رو با استرس در آوردم و داخل قفل چرخوندم و با سری پایین افتاده وارد حیاط شدم ؛ همینطور که سرم پایین بود و به این فکر می کردم چطور باید جواب بقیه رو بدم که تا این وقت از شب بیرون چیکار می کردم که سایه ای روی زمین دیدم ؛ ضربان قلبم وحشتناک تند شده بود ، آروم و با لرز جلو رفتم و سرم رو بالا آوردم که با چهره ی خشمگین و چشمای به خون نشسته ی امین روبه رو شدم .

دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم که امین اومد جلو و سینه به سینم ایستاد و انگشت اشارش رو جلوی بینیش گذاشت و از لای دندان های کلید شدش غرید :

_ هیششش...هیچی نگو ؛ این بود جواب اعتماد من بهت !؟

چشم هام رو بستم و صورتم رو عقب کشیدم که بیشتر توی صورتم خم شد و با ناراحتی گفت :

_ یعنی اینقدر تو احساس آزادی می کنی که تا این وقت شب بیرون باشی؟؟

سرم رو بادرده این تهمت بالا آوردم و ناباورانه گفتم :

_ داداش یعنی تو اینطور در مورد فکر می کنی!؟

_ خفه شو؛ نمی خوام صدات در بیاد فهمیدی!؟

با چشمای اشکی سرم رو تکون دادم و بادستم آستین مانتوم به طرف پایین می کشیدم.

پنجه های دستش رو محکم داخل موهای کشید و دور حیاط بی قرار راه می رفت ، وقتی آروم تر شد به سمتم اومد و اشاره کرد روی پله بشینم ، کنارش با ترس نشستم و توی خودم جمع شدم.

"تا حالا ندیده بودم امین از گل نازکتر بهم بگه"

دستاش رو دور زانوهای قفل کرد و نفس رو محکم بیرون داد و نگاهی کوتاه بهم انداخت :

_حالا شروع کن برام از سیر تا پیاز ماجرا رو توضیح بده که کجا رفتین!؟

سریع شروع کردم از اولی که راه افتادیم و حامد می خواست بره دستشویی و درگیری ها رو براش تعریف کردم .

هر لحظه صورتش قرمز تر می شد و مشتش رو هی به زانوش می کوبید .

بی هوا بلند شد و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_ ای بی شرف؛ اگه فقط دستم به اون نامرد برسه می کشمش.

تند به سمتش برگشتم و با اشاره بهش فهموندم که.

"یواشتر" ...

زود اومد طرفم و نگاه دقیقی بهم انداخت؛ وقتی چسب گوشه ی لبم رو دید با تردید نگاهی بهم انداخت که سرم رو
تکون دادم و گفتم :

_ اینم مال همون موقع درگیریه به خدا !.

احساسم به تو اشتباه بود
تند اومد سمتم و سفت و محکم من و به خودش فشرد، صورتم رو بیشتر تو آغوشش فشردم که خم شد و در گوشم
با صدایی غمگین و پشیمون گفت :

__بخش آبجی کوچیکه که زود از کوره در رفتم و تهمت زدم؛ باشه؟!

اشک هام ناخودآگاه قطره قطره چکید روی پیراهنش و در همون حال سرم رو تکون دادم و گفتم :

__"باشه فقط دفعه ی آخرت باشه ها"

من و از بغلش بیرون کشید و با شوخی نگاهی به پیراهنش انداخت ، چشماش رو گرد کرد و گفت :

_ ای بدجنس ، ببین چه بلایی سر پیراهن نازنینم آوردی ؟!

تمام ریمل هام ریخته بود روی صورتم به خاطر همین وقتی تو بغلش بودم ؛ پیراهنش سیاه شده بود .

با شیطننت ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

_ حقیقه ؛ تا توباشی که دیگه من رو اذیت نکنی .

(*راوی*)

سروش غمگین و بی قرار بود بخاطر اینکه می دونست به عشقش نمی رسه، وسط اتاق عمل ایستاده بود و داشت عمل سختی رو انجام می داد، چند بار نزدیک بود به عمل گند بزنه که زود به خودش می ومد و با تمرکز بیشتر کارش رو ادامه می داد، بعد عمل قلب باز که با موفقیت انجام شد با ذهنی مشغول خارج شد و دستاش رو یا صابون مخصوص شست وشو داد.

به بیرون از اتاق عمل که رسید خانواده ی پسرک، زود به طرفش پا تند کردن تا جویای حالش بشن.

دختری اشک ریزان آستین رو پوشش رو محکم گرفته بود و با قدم های شل و ول و چشمای بی فروغ نالید:

_تو رو خدا بگین که حال احسان خوبه، بگین که هیچ اتفاقی نیفتاده، بگین خواهش می کنم ازتون.

احساسم به تو اشتباه بود

داشت با خودش فکر می کرد چه روز گندی هستش، این چند روز همش بد آورده این از عمل که تا وقتی تموم شد نصفه جون شد، این هم از زهرا عشقش که داره به پیشنهاد ازدواج بهترین دوستش حامد فکر می کنه، و زمانی که اعصاب درستی نداره یکی مثل این دختر باید جلوش سبز بشه، پوفی کشید و دستش رو کنار کشید تا آستینش آزاد بشه و با تند خلقی نگاهی به دختر که با عجز نگاش می کرد انداخت و گفت:

__ چه خبر تونه، اینقدر داد وقال نداره که؛ عمل خدا رو شکر با موفقیت به پایان رسید فقط شما دعا کنین زودتر بهوش بیاد، همین.

زمانی که دختر سجده ی شکر به جا آورد و خودش رو پهن زمین کرد با بهت نگاهش کرد که چطور داره خدا رو شکر می کنه؛ این کار تلنگری بود تا بفهمه نباید اینقدر زود ناامید بشه و باید درهمه حال شکر خدا رو به جا بیاره؛ هر چی مصلحت باشه همون پیش می یاد.

به سمت اتاق استراحت رفت تا کمی خستگیش رو در کنه چون یک عمل قلب دیگه هم داشت.

(*زهر*)

صبح که می خواستم از اتاق برم بیرون یاد حرف امین افتادم که به مامان و بابا گفته من با هانیه رفتیم بازار و یکم دیرتر می یایم ومن بهش اطلاع دادم .

پله ها رو تند طی کردم و وارد آشپزخونه شدم که دیدم مامان پشت گاز ایستاده و داره غذا درست می کنه ، رفتم پشتش و از کنارش سرم رو بردم جلو وگفتم :

_وای، آخ جون قیمه داریم .

یکهو مامان تکون سختی خورد وبا رنگ پریده و دستهای لرزون برگشت طرفم ، بر و بر نگام می کرد که منم سوالی نگاش کردم ، کفگیر به دست یک قدم جلو اومد که با شک نگاش کردم ؛چشم هاش که حالا از خشم سرخ شده بود رو گشاد کرد و فریاد زنان در حالیکه تند قدم بر می داشت بیاد طرفم گفت :

_ دختره ی خرس گنده فکر نمی کنی وقتی وارد جایی می شی باید اهن و اوهون کنی !؟

همینطور که فرار می کردم از دستش با تعجب گفتم :

_ وا؛ مامان مگه دستشویی هستش که نیاز به اهن و اوهون باشه؟!

_ حالا من و مسخره میکنی آره دختره ی خیره ؟!

دیدم با ناراحتی و عصبانیت به طرف آشپزخونه رفت و در همون حال می گفت :

_ حالا بیا بچه بزرگ کن، به جای اینکه به حرفم گوش بده ؛تند تند ازم ایراد می گیره !.

برای اینکه از دلش در بیارم رفتم از پشت بغلش کردم و کنار گوشش گفتم :

_ ببخش دیگه ، مریم گلی به خدا دفعه ی آخرم بود ، بخشیدی ؟!

به لبخند محو روی لبش نگاه کردم و ب*و*سه ای صدا دار روی گوشش کاشتم که زود من و هل داد و با چندش گفت :

_ تو کی می خوای بزرگ شی ها، مثل اینکه قراره برات خواستگار بیاد ؛ یکم بزرگ شو .

_ چشم مامانی ، سعی خودم رو می کنم .

پشت میز نشستیم و شروع کردم به خوردن صبحانه که مامان اومد نشست کنارم و همینطور که با پارچه روی میز ور می رفت با صدایی غمگین گفت :

_ امروز زندایت زنگ زد ، گفت سروش فعلا قصد ازدواج نداره و امشب فقط برای شب نشینی می یان !.

بی توجه لقمه ی نون پنیر گردوم رو داخل دهانم گذاشتم و به بقیه حرفهای مامان راجع به سروش و زندایی گوش دادم که دوباره با کلی من و من گفت :

_ اصلا هم ناراحت نباشی ها، بعد از قطع تماس تلفن زندایت می دونی کی زنگ زد ؟!

چشمام رو چرخوندم و با کلافگی گفتم :

_ روزی هزار نفر در روز زنگ می زنن من از کجا بدونم آخه فدات شم!

احساسم به تو اشتباه بود

پشت چشمی نازک کرد و گفت :

_ همین دیگه ؛ چون نمی دونستی گفتم حدس بزن ؛ امروز حنا خانم زنگ زد و اجازه گرفت امشب بیان خواستگاری .

اوه ؛ تازه یادم اومد که با حامد دیروز در مورد خواستگاری حرف زدیم ، ولی فکر نمی کردم ، مادرش به این زودی زنگ بزنه .

مامان با کنجکاوی نگام کرد و با استرس گفت :

_ به نظرت بگم بیان ؟!

دستپاچه از روی صندلی بلند شدم و با تکیه دادن سرم تنها جمله ای که بهش گفتم آره بود ، با ذوق خندید و به طرف تلفن رفت تا بهشون خبر بده که بیان ، متعجب از این همه عجله با دهانی باز گفتم :

_ مامان، مگه می خوان فرار کنن ، چرا اینقدر عجله؟!

چپ چپ نگام کرد و تند گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_ خودم می دونم نباید اینقدر زود زنگ بزنم ولی حنا جان گفتن امروز خبر بدین ، تا شب بتونیم بیایم ، والا اونا بیشتر عجله دارن !

_ که اینطور هر طور دوست دارین همون کار رو بکنید .

بعد از خوردن ناهار که بی نظیر بود ؛ ظرفها رو رو شستم .

با بیخیالی از آشپزخونه بیرون اومدم و از پله ها بالا رفتم ؛ کتاب نورو آناتومی بالینی رو باز و شروع کردم به خوندن وقتی به ساعت نگاه کردم ؛ دیدم ساعت ۶ بعد از ظهر .

همزمان با اینکه کتاب رو که می بستم در اتاق به صدا در اومد، مامان سرش رو از لای در آورد داخل و با صدای آروم گفت :

_اگه درست رو خوندی بلند شو حاضر شو ، حنا خانوم گفتش شب میان .

پوفی کشیدم و در حالی که کش وقوسی به بدنم می دادم شروع کردم به صحبت :

_باشه مامانی ، الان می رم حاضر شم .

مامان که از اتاق بیرون رفت ؛پاشدم و حوله رو از داخل کمد برداشتم و با بی حوصلگی به طرف حمام رفتم ، پس از دوش گرفتن خودم رو خوب خشک کردم و لباس حموم صورتیم رو تنم کردم در کمد رو باز کردم تا لباسی مناسب امشب انتخاب کنم .

همینطور که لباس ها رو یکی یکی کنار می زدم ، خشکم زد و چشمم به لباس شب خواستگاری که رامین اومد افتاد ، با اشک های حلقه زده ی تو چشمم ، سریع لباس رو از تو کمد بیرون کشیدم و پرت کردم روی تخت ؛کف دست هام رو روی چشم هام گذاشتم ب؛غضم ترکید و اشک روی گونم جاری شد انتقام وجودم رو در برگرفته بود.

مصمم اشکام رو بادستم پس زدم ، می خوام یک کاری کنم تا حسرت نداشتن من همیشه باهش باشه و بهش نشون بدم با کسی بهتر از اون ازدواج کردم و خوشبخت شدم .

با جدیت از روی تخت بلند شدم و دوباره به طرف کمد رفتم؛این بار یک مانتو که زیرش لباس سفید بلند داشت وجلو باز بود برداشتم که یقش بسته بود و کنار مانتو یک گل سفید داشت پوشیدم ،روسری مشکی ام رو هم گذاشتم کنار تا بعد خشک کردن موهام سرم کنم ؛ وقتی موهام رو خشک و شونه کردم و بالای سرم بستم ؛روی صندلی میز آرایشم نشستم ویک آرایش محو روی صورتم انجام دادم .

بلند شدم و جلوی آینه چرخي زدم ، با ژست دستم رو روی کمرم گذاشتم وبا غرور گفتم :

_ تو باید خوشبخت شی و سعی کنی حامد رو عاشق خودت کنی ؛تا به هدفت برسی .

"مگه می شه حامد عاشقم نشه ، به من می گن زهرا کسی که تو دانشگاه هم خاطر خواه زیاد داره "

خنده ای کردم که خودم صف کردم چه برسه به حامد.

"می دونم وجدان جان ؛اعتماد به نفسم خیلی بالاست "

"خوبه خودت میدونی ، من دیگه حرفی ندارم "

احساسم به تو اشتباه بود
در حالیکه با وجدانم سر و کله می زدم؛ در اتاق باز شد و مامان اومد تو .

لبخند به لب و با چشمای براق اومد جلوتر؛ دستاش رو دوطرف بازو هام گذاشت و با خوشحالی من و تو آغوشش
کشید و گفت :

_ امروز واقعا زیبا شدی دخترم؛ تنها غصه ی من و پدرت فعلا تویی ، اگه زودتر سر و سامون بگیری خیال ماهم
راحت می شه .

همینطور که تو بغلش بودم با شیطننت کنار گوشش گفتم :

_ حالا بذار یک بار بیان؛ جوابم که مثبت بود از شرم خلاص می شین .

منو از بغلش پرت کرد کنار وبا چشم غره غلیظی بهم توپید :

_ واقعا که ؛من دارم مثلا باهت درد و دل می کنم ؛ اصلا نمی خواد عروس شی همینجا ور دل خودم بمون تا ترشی بندازمت.

تند به طرف در رفت و موقع بیرون رفتن از اتاق با گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت :

_ الان هم اگه توی راه نبودن می رفتم بهشون زنگ می زدم نیان !.

احساسم به تو اشتباه بود

زود به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم و خودم رو با کش دادن به گونش رسوندم ولپش رو آبدار ب**و**سیدم که زود از زیر دستم رفت کنار و با چندش دستش رو محکم به گونش کشید .

_ صدبار بهت نگفتم بدم میاد ؛که بازم اینجوری می ب**و**سی منو !؟

هیچی نگفتم و فقط خندون به رفتنش نگاه کردم.

زنگ آیفون که خورد سریع رفتم پشت پنجره و پرده رو کنار زدم که دیدم ،یکی یکی اومدن تو و آخر از همه حامد با دسته گل بزرگی از رزهای سفید و سرخ وارد شد ؛نگاهی به قیافش انداختم که دیدم حسابی خوشتیپ کرده ؛در حال آنالیز کردنش بودم که یهو سرش رو بالا گرفت که چشمش بهم افتاد ، پوزخندی گوشه ی لبش شکل گرفت که اعصابم بهم ریخت و خودم رو لعنت کردم بابت دید زدنم .

احساسم به تو اشتباه بود
اخم هام رو زود تو هم کشیدم و پرده رو محکم انداختم و به سمت صندلی میز کامپیوترم رفتم و پشتش نشستم و
عصبی پام و تکون می دادم؛ تقه ای به در خورد و امین صدام کرد برم پایین .

تند سرم و تکون دادم و با نفسی عمیق از اتاق خارج شدم و سعی کردم با خونسردی رفتار کنم .

اول با آقا فرهاد و حنا جون احوال پرسیدم که عمو فرهاد با گرمی حاله و پرسید ، حنا جونم مثل دفعه ی قبل
من و محکم تو بغلش گرفت و با محبت گونم رو ب*و*سید :

_ چطوری عروس گلم؛ خوبی انشاءالله ؟!

با چشم های گرد و دهانی باز نگاهش کردم که دیدم حامد و هانیه دارن ریز ریز می خندن؛ چپ چپ نگاهشون کردم
که هانیه زود خندش و قطع کرد ولی حامد پرو پرو همینطور در حال خندیدن بود که عمو فرهاد یک ضربه به پشتش
زد و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_ ای ناقلا؛ خوش اومده که اینطوری می خندی آره؟!

این بار حامد بود که خندش قطع شد و با دهانی باز و شوکه خشکش زده بود؛ عمو فرهاد بهش گفت :

_ حالا عیب نداره خجالت نکش برو گل و بده دست زهرا جان .

همه خنده کنان راه افتادن سمت پذیرایی هانیه هم باخنده چشمکی به هر دومیون زد و پشت سر حنا جون رفت .

حامد فاصله ی بینمون رو تند طی کرد و دسته گل رو زود انداخت تو بغلم و گفت :

_ با این حرفی که بابام زد باز نشینی واسه خودت رویا ببافی، فهمیدی؟!

گوش هام داغ کرده بود و فکر نمی کردم همچنین حرفی رو ازش بشنوم؛ مثل اژدها که از دماغش آتیش می زنه بیرون با تند خویی گفتم :

_ معلومه خیلی خودت رو دست بالا گرفتی، یادت رفته کی اومد ازم خواست که درخواستش رو قبول کنم، نکنه آلزایمر گرفتی؟!

همینطور ایستاده بودیم؛ اون هم هنگ کرده بود و نمی تونست حرفی بزنه که با صدای حنا جون به خودمون اومدیم :

_ بیاین پسر، وقت زیاده واسه حرف زدن؛ فعلا بیاین اول باید باهم آشنا شیم .

دوباره انگار جک گفته باشن همه شروع کردن به خندیدن ، ماهم به این خاطر که دیگه بهمون تیکه نندازن سریع وارد پذیرایی شدیم که حامد رفت روی مبلی که سری قبل نشسته بود؛ نشست و پاش رو انداخت روی پای دیگش که با شیطننت نگاش کردم که فکر کنم یاد سری قبل افتاد که چطور اذیتش کردم؛ سریع روی مبل صاف نشست ؛ با تک خنده ای سرم رو پایین انداختم .

همه روی مبل های سلطنتی نشسته بودن و باهم حرف می زدند ، حامد هم بیخیال شروع کرده بود راجع به کار و دانشگاه با امین حرف می زد ، برای منم مهم نبود که کی شروع می کنن به حرف زدن راجع به خواستگاری .

با لبخند صورتم رو به طرف هانیه برگردوندم که حنا جون بهم گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_ دخترم نمی‌خوای یک چایی برامون بیاری؟!

هول و دستپاچه از جام بلند شدم وبا خجالت گفتم :

_ چشم ببخشید؛ الان میارم، با اجازه.

تند رفتم تو آشپزخونه و سینی استکان ها که آمده بود رو از چایی پر کردم؛ رنگش رو که نگاه کردم، دیدم عالیه .

با احتیاط سینی رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم زمانی که به پذیرایی رسیدم مامان اشاره کرد که اول ببرم
طرف عمو فرهاد؛ سرم و به معنی باشه تکون دادم و به ترتیب از عمو فرهاد جایی ها رو دور دادم؛ لحظه ای که به
حامد رسیدم؛ رنگش پرید و آب دهنش رو قورت داد که امین با خنده محکم به پشتش زد و اشاره کرد؛ برداره و گفت
:

_ نترس داداش امشب کاری بهت نداره؛ ولی وای به حال روزی که پا رو دمش بذاری .

چشم غره ی وحشتناکی به امین رفتم و زمانی که حامد چاییش رو بلاخره با ترس ولرز برداشت؛ سینی چایی رو بدون اینکه جلوی امین بگیرم روی میز جلوی پاش گذاشتم و به طرف مبل رفتم و کنار هانیه نشستم که حنا جون با تحسین استکان چاییش رو بالا گرفت و گفت :

_ به به؛ ازاین چایی معلومه چقدر دختر کدبانویی دارین ؟ ؟

با استرس نگاهی گذرا بهش کردم و با خجالت گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود
_ ببخشید حنا جون ؛چایی آماده بود من فقط زحمت ریختنش رو کشیدم .

با غرور بادی به گلوم انداختم وگفتم :

_ البته من چندین نوع غذا بلدم درست کنم .

حنا جون با تعجب نگام کرد و با ذوق گفت :

_ وای چقدر خوشحالم که تو اینقدر صادقی عزیزم ؛خیلی از این اخلاقت خوشمون اومد ؛مگه نه فرهاد جان؟!

عمو فرهاد با صدایی بلندی و کشیده گفت :

__بله خانم؛ شما درست می گین؛ امیدوارم بچه ها به نتیجه برسند هر چی زودتر، بهتر .

زنگ آیفون به صدا در اومد که یهو مامان از جاش پرید و با رنگ پریده نگاهی به حامد و خانوادش انداخت و با هول و ولا به سمت آیفون تصویری رفت و در و با تیکی باز کرد .

مامان وقتی در و باز کرد، به ما که با کنجکاوی نگاهی می کردیم با تشویش و اضطراب گفت :

__بخشید تو رو خدا اصلا یادم نبود؛ امشب زنداداشم و بچه ها قرار بود برای شب نشینی بیان !

حنا جون با خوشرویی به مامان گفت :

_ این چه حرفیه مریم جان ،مهمون حبیب خداست ؛ما که با این قضیه مشکلی نداریم .

زنگ در ورودی که نواخته شد مامان باز از همه عذرخواهی کرد و با قدم های سریع رفت در و باز کنه .

بعد از دقایقی که معلوم بود مامان خواستگاری امشب رو باهشون در جریان گذاشته بود؛اومدن داخل ؛زندایی با
چهره ای گرفته با همه احوال پرسی کرد و با حسرت نگاهی به من انداخت نفسش رو با آهی بیرون داد ؛ که زود سرم
رو پایین انداختم وبه طرفش رفتم و بغلش کردم گونش و ب**و**سیدم ،با ناراحتی در گوشم گفت :

_ خیلی دوست داشتم امشب ما به جای اینها می یومدم خونتون ؛فقط این و میدونم که سروشم تو رو از ته دل می
خواد ؛چشم هاش خیلی غم داره این چند وقت؛من پسر خودم رو می شناسم .

"حرفی برای گفتن نداشتم فقط خیلی دلم براش می سوخت؛ هنوز هم نمی دونستم چه حسی نسبت بهش دارم ،یادمه چند وقت بعد ازاین که از آلمان اومده بودن یک حس هایی بهش پیدا کرده بودم ؛با اون کاری که کرد ، حس کردم مورد سوءاستفاده قرار گرفتم و بهم توهین شده ."

همینطور که بغل زندایی بودم سرم و بالا آوردم و نیم نگاهی به طرفش انداختم که دیدم رنگ صورتش قرمز شده و دستش رو مشت کرده به کنار پاش ضربه های ریز می زنه و نگاهش میخکوب دسته گل روی میز .

صورتش و به طرفم گردوند و غمگین محو صورتم شد که زود نگام و ازش دزدیدم و دستپاچه از آغوش زندایی بیرون اومدم و گفتم :

_وای ..ببخشید همینطوری سر پا نگهتون داشتم ؛بفرمایین بشینین .

زمانی که همگی نشستن به سمت آشپزخانه رفتم تا چایی بیارم .

با دستهای لرزون استکان ها رو از داخل کابینت در آوردم و تو سینی چیدم ؛ چایی ها رو که ریختم سینی رو برداشتم تا برم بیرون که با صدای سروش که روبه روم ایستاده بود ؛ هول شدم و نزدیک بود سینی از دستم بیفته که دستش رو زود گرفت زیر سینی و از افتادنش جلوگیری کرد .

سرم و بالا گرفتم ، بهش بگم بره کنار، دیدم اشک تو چشماش جمع شده ولی غرورش اجازه نمی داد ، جلوی من گریه کنه ؛ به همین خاطر صورتش رو به سمت دیگه ای برگردوند و با صدای بغض دار شروع به زمزمه شعری کرد :

تو با قلب ویرانه ی من چه کردی

احساسم به تو اشتباه بود

ببین عشق دیوانه ی من چه کردی؟

درابریشم عادت آسوده بودم

تو با بال پروانه ی من چه کردی؟

ننوشیده از جام چشم تو مستم

خمار است میخانه من، چه کردی؟

مگر لایق تکیه دادن نبودم

احساسم به تو اشتباه بود
تو با حسرت شانه ی من چه کردی

مرا خسته کردی و خود خسته رفتی

سفر کرده با خانه ی من، چه کردی ؟

جهان من از گریه است، خیس باران

تو با سقف کاشانه ی من چه کردی ؟

همینطور که روش سمت دیگه بود دستی به صورتش که معلوم بود اشک ریخته کشید و با سرعت بیرون رفت ؛ با
خوندن شعر واقعا اوضاع روحیم بهم ریخت و با ناراحتی وسط آشپزخونه خشکم زده بود ؛ چایی ها رو برداشتم و به
سمت پذیرایی رفتم .

زمانی که چای رو دور دادم و به سروش رسید؛ سرش و بالا آورد و بدون نگاه بهم استکان رو برداشت و با صدایی گرفته تشکر کرد .

هنوز ننشسته بودم که عمو فرهاد با صدایی رسا گفت :

_ به نظرم هر چی صحبت کردیم بسه ؛بیاین درباره ی این دو جوون حرف بزنیم .

یهو سروش بلند شد که توجه همه به سمتش جلب شد ؛با همون صدای گرفتش ؛سوئیچش رو دور دستش دور داد گفت :

_ من امروز یکم سرم درد می کرد؛ دوتا عملم داشتم اینکه که اگه اجازه بدین از حضورتون مرخص شم و برم استراحت کنم.

مامان با نارضایتی نگاش کرد و اجبارا گفت :

_ چی بگم پسر؛ کاش واسه شام می موندی؛ اصلا بیا برو اتاق امین بخواب برای شام صدات می کنیم، اتاقش هم عایق صداست.

دستش رو داخل موهایش کشید و با کلافگی و رودروایی گفت :

_ آخه.. اینطور زشته که؛ مهمون تو خونست من برم بخوابم!؟

عمو فرهاد رو بهش با مهربونی گفت :

_ راحت باش جوون کاملاً درکت می کنیم؛ مثل اینکه ماهم یک پزشک تو خونه داریم؛ الان هم برو قشنگ استراحت کن .

امین سریع بلند شد و با خنده دستش رو انداخت دور گردن سروش و به جمع گفت :

_ این آقا سروش مایکم خجالتی تشریف داره؛ من ببرمش تو اتاق تا به یک بهونه ای در نرفته؟!

همه سرشون رو تکون دادن و خندیدن که امین هم سروش رو با زور با خودش به طبقه ی بالا برد؛ تا زمانی که از پله ها بالا برن نگاشون کردم و عذاب وجدان دست از سرم برنمی داشت، سرم رو که برگردوندم با نگاه کنجکاو و متفکر حامد که دستش رو زیر چونش زده بود و بهم نگاه می کرد رو به رو شدم .

هیچکس حواسش به ما نبود، با چشمهای گرد شده زمزمه کردم:

"چیه؟"

سروش و بالا انداخت و بی تفاوت نگاهش رو به میز دوخت .

با صدای بابا به خودم اومدم :

احساسم به تو اشتباه بود

_ پاشو دخترم آقا حامد و به اتاقت راهنمایی کن؛ برین حرفاتون و بزنین تا ببینیم چی پیش میاد؟

با شرم و سری پایین انداخته بلند شدم و با دست حامد و به سمت پله ها راهنمایی کردم، پشت سرم با فاصله راه افتاد، لحظه ای که پیچیدیم توی راه رو به قدم هاش سرعت بخشید و کنار من شروع به راه رفتن کرد؛ در اتاق و که باز کردم زودتر از من وارد شد و بی تفاوت به منی که دستگیره به دست خشکم زده بود، اعتنا نکرد.

نفسم رو با شدت بیرون دادم؛ وارد اتاق شدم و به سمت صندلی میز کامپیوترم رفتم و به حامد اشاره زدم بیاد بشینه؛ خودمم رفتم روی تختم نشستم.

با کنجکاوی چشماش و دور تا دور اتاق چرخ داد و همه جا رو خوب دید زد.

عادل اندر سفیه با چشمای ریز شده نگاهی بهش انداختم که فوری به خودش اومد و شروع به صحبت کرد:

__ به نظرم بهتره هر چی زودتر توقعاتی که نسبت به هم داریم بگیریم ؛ تا بعد دچار مشکل نشیم!!

بعد از این که حرفامون و زدیم ؛ بلند شد و به سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد ؛ با چشمای ریز شده و خبیث نیم نگاهی بهم انداخت .

دستاش رو پشت کمرش قلاب کرد و همینطور که به بیرون نگاه می کرد ؛ گفت :

__ حیاط زیبایی دارین و اینکه فکر کنم حضور من باعث جلوه ی بیشترش شده بود؛ که وقتی ما اومدیم ،نمی تونستی چشم برداری !.

احساسم به تو اشتباه بود

با غرور برگشت و بدون توجه به من که از حرفاش سر در نمی آوردم؛ همینطور به حرف زدنش ادامه داد:

_البته خودم می دونم؛ خیلی جذابم ولی صورت خوشی نداره که بعضی ها بیان و دید بزنن.

با صورتی عصبانی و کبود از خشم نگاهش کردم و با پوزخند برایش دست زدم :

_مثل اینکه خیلی خودت و دست بالا گرفتی برای خودت یک اسپنج دود کن چشم نخوری !!

با خنده نگاهی بهم انداخت و با دستش به پشت موهایش کشید و گفت :

_ وا، خوب شد گفتی، به غیر از زبون یک متری ات چشمای شوری هم داری .

با چشمای گرد و ناباور نگاهی بهش انداختم و خشمگین غریدم :

_ تو چی گفتی ؛چشم های من شوره ؟!

(و به خودم اشاره کردم .)

همینطور که دستش رو از بالای سرش تگون می داد و پشت به من به طرف در میرفت گفت :

_ سخت نگیر مادمازل، شوخی کردم یکم دلمون باز شه .

در و باز کرد و جلوتر از من از اتاق بیرون رفت .

من که می دونم الان خوشحال بود که زهرش و ریخته و تیکش رو انداخته ؛خودم رو لعنت کردم که آتو دست این کوروکودیل دادم ،واقعا که این اسم برازندشه.

سرش رو داخل اتاق آورد و با نیشخند گفت :

_ ای بابا، تو هنوزهم داری به اون حرف من فکر می کنی ؛بیا بریم دختر بقیه منتظرمونن .

سرم و انداختم پایین و شروع کردم به پشت سر هم غر زدن :

__پسره ی کوروکودیل، به من می گه زبونت یک متره؛چشم هات هم شوره خیلی رو داره به خدا؛دلم می خواد اینقدر بزمنش تا دیگه نخواد من و ضایع کنه !.

پشت سرش از پله ها سرازیر شدم که یهو به مانعی برخورد کردم، با گیجی سرم و بلند کردم و با چهره ی خندون حامد مواجه شدم، با چشم غره ای غیظ، قدمی به عقب برداشتم که پوفی کشید و با آهی گفت :

__خسته نشدی اینقدر غر زدی، خدا به دادم برسه .

"و ادای گریه کردن و در آورد."

حسابی کفرم و در آورده مثل اینکه ول کن نیست؛ با چشمای براق نگاش کردم و خواستم چیزی بگم که یهو تغییر حالت داد؛ مودبانه و با خوشرویی گفت :

_ زهرا خانم پس الان رفتیم پایین من به همه می گم جوابتون مثبته .

با خنگی نگاش کردم، که یعنی چی میگی تو، نامحسوس به پشت سرم اشاره کرد؛ وقتی برگشتم چشمم به سروش که سرش و پایین انداخته بود افتاد؛ با صدایی غمگین که معلوم بود کلی فشار روزه گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_ اینطور که معلومه، می خوام جواب مثبت بدی، آره دختر عمه؟!

با نگرانی نگاهش کردم، سرم و به نشونه ی مثبت تکان دادم .

سرش رو سمت حامد برگردوند و دستش رو گذاشت روی شونش و آرام گفت :

_ سعی کن خوشبختش کنی و هیچ وقت تنهات نذاری، می دونی که سختی زیاد کشیده !.

حامد دستش و برد جلو و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_ قول مردونه می دم که همیشه کنارش باشم و نذار آب تو دلش تگون بخوره داداش .

نگاهش رو از حامد دزدید :

_ خوبه خیالم و راحت کردی ،ممنون !!

حامد با ابروهای بالا رفته خواهش می کنمی در جواب سروش گفت وبه من نگاه کرد ،که منم حواسم و به ساعت دستم دادم ،بعد از رفتن سروش حامد با کنجکاوی پرسید :

_ سروش مشکلی داره ، آخه چند وقته حس می کنم افسرده و غمگین شده ؟!

احساسم به تو اشتباه بود

_نمی دونم من اصلا نمی بینمش؛ چرا فقط گاهی تو دانشگاه .

_نمی دونم چرا؟ ولی .. حس می کنم عاشق شده!!

رنگم پرید و به من افتادم :

_چه می دونم والا.. تو هم ..فرصت گیر آوردی ها... تو راه پله ها از آدم باز جویی می کنن؟!

با شیطننت گفت :

_ حالا که اینقدر زود می خوای جواب بده بدی؛ به نظرت بقیه نمی گن چه هول بود؟!!

ترسیده نگاش کردم، همینطور که باقی پله ها رو پایین می رفت خنده کنان گفت :

_ چه ساده ای آخه تو دختر؛ فرق شوخی وجدی رو هنوز نمی فهمی؟؟!

به دنبالش از پله ها پایین رفتم، هیچ وقت فکر نمی کردم همچین شخصیت شوخی داشته باشه !!

احساسم به تو اشتباه بود

پایین که رسیدیم همه در یک لحظه سرشون به طرف ما برگشت و خونه غرق سکوت شد؛ با خجالت سرم و پایین انداختم که عمو از حامد با شیطنت پرسید:

_ می دونی از کی دارم حرف می زنم تا زمان بگذره و شما بیاین پایین، والا دهنم کف کرد؛ حالا چی شد پسرم ما دهنمون رو شیرین کنیم؟!

حامد نگاهی بهم انداخت و با صورتی سرخ از خجالت گفت :

_ زهرا خانم باید جواب بدن تا ببینیم نظر ایشون چیه؟؟

ای پسره ی آب زیرکاه؛ ببین چطور خودشیرینی می کنه، در مواقع دیگه خوب بلده من و حرص بده .

نگاهی به جمع انداختم که دیدم دارن منتظر همینطور نگام می کنن، امین سرفه ای کرد که صورتم و به طرفش برگردوندم که با لب خونی چیزی گفت که نفهمیدم، سرم و تکون دادم و بلند گفتم :

_ چیه ؟

یکهو کل خونه ترکید و همه می خندیدن، با هول عذر خواهی کردم که این بار حنا جون با لبخند به سمتم اومد و دستم رو گرفت تو دستش :

_ عزیزم من از زمانی که تو رو دیدم خدا خدا می کردم تو عروسم شی ؛ حالا بگو دخترم نظرت چیه ؟!

احساسم به تو اشتباه بود
سرم و پایین انداختم و با مکت در حالی که دستام و توی هم قفل کرده بودم گفتم :

_ هر چی پدرم بگن ؛ نظرشون برام مهم و محترمه !!

حنا جون همینطور که با ذوق دستم رو فشار می داد ؛ با خنده رو به بابا گفت :

_ شما چی می گین آقا مسعود ، مثل اینکه زهرا جان انتخاب و به عهده ی شما گذاشتن ؟!

بابا روی مبل کمی جابه جا شد و با صدایی که خوشحالی رو می شد ازش حدس زد گفت :

__ چی بگم والا زنداداش؛ من تاحالا بچه هام رو به کاری که دوستشون ندارن وادار نکردم؛ فقط تنها خواسته ی من
اینه که از همین اول راه با هم روراست وصادق باشن .

تو مدتی که بابا داشت صحبت می کرد حنا جون همچنان دست بنده رو مورد عنایت قرار داد و هی به فشار دستش
افزوده می شد، با رودروایسی نگاهی بهش انداختم و دستم و کمی کشیدم کنار که به خودش اومد وقتی متوجه شد
با شرمندگی سریع دستم و ول کرد و آروم عذر خواهی کرد.

هانیه ناخود آگاه بلند شد و با صدای بلند گفت :

__ پس مبارکه ،بزن کف قشنگه رو .

احساسم به تو اشتباه بود

تند تند شروع به دست زدن کرد که همه به طبیعت ازش دست زدن؛ به طرف جعبه شیرینی رفت و شروع کرد به دور دادن؛ با نگاه هانیه رو تعقیب کردم که رسید به زندایی که غمگین یک عدد شیرینی برداشت و زورکی لبخند زد .

سروش هم که تازه به جمع ملحق شده بود وبه گفته ی خودش رفته بود هوایی تو حیاط بخوره با گفتن، ممنون میل ندارم جعبه ی شیرینی رو پس زد .

حنا جون از تو کیفش جعبه ی مخملی به رنگ سفید بیرون آورد و اومد کنارم ایستاد و رو به مامان با لبخند ملیحی گفت :

_مریم جون اگه اجازه بدین ما یک نشون دست عروسمون کنیم ؛ وبه جعبه ی تو دستش اشاره کرد.

مامان لبخندی شیرین زد وگفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_ خواهش می کنم عزیزم؛ شما صاحب اختیارین ؛ بفرمایین .

در جعبه رو آروم باز کرد و انگشتر سفید تک نگین آبی جواهر ؛ که بسیار زیبا و شیک بود رو بیرون آورد ؛ دستم و تو دستش گرفت و بهم گفت :

_ اجازه هست عروس گلم ؟!

با صدای ضعیفی که از ته چاه در میومد به گفتن بله بسنده کردم که امین و هانیه یهو دست زدن که بقیه هم همراهیشون کردن .

احساسم به تو اشتباه بود
انگشتر رو دستم کرد و با چشمای به اشک نشسته بغلم کرد و گفت :

_امیدوارم خوشبخت بشین عزیزم، مطمئنم حامد خودش هم به این وصلت راضی هستش وگرنه الان اینجا نبود .

نگاهی به حامد که لبخندی محو گوشه ی لبش خودنمایی می کرد انداختم ، سنگینی نگاهم و که حس کرد ، سریع
اخماش رو توش هم کشید و با کلافگی زمزمه کرد :

_ چیه ؟!

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و بدون اینکه بهش محل بدم به طرف دیگه نگاه انداختم که با صورت غرق در تفکر و
ناباور سروش روبه رو شدم.

همینطور که نگاش رو بهم دوخته بود؛ سرش و با تاسف تگون داد و دستش رو تو موهاش کشید .

سریع از جاش بلند شد و به سمتم اومد، رنگم مثل گچ سفید شده بود و هر لحظه حس میکردم میاد جلو و ازم می پرسه، چرا شما دوتا که می خواین ازدواج کنین این همه به هم بی محلی می کنین؟!

زمانی که بهم رسید، کنارم ایستاد و به طرف بقیه برگشت و با پوزخندی که فقط من متوجهش بودم گفت :

_ شب خوبی بود، امیدوارم زهرا جان و آقا حامد خوشبخت بشن .

این بار با چشم و ابرو به زندایی اشاره کرد و گفت :

_ مامان جان ،اگه بلند شیم بریم خونه خیلی خوبه ؛آخه خیلی خستم .

زندایی دستپاچه و هول بلند شد و به سمت مامان رفت و بهش چیزی گفت ، مامان هم سرش و تگون داد و باهش روب*وسی کرد و به طرف سروش راه افتاد و ب*و*سش کرد ورفت آشپزخونه ظرف غذایی آماده کرد و به زور دست زندایی داد .

زندایی شرمنده رو به سروش گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
بریم پسرَم؛ حواسم نبود امشب خیلی خسته ای!

همه بلند شدن و با صمیمیت باهشون خداحافظی کردن؛ منم به توصیه ی مامان تا دم در همراهیشون کردم .

بعد از این که زندایی زودتر خداحافظی کرد و رفت داخل ماشین؛ سروش یکدفعگی به سمتم برگشت که دستم و جلوی دهنم گرفتم و هینی کشیدم و یک قدم به عقب برداشتم؛ انگشت اشارش و جلوی صورتم تگون داد و با صدایی لرزون غرید:

وای به حالت زهرا؛ اگه بفهمم دارین همه رو بازی می دین؛ اونوقت می دونم چیکار کنم، فهمیدی چی گفتم؟!

سرم و تند تکون دادم؛ همینطور که عقب عقب می رفت با عصبانیت گفت :

_ گفتم که فقط ...وای به حالت.!

سروش به زندایی که از ماشین پیاده شده بود و با نگرانی نگاهمون می کرد اشاره زد سوار شه.

ماشین و دور زد در راننده رو باز کرد ، مکثی کرد و با غم نگاهم کرد و سریع سوار شد و با تیکافی که رد لاستیکاش رو زمین مونده بود از مقابلم گذشت.

با اعصابی داغون و رنگ پریده وارد خونه شدم که حنا چون اشاره کرد برم کنار حامد بشینم .

کمی این پا واون پا کردم و با اضطراب رفتم کنارش نشستم .

حامد نگاهی بهم انداخت وقتی دید رنگم پریده زود سرش رو به طرفم خم کرد ودلیل ناراحتیم رو پرسید که با تشویش بهش گفتم :

_ فکر کنم سروش از همه چیز سر در آورد!!

همینطور خشکش زده بود و نمی تونست حرکتی کنه ؛سرش و بلند کرد وبا چشم های گشاد شده گفت :

_ آخه از کجا، کسی که بهش چیزی نگفت .

صدای مامان باعث شد حرفمون نصفه بمونه و نتونیم ادامه بدیم :

_ دخترم پاشو بریم میز و بچینیم تا شام بخوریم؛ تند بلند شدم که به طبیعت از من مامان و حنا جون و هانیه هم بلند شدن اومدن داخل سالن غذاخوری و به کمک هم میز و چیدیم .

رفتم و آقایون و صدا کردم بیان شام میل کنند، همزمان با حامد رسیدیم به سالن غذاخوری که من زودتر نشستم روی صندلی کنار هانیه؛ تا اون نتونه بیاد کنارم بشینه که یهو دیدم هانیه از جاش بلند شد و حامد صندلی رو کشید نزدیک من و نشست کنارم؛ دلم غار و غرور می کرد و حسابی گشتم بود بشقاب و برداشتم برای خودم برنج بکشم که یهو از دستم کشیده شد و حامد برام پر از برنج کرد و دوتکه مرغ انداخت و گذاشت جلوم که زیر لب ممنون گفتم و قاشقم و برداشتم تا شروع به خوردن غذا کنم؛ چشم از بشقاب گرفتم و سرم و بلند کردم، دیدم همه دارن با لبخندی گوشه ی لب نگام می کنن.

تا وقتی که غذا تموم بشه ،حامد ازم سوال می پرسید چیزی لازم دارم که منم در جوابش ؛با صورتی خجالت زده و سرخ میگفتم :

"نه ممنون "

بعد از شام ظرفها رو با هانیه شستیم و اون هی سر به سرم می گذاشت و هی بهم می گفت ،زنداداش که منم حرص می خوردم ،چون دلم می خواست اسم خودم و صدا کنه .

همینطور که با هانیه می خندیدیم وارد پذیرایی شدیم که عمو مهدی بلند شد و دستی روی شونه ی بابا گذاشت و با آهی گفت :

_ما هم دیگه رفع زحمت می کنیم رفیق، اگه تونستی فردا تا مغازه بیا کارت دارم !!

بابا با صورتی متفکر سرش و تکیه داد و گفت :

_باشه اتفاقاً منم اون سمت کار دارم حتما میام.

حنا چون داشت با مامان راجع به این که فردا بریم و آزمایش بدیم می گفت وازش اجازه می گرفت؛ در همین موقع حامد صدام کرد و به حیاط اشاره کرد و پس از این که با مامان و بابا و امین خداحافظی کرد جلوتر از همه به حیاط رفتیم، گوشه ای ایستاد و با کنجکاوی گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_ راستی اون موقع داشتی می گفتی سروش یک بوهایی برده ،نمی دونی از کجا ؟!

_چه می دونم لابد از رفتارهایی که باهم امشب داشتیم شک کرده ،بهم گفت اگه بخواین بقیه رو بازی بدیم می دونی
چیکار کنه .!

با مرموزی نگاهی گذرا بهم انداخت و شروع کرد به حرف زدن :

_ با این حساب ما باید ازاین به بعد جلوی بقیه باهم صمیمی تر رفتار کنیم تا کسی شک نکنه؛ مطمئن باش سروش
هم با دیدن رفتار ما باهم بیخیال می شه و همه چیز و باور می کنه .

با شک نگاش کردم، که چشماش و بازو بسته کرد و با خونسردی بهم چشم دوخت .

آرامشی در چشماش موج می زد که باعث می شد ، ناخودآگاه منم آروم شم و بیخیال حرفهای سروش بشم .

چند قدم که باهم راه رفتیم برگشت و با شیطنت گفت :

_ آهان می خواستم بهت بگم یک وقت رفتارهای سر میز شام و باور نکنی ، من اصلا از این اخلاق ها ندارم ، اوکی ؟!

عصبانی نگاش کردم و پوز خندی زدم و گفتم :

_ مطمئن باش من از تو هیچ توقعی ندارم هیچ فکری درباره ی تو نمی کنم .

ابروهاش و توهّم کشید و با غرور دستاش و تو جیب شلوار کرد و گفت :

_خوبه منم منتظر شنیدن همین حرف بودم،خوبه که آویزون نیستی من از دخترهایی که منتظر یک اشاره ی طرف مقابلشونن متنفرم .

با گیجی نگاهش کردم و دلیل این رفتار هاش رو نمی فهمیدم!

_راستی فردا آماده باش بریم آزمایش بدیم ،یک وقت صبحونه نخوری باید ناشتا باشی ها.

احساسم به تو اشتباه بود

تند سرم و تگون دادم و همینطور مات و مبهوت نگاهش می کردم که با کمی این پا و اون پا کردن بالاخره عمو فرهاد و بقیه اومدن ، باهشون خداحافظی کردیم و همگی به سمت خونه رفتیم.

خسته و کوفته وارد اتاق شدم و لباس هام و در آوردم و یک بلوز نیم آستین کرمی که عکس قلب قرمزی وسطش داشت، با شلوارک کوتاه مشکی پام کردم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم و بعد از زدن مسواک و شستن صورتم با صابون؛موهام رو از شرکش خلاص کردم.

دستی میون موهام کشیدم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم و دستم و زیر سرم گذاشتم و به آینده ی نامعلومم فکر کردم .

یک ساعتی که با خودم در گیر بودم و کلنچار می رفتم کم کم خواب به چشمام غلبه کرد و ، خوابیدم .

احساسم به تو اشتباه بود
صبح با تکون های مامان که می گفت :

_زودباش دیر شد ، مگه قرار نبود برین آزمایشگاه ؟؟

روی تخت سیخ نشستم و با گیجی به اطراف نگاه می کردم ، که مامان با تشر بهم گفت :

_بلند شو دیگه پسر مردم و دم در نگه داشتی ؛ای بابا !!

خمیازه ای کشیدم که مامان با خشم بهم توپید :

_ببند اون دهنـت و کی می خـوای یاد بگیری موقع خمیازه کشیدن دستت و بگیری جلو دهنـت و حلقـت و نشون همه ندی ها؟!

همینطور که پام از تخت آویزون بود دستم رو داخل موهام چنگ زدم و شروع به خاریدن سرم کردم و با بی خیالی گفتم :

_باشه چشم دفعه ی دیگه ؛دستم و جلوی دهنم می گیرم خوبه؟!

از روی تخت بلند شدم و سریع شروع کردم به حاضر شدن .

احساسم به تو اشتباه بود

یک مانتو کتی مشکی پوشیدم شلوار راسته ی مشکی ، یک آرایش محو هم انجام دادم روسریمم مدل لبنانی از پشت بستم.

گوشیم و که برداشتم دیدم ۱۰ تا تماس بی پاسخ از حامد دارم ، کیفم و از روی جالباسی چنگ زدم وزود از اتاق بیرون رفتم ،موقع پوشیدن کفش هام بلند از مامان خداحافظی کردم .

در و بستم وسعی کردم خیلی خونسرد رفتار کنم .

در حیاط رو که بستم آروم به سمت ماشین رفتم و در ماشین و باز کردم و بابی خیالی نشستم:

_سلام ؛خوبی می تونی بری .

با دستم جلوی دهنم و گرفتم و دوباره خمیازه کشیدم، وقتی دیدم حرکت نمی کنه به سمتش برگشتم که دیدم
چشماش و بسته و با حرص دستاش و دور فرمون حلقه کرده، به سمتم برگشت و با ناراحتی گفت :

_ می دونی از کی منتظرتم و چند بار بهت زنگ زدم که جواب ندادی!؟

_ خوب... خواب بودم، گوشیم همیشه رو سکوت و واسه همین متوجه نشدم .

پوفی کشید و ماشین و روشن کرد و دنده یک زد، دستی رو کشید و راه افتاد .

توی راه هیچ حرفی زده نشد و منم تو تلگرام داشتم با رومینا و مزده پیامک بازی می کردم، موقعی که ماشین ایستاد سرم و بالا گرفتم و دیدم جلوی آزمایشگاهیم.

نگاهی به حامد انداختم که با طعنه ونیشخند گفت :

_اگه دوست داری پیاده شو، رسیدیم .

پیاده شدم و در و محکم بستم که وقتی پیاده شد، چشم غره ای بهم رفت و به طرف آزمایشگاه پا تند کرد؛ شونه ای بالا انداختم و دنبالش راه افتادم .

یهو دیدم یک چیزی تو جیبم داره می لرزه؛ با اضطراب دستم و داخل جیبم گذاشتم که با لمس گوشی خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم.

"خداییش منم چقدر آدم تخیلی هستم، خوب مگه چی می تونی باشه که باعث ترسم بشه "

بلاخره گوشی رو از جیبم در آوردم، که دیدم شماره ناآشناست؛ وصل کردم و گذاشتم در گوشم :

_ الو سلام؛ بفرمایین؟

احساسم به تو اشتباه بود
پس از مکثی که فکر کردم قطع شده صدای نازکی پخش شد :

_ سلام خانم رحیمی !؟؟

_ بله ؛خودم هستم بفرمایین ؟

_ من دنیا سعادتی هستم ،کار خیلی واجبی باهاتون دارم ،می شه امروز یک قرار بذاریم همدیگه رو ببینیم !؟؟

حسابی کنجکاو شده بودم یعنی باهام چیکار داشت !؟

احساسم به تو اشتباه بود

_راستش من الان بیرونم، وقت نمی کنم فردا بعد از ظهر چطوره ؟ !

_خوبه پس براتون مکان و زمان قرار رو پیامک می کنم.

روز خوشی گفت و سریع گوشی رو قطع کرد.

گوشی رو از کنار گوشم برداشتم و به و داخل جیبم سر دادم .

احساسم به تو اشتباه بود
داخل آزمایشگاه که رسیدم با چشم دنبال حامد گشتم که دیدم دست به سینه نشسته رو صندلی و با اخم های گره
کرده پاشو تند تند تکنون می ده.

نشستم کنارش که با همون اخم ها به طرفم برگشت و گفت :

_ کجا بودی تا حالا؟؟

با تعجب و نیشخند صورتم و به طرفش برگردوندم و گفتم :

_ ببخشید، شما !؟

در کسری از ثانیه صورتش قرمز شد و دستش رو مشت کرد و روی پاش کوبوند.

بلاخره نوبت ما شد و بلند شدیم بریم آزمایش بدیم .

به طرف اتاق رفتیم و خیلی آرام نشستیم که پرستار اومد تو نگاهی گذرا بهم انداخت :

_ از آمپول که نمی ترسی؛ یا کم خونی نداری یک وقت ؟!

سرم و به نشونه ی منفی بالا انداختم و آستین مانتوم و بالا دادم که دوتا ضربه با انگشتش به دستم زد و سر سوزن رو وارد رگم کرد که چشمام و یک کوچولو به خاطر سوزشش بستم .

_خوب تموم شد گلی ؛یکم با پنبه روشو نگه دار تا خونریزی نکنه .

در حالیکه از روی صندلی بلند می شدم و دستم و جایی که ازم خون گرفته بود گذاشتم و با تشکر به طرف در رفتم و بازش کردم که دیدم حامد منتظر پشت در اتاق در حالیکه سرش پایینه و داره با نوک کفشش به زمین ضربه می زنه ایستاده .

به طرفش رفتم و گلوم و صاف کردم؛که سرش و بلند کرد و با نگرانی ازم پرسید :

احساسم به تو اشتباه بود
_ حالت خوبه، سر گیجه که نداری؟!

با چشمای گشاد شده و دهن باز همینطور نگاش می کردم که سریع به خودش اومد و قدم هاش رو جلوتر از من برداشت و به سمت خروجی آزمایشگاه رفت .

زود خودم وبهش رسوندم و گوشه ی آستین کتش رو کشیدم که سریع به عقب برگشت و برزخی نگام کرد .

با دلخوری نگاهی بهش انداختم که چشماش و محکم بهم فشار داد و شنیدم زیر لب گفت :

_ لعنت به من.

ازم عذرخواهی کرد و پرسید چیکارش داشتم که جوابی بهش ندادم و سریع از کنارش گذشتم.

منتظر کنار ماشین ایستادم که از دور دزد گیر و زد و تند نشستم تو ماشین و حرصم و سر درش در آوردم و محکم بهم کوبیدم .

بعد از چند دقیقه اومد نشست تو ماشین و به راه افتاد؛ هر چند دقیقه یک بار برمی گشت طرفم و کلافه می دستش و تو موهای می کشید؛ کنار خیابان نگه داشت و بهم گفت پیاده شم، به طرفش برگشتم تا خواستم بپرسم واسه چی، زود پیاده شد و اشاره کرد بیام پایین .

این بار توی پیاده رو کنار من آرام راه می رفت و عجیب توی فکر بود .

یهو وارد مغازه ای شد که ذوق زده همه چیز و فراموش کردم و با چشمای براق به اطراف نگاه می کردم، که به میز اون طرف سالن اشاره کرد تا برم بشینم .

چند دقیقه ای منتظر نشستم که دیدم با ظرف جگر که کنارش نون بود اومد نشست ؛چشم هام رو بستم و بوش رو وارد ریه هام کردم ،عاشق جگر بودم و چند وقت بود نخورده بودم .

چشم هام و که باز کردم دیدم حامد داره با حیرت نگام می کنه ،سرم و به معنی چیه تکون دادم که ازم پرسید :

_ یعنی الان باید باور کنم یک دختر از جگر بدش نمی یاد و حالش از بوش بهم نمی خوره .

احساسم به تو اشتباه بود

تند تند سرم و تکون دادم و دستم و به طرف نون دراز کردم و یک سیخ جگر برداشتم و تو ظرف جلوم گذاشتی و زود شروع به لقمه گرفتن کردم .

وقتی جگرم و خوردم نگاهی به حامد انداختم که دیدم با اکراه به ظرف جگر نگاه می کنه و هنوز دست نزده؛ ازش پرسیدم چرا نمی خوری، که گفت میل نداره منم ظرف و کشیدم جلوی خودم و شروع کردم به خوردن؛ سرم و که بالا گرفتم دیدم صورتش و به سمت دیگه ای کرده و پاش و رو پاش انداخته .

۵ سیخ از جگر ها رو با نون خوردم ۳ تاش رو خالی؛ اینقدر معدم پر شده بود که دیگه از اون ۲ سیخ صرف نظر کردم و به خوردن نوشابه اکتفا کردم .

حامد وقتی دید من همش و خوردم فقط با تعجب سری تکون داد و رفت

حساب کنه و بیاد .

منم به سمت خروجی مغازه رفتم و دم در منتظر ایستادم.

اومد بیرون و دوباره سوار ماشین شدیم و منو به خونه رسوند.

از ماشین پیاده شدم، سرم و از شیشه داخل بردم گفتم :

_ خیلی ممنون واسه همه چیز، اگه کاری ندارین من برم .

بهم نگاهی انداخت و زود از ماشین پیاده شد و با کلافگی دستش و داخل موهایش برد و گفت :

_ مگه امروز ساعت ۱۲ با من کلاس نداری!؟

احساسم به تو اشتباه بود

_چرا الان که برم خونه ،حاضر می شم و می رم دانشگاه .

سرش و تگون داد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

_ الان ساعت ۱۰:۴۵ دقیقه هستش تا بری حاضر شی من منتظر می مونم بیای باهم بریم ،مسیرمون که یکی .

ازش خواستم بیاد تو خونه منتظر باشه ،که قبول نکرد و گفت تو ماشین می مونه تا پیام .

احساسم به تو اشتباه بود
سریع رفتم تو خونه که دیدم مامان نیستش ، خدا رو شکر کردم که نیومد تو آخه هیچکس خونه نبود.

تند وارد اتاق شدم؛ فقط روسریم رو در آوردم و مقنعم و سرم کردم و کیف و کتاب هام و برداشتم و از اتاق بیرون
اومدم .

کفشام رو پوشیدم و راه حیاط و دویدم تا به در رسیدم ؛دستم و روی سینم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و بعد در
و باز کردم که دیدم کنار ماشین ایستاده و با گوشیش صحبت می کنه.

بعد از اینکه صحبتش با تلفن تموم شد سوار شدیم وبه سمت دانشگاه راه افتادیم ،یک چهار راه مونده به دانشگاه
نگه داشت و گفت :

_ فعلا تا وقتی ازدواج نکردیم صورت خوشی نداره باهم دیده شیم ،این چند قدم راه و خودت بیا .

چقدر ازش ممنون بودم که اینقدر با فکر بود؛ واقعا صورتی خوبی نداشت اگه کسی ما رو باهم می دید، از ماشین پیاده شدم و ازش تشکر کردم که سرش و تگون داد و با تک بوقی از کنارم گذشت .

با قدم های بلند به سمت دانشگاه رفتم، وقتی وارد شدم دیدم رومینا و مژده روی نیمکت نشستن و واسم دست تگون می دن، هنوز تا شروع کلاس یک ربع وقت بود، نشستم کنارشون و از امروز براشون تعریف کردم و از تماسی که بهم شد .

رومینا در حالیکه دستش و گذاشته بود زیر چونش و به حرف هام گوش میداد، بعد از تموم شدن حرفم گفت :

_ فردا منم باهت میام؛ تنهایی صلاح نیست بری وقتی نمی شناسیش کیه و چیکارت داره .

مژده هم به نشونه موافقت سرش و تگون داد و گفت :

_ راست می گه ،منم میام اینطوری بهتره .

با دیدن ساعت گوشی از جامون پریدیم و با قدم های بلند به طرف کلاس رفتیم .

سر کلاس از بس جزوه نوشتم حالم بد شد در حالیکه دستم و تگون می دادم تا از دردش کم بشه روبه حامد عصبی گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

_ استاد فکر نمی کنین واسه امروز بس باشه ،اینقدر که گفتین و ما نوشتیم باور کنید دستمون داره می شکنه.

با حرف من صدای همه ی کلاس در اومده بود و با عجز می گفتن ،خواهش می کنیم بقیش باشه برای جلسه بعد ،نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

_ خیلی خوب می تونین برین فقط جلسه ی بعد از درس قبل و درسی که امروز دادم امتحان می گیرم .

کسی جرات نداشت حرف بزنه ولی از صورت های آویزونشون معلوم بود چقدر ناراضی هستند.

موقع خارج شدن از کلاس سری به نشونه ی خداحافظی براش تکون دادم که اونم تکون کوچیکی به سرش داد و کتش رو از روی دسته صندلی چنگ زد و کیفش و برداشت و بعد از خارج شدن من از کلاس بیرون اومد ، زمانی که از کنارم می گذشت مکثی کرد و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

__ پس فردا منتظر باش بریم برای خرید و حلقه و باقی چیزها.

با قدم های بلند از کنارم رد شد، همینطور که از پشت سر نگاهش می کردم صدایی از کنار گوشم شنیدم .

__ به چی نگاه می کنی بلا؛هان !؟

با ترس به عقب برگشتم و با مژده که با شیطنت نگام می کرد روبه رو شدم .

احساسم به تو اشتباه بود
چشم غره ای بهش رفتم وهمینطور که از کنارش می گذشتم گفتم :

_ برو بابا توهم فکرهای پوچ و بی اساس نکن .

ازسالن که بیرون اومدیم تو محوطه با چشم دنبال رومینا گشتم که دیدم جای همیشگی روی نیمکت زیر سایه
درخت نشسته و پاشو رو پاش انداخته؛ تا چشمش بهمون افتاد دستی تکون داد بریم طرفش .

نشستیم رو نیمکت ،به طرف رومینا برگشتم و با شیطنت پرسیدم :

_ خوش می گذره هر روز با عشقتون بیرون تشریف دارین !؟

احساسم به تو اشتباه بود
به صداش نازی آورد و گفت :

_ وا؛ زهرا خوب معلومه خوش می گذره می دونی چقدر منتظر بودم حمید بیاد و حرف دلش و بهم بزنه !؟

چشمم به مژده افتاد که دیدم با لبخند محو گوشه ی لبش همینطور تو فکره؛چشمکی به رومینا زدم که منظورم و گرفت لبخندی رو لبش نشست ؛صورت تم و بردم جلوی صورتش و در حالیکه چشمام و چپ کرده بودم گفتم :

_ به الیاس فکر می کنی، آره؟؟!

لبخند رو لبش عمیق تر شد سرش و تگون داد دو برگشت چیزی بگه که با دیدن صورت نزدیکم و چشمای چپم جیغ خفیفی کشید و دستش و گذاشت جلوی دهنش و یهو شروع کرد به سکسکه کردن و فحش دادن .

_آخه دختره ی خرس گنده... مگه مریضی ، با خودت نمیگی سخته کنم رو دستتون بمونم !؟

با کنجکاوی نگاهی بهش انداختم و گفتم :

_ خب دوستی از آقا الیاس چه خبر ،اون روز خوب باهم جیک تو جیک بودین و چشم هاتون برق می زد ، راستی کجا غیبتون زد یهو !؟

دستاش و تو هم قفل کرد و پاشو تند تکون داد و گفت :

_ چطور بگم ، آخه خودمم هنوز گیجم.

سرش و پایین انداخت و تند و سریع گفت :

_ الیاس اون روز ازم اجازه گرفت بیان خونمون خواستگاری ولی گفتم اول باید با خانواده صحبت کنه ؛مامان من و اون همو دیدن و طبق توافقی که شد ،قراره چند وقت خانوادگی باهم رفت و آمد کنیم و همین راه دانشگاه تا خونه رو با هم بریم تا یکم بیشتر آشنا شیم .

با رومینا به طرفش هجوم بردیم و تند تند نیشگونش می گرفتیم .

احساسم به تو اشتباه بود

_ ای رفیق نیمه راه ؛ خیلی کلکی حالا داری به ما می گی مثلا ما چند ساله باهم دوستیم ؟!

_ باور کنین همین دوشب پیش این اتفاق افتاد و این قرار ها گذاشته شد ؛ خودم می خواستم امروز بهتون بگم .

با رد شدن چند دانشجوی پسر سال بالایی و نگاه عجیبشون صاف رو نیمکت نشستیم و با خجالت به اطراف نگاه کردیم ؛ که دیدیم کسی حواسش به ما نیست .

این بار آروم تر شروع کردم به حرف زدن راجع به خواستگاری دیشب حامد و انگشترم رو هم نشونشون دادم و گفتم :

_ اینطوری نگاه نکنین من همین دیروز فهمیدم میخوان بیان ، شما که اون روز تو اخلمد فهمیدین ازم خواستگاری کرد ، که !!.

به هم تبریک گفتن و آرزوی خوشبختی واسم کردن؛ که تو دلم پوزخندی به این حرفشون زدم، با اخلاق هایی که حامد داره بعید می دونم .

ولی باید سعی خودم رو بکنم ،البته منم هیچ تلاشی نمی کنم ودست خودم هم نیست .

تو فکر بودم که رومینا یهو ازم پرسید :

_ راستی چی شد فردا ساعت چند و کجا قرار داری ؟

با به یاد آوردن قرار زود گوشیم و از جیب مانتوم در آوردم که دیدم از همون دختر برام پیام اومده .

پیام و بلند واسه بچه ها خوندم که سرشون و تکون دادن و موافقتشون رو با محل قرار اعلام کردن .

پارک ملت جای خوبیه؛ هم شلوغه وهم اینکه تا اون موقع هوا بهتر می شه و بعدش می تونیم بریم یکم خوش بگذرونیم.

این بار کلاس هامون از هم جدا بود؛ بعد اینکه کلاس دیگم هم تموم شد به سمت خونه راه افتادم .

با خستگی وارد خونه شدم و همینطور که مامان و صدا می کردم مقنعه ام و از سرم در آوردم و به سمت آشپزخونه رفتم .

_مامان؛ مریمی... دختر گلت، ته تغاریت اومد، کجایی؟؟

تو آشپزخونه که رسیدم دیدم مامان داره میز ناهار و آماده می کنه :

_سلام دخی مامان، برو دستات و بشور؛ بیا ناهار بخور دیر اومدی ما خوردیم عزیزم .

سرم و تکون دادم و به طرف ظرف شور رفتم و شیر آب و باز کردم که مامان با جیغ گفت :

_تو کی می خوای یاد بگیری آخه که باید دستات و بری تو دست شور بشوری؟؟

با خستگی صورتم و در هم کردم و گفتم :

_تورو خدا مامان یک امروز و ول کن، روده کوچیکه داره بزرگه رو می خوره.

مثل اینکه دلش واسم سوخت و دیگه چیزی نگفت، زود دستام و شستم و با حوله خشک کردم و اومدم نشستم پشت میز ناهار خوری و تند تند شروع به خوردن غذا کردم.

بعد از اینکه غدام تموم شد ظرفها رو شستم و گونه ی مامان و ب*و*سیدم به خاطر مرغ خوشمزش و بدو بدو از پله هابالا رفتم و در اتاق و باز کردم؛ خداییش راست می گن هیچ جا مثل اتاق آدم نمی شه، به خاطر ضرب المثل خنده ای کردم و لباس هام رو از تنم در آوردم و فقط یک شلوارک کوتاه پوشیدم و خودم و روی تخت پرت کرد و چشمام و رو هم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد.

احساسم به تو اشتباه بود

از خواب که بیدار شدم انرژی تازه ای گرفتم؛ زود از روی تخت بلند شدم و ساعت رو پاتختی رو نگاه کردم که دیدم ۸ شبه .

موهام و باز کردم و دوباره شونه کردم و با گیره بالای سرم بستم؛ یک رژ صورتی به لبم کشیدم واز اتاق بیرون رفتم .

شام که خوردیم؛ توی هال نشستیم و کمی صحبت کردیم و هر کس رفت اتاقش تا بخوابه؛ به اتاقم رفتم و بلاخره با کلی این شونه واون شونه شدن به زور خوابیدم .

بلاخره بعد از ظهر شد و با کلی وسواس بلند شدم و یکی یکی مانتو هامو از تو کمد کنار زدم که چشمم به یک مانتوی آبی پررنگ خورد، کشیدم بیرون و تنم کردم و با شلوار دم پای آبی پوشیدم و بعد از کمی آرایش یک شال آبی هم سرم کردم و عینکم و دستم گرفتم و راه افتادم سمت در که یادم اومد کیفم و بر نداشتم، پس از برداشتن کیفم از پله ها پایین رفتم و کفشای پاشنه ۵ سانتیم رو پام کردم .

دم در پارک که رسیدم زنگی به رومینا و مژده زدم که گفتن تا نیم ساعت دیگه می رسن، مثلاً قرار بود زودتر بیان تا من تنها نباشم !.

زنگ گوشیم که با صدا در اومد همون شماره بهم زنگ زد گوشی رو در گوشم گذاشتم که گفت :

_ سلام زهرا خانوم من الان داخل پارکم بیاین طرف ترن هوایی ،من همونجا ایستادم .

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم ؛به باجه رفتم و بلیط تهیه کردم و به داخل پارک رفتم.

احساسم به تو اشتباه بود

جمعیت زیادی داخل پارک جمع شده بود و اصلاً نمی شد تشخیص داد که چه کسی بهم زنگ زده ،گوشیم رو تو دست چپم گرفتم و پس از گرفتن شماره در گوشم گذاشتم و دست دیگم و سایبون چشمام کردم که بلاخره گوشی رو جواب داد .

_سلام عزیزم من یک مانتوی پولکی کرم پوشیدم با شلوار کرم ؛اصلاً دستم و بلند می کنم تا ببینیم .

به اطراف نگاه کردم که بلافاصله شخص مورد نظر و دیدم .

هر چی نزدیک تر میشدم دهنم بیشتر باز می موند؛ یعنی باهم چیکار داشت .

بهش که رسیدم دستش و آورد جلو وبا تشویش و اضطراب سلام کرد .

__ بهتر نیست بریم روی یک نیمکت بشینیم و راحت تر حرف بزنیم .

عینکم و از روی چشمم در آوردم و گذاشتم روی سرم و با قدم های آروم کنارش شروع به راه رفتن کردم .

روی نیمکت که نشستیم کمی سر جاش جابه جا شد و به طرفم برگشت .

__ می دونی عزیزم ؛ راستش من نامزد رامینم .

نگاش و بهم دوخت تا عکس المعلم رو ببینه .

ناباور نگاهمو بهش دوختم و دستم و مشت کردم و در حالیکه صدام می لرزید گفتم :

_ ببخشید ولی دلیل منطقی واسه این دیدار نمی بینم .

بلند شدم برم که دستم و گرفت و کشید ، نگاه خشمناکی بهش انداختم که زود دستمو رها کرد و با خواهش گفت :

_ یک دقیقه بشین من حرفمو بزنم ، بعد هر جا خواستی برو.

در حالیکه موهایش رو از جلوی چشمش کنار می زد و داخل روسری می کرد نگاهش و ازم دزدید و گفت :

_من خیلی وقته تو شرکت رامین کار می کنم و کم کم عاشقش شدم؛ از اخلاقش.. غرور ..راه رفتن ..حتی نگاهش دلم هری می ریخت و دست وپام سست می شد، بعد از این که شنیدم داره ازدواج می کنه حسابی داغون شدم، زمانی که می خواستم خودکشی کنم شنیدم نامزدیش بهم خورده .

سرش و پایین انداخت و با شرمندگی گفت :

_که البته باید بگم خوشحال هم شدم، چون احساس می کردم می تونم به دستش بیارم .

نگاهی بهش انداختم و با غم و غیض گفتم :

_ و به دستش آوردی دیگه آره ، الان خوشحالی؟؟!

ناخون هاشو تو دستش فرو کرد و سرش و پایین انداخت و دوباره شروع کرد به حرف زدن :

_ میدونی پس از اینکه فهمیدم چه کاری با تو کرده شروع کردم در موردت تحقیق کردن و فهمیدم تو هیچ وقت نمی
بخشیش؛ طی زمانی که رفت دبی منم همراهش رفتم تا شاید بتونم بهش نزدیک بشم و دلش و به دست بیارم ولی
اون هیچ توجه ای بهم نمی کرد؛ وقتی از دبی اومدیم ، یک شب رفتم در خونش و بهش اعتراف کردم دوسش دارم
،اونم واسم شرط گذاشت تا ...

پس از مکثی گفت:

_ بهش کمک کنم تا حس حسادت تو رو برانگیخته کنه .

با گریه دستم و گرفت و میون دست هاش نگه داشت .

_میدونی من خیلی بدبختم ؛با این که همه چیز دارم ولی بازم تنهام حتی کسی که دوش دارم و دیوونه وار عاشقشم دلبسته ی کس دیگست .

دستم و از دستش کشیدم بیرون و یک برگ دستمال کاغذی از کیفم بیرون آوردم و جلوی دستش تگون دادم تا بگیره .

_یک چیز از من به تو نصیحت ؛یک زن باید واسه خودش ارزش قائل بشه و همیشه غرورش و حفظ کنه و خودشو جلوی یک مرد خوار و ذلیل نکنه ؛این راهی که تو انتخاب کردی ،سعی کن از این به بعد راه و درست بری .!

بلند شدم که اونم زود بلند شد و همینطور که اشکاش وبا دستمال کاغذی پاک می کرد با من و من گفت :

_ یک چیزی می خوام بگم ناراحت نشو فقط ؛من دلم نمیخ واد رد پایی ازت تو زندگیم بمونه به همین خاطر...

دستش و تو کیفش کرد و پاکتی رو به دستم داد که بازش کردم و باتعجب گفتم :

_این عکس ها ... آخه چطور ممکنه !؟؟

احساسم به تو اشتباه بود

_آره درست حدس زدی اینا دست رامین بود و هرشب با دیدن اینا گریه می کرد و می خوابید؛ منم با دیدن اینا چون زجر می کشیدم آوردم تا بهت بدم و حرفامو بهت بزنم .

سرم و تکون دادم و پاکت و داخل کیفم چپوندم و موقع خداحافظی بهش با نیشخند گفتم :

_ می خوام واسه اینکه خیالت جمع بشه بگم؛ من دارم ازدواج می کنم و دیگه اصلا بهش فکر هم نمی کنم.

ازش خداحافظی کردم و با قدم های آروم از کنارش رد شدم .

همینطور که سرم و پایین انداخته بودم، آروم آروم راه می رفتم و کیفم و تو دستم فشار می دادم؛ سعی می کردم خودم و نگه دارم تا اشکم سرازیر نشه ، یک قطره اشک که از گونم چکید سریع خودم و به آب خوری که نزدیک بود رسوندم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم ،با

گوشه ی شالم صورتم و خشک کردم و رفتم روی یک نیمکت نشستم تا حالم جا بیاد .

به گوشیم که تو دستم می لرزید نگاهی انداختم که دیدم رومینا داره زنگ می زنه.

با دستای لرزون دکمه ی اتصال و زدم و کنار گوشم قرار دادم که صداش پیچید .

_ کجایی تو دختر ما الان وارد پارک شدیم .

بهش آدرس جایی که نشسته بودم و دادم و گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم، چشم به روبه رو دوخته بودم ولی در اصل حواسم جای دیگه بود .

در واقع با دیدن همسر رامین اولش احساس بدی بهم دست داد و مثل یک شوک باور نکردنی باعث شد تمام خاطراتی که با رامین داشتم پیش روم زنده بشن، ولی کم کم دیدم زیاد هم اونطور که باید عصبی نیستم .

باخودم که فکر کردم دیدم من اینقدر هم عاشق رامین نبودم که به خاطرش از خطاش بگذرم .

با نشستن شخصی در کنارم برگشتم طرفش که با چهره ی پر غضب و عصبانی رامین روبه رو شدم، با چشمهایی که اشک توشون جمع شده بود از لای دندونای کلید شدش غریب :

_ اینجا با دنیا چیکار داشتی که اینطور زار زار گریه می کرد و تو هم بهش دستمال دادی؛ یعنی اینقدر برات بی اهمیتم که هیچ واکنشی نشون ندادی؟!

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم و بعد چند ثانیه سعی کردم با خونسردی رفتار کنم و گفتم :

_ درست حدس زدی خیلی بیشتر از این که فکرش و بکنی برام بی اهمیت شدی ؛ پس سعی کن زندگیت و بسازی و من وفراموش کنی تو دیگه الان زن داری .

خم شد و دستاش و رو پاش گذاشت و باز با دوتا دستش چنگی میون موهایش زد وبا عجز و صدای تحلیل رفته گفت :

_ می فهمی چی میگی ؛ به همین راحتی می گی برو زندگیتو بساز ، چطور می تونم لعنتی ؛ چطوری آخه ؟!

احساسم به تو اشتباه بود
بلند شدم و در حالیکه به سمت دیگه ای نگاه می کردم گفتم :

_ میدونی ما قسمت هم نبودیم و برای هم ساخته نشدیم ، امیدوارم دیگه مزاحمم نشی چون ...

سرم و پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم :

_ چون ... دارم ازدواج می کنم و می خوام زندگی جدیدی واسه خودم بسازم که تو هیچ نقشی درش نداری .

یهو سرش و بلند کرد و با ناباوری نگام کرد ، بعد از مدتی که به سکوت گذشت با استرس تک خنده ای کرد و گفت :

_ اصلاً شوخی قشنگی نبود حتی حرفش باعث می شه من آتیش بگیرم؛ واسه این که من و از سر خودت باز کنی داری اینطور می گی فکر میکنی نمی فهمم؟؟!

از دور رو مینا و مژده رو دیدم که دست تگون دادم و بهشون اشاره کردم بیان نزدیک، وقتی رسیدن نگاشون رو سرگردون به منو رامین دوختن؛ با کلی من و من سلام کردن که به طرفشون برگشتم و گفتم :

_ بچه ها خواهشا بهش بغین من دارم ازدواج می کنم؛ اینم بغین با چه کسی؟؟!

مژده با شجاعت جلو اومد و روبه روی رامین که روی نیمکت نشسته بود ایستاد و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_ آقای نسبتاً محترم باید به عرضتون برسونم زهرا داره ازدواج می کنه اونم با استاد دانشگاهمون؛ همه ی کارهاشون رو انجام دادن، فقط یک چیزی که برام گنگه حضور شما در اینجاست؟!

و با سوال نگاشو به رامین دوخت که با ضرب از روی نیمکت بلند شد و با چشمای به خون نشسته به طرفم اومد و گفت :

_ فکر کردی نمی فهمم به خاطر انتقام ازمن به فکر ازدواج افتادی؛ اصلاً.. اصلاً من دنیا رو طلاق می دم؛ خواهش می کنم این کار و بامن نکن زهرا!.

با عصبانیت همینطور که دست رومینا و مژده رو می کشیدم و ازش دور می شدم بلند گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

_ شتر در خواب بیند پنبه دانه، بشین تا بیام دوباره با توی خیانت کار ازدواج کنم؛ چه پرو وقیحی تو؛ روز خوش
آقای رحیمی امیدوارم خوشبخت بشی و دیگه دور وبر زندگیم نبینمت.

همینطور که با قدم های بلند از اون جا دور می شدم ودست رومینا و مژده رو می کشیدم با حرص زیر لب غریدم :

_ پسر ی بیشعور معلوم نیست باخودش در مورد من چی فکر کرده؛ انگار منو نمی شناسه که می گه میرم طلاقش
می دم؛ فکر کرده با این حرف از خوشحالی بال درمیارم .

صدای رومینا و مژده که داشتن صدام می کردن به گوشم رسید؛ به عقب برگشتم و زود دستشون رها کردم و ازشون
عذر خواهی کردم، که مژده با دو دستش شونه هامو گرفت و با ملایمت گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_ تموم شد عزیزم دیگه بهش فکر نکن خوب؛ می خوام الان به هانیه زنگ بزنم تا بیا اینجا آره، بعدشم بریم یکم تفریح کنیم و خوش بگذرونیم چطوره؟؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم که رومینا گوشیش و از جیبش در آورد و رفت اون طرف تر و با گوشی مشغول صحبت شد، گوشی رو قطع کرد و با قدم های بلند در حال که چشماش برق می زد گفت :

_ الان زنگ زدم هانیه گفت تا ۱ ساعت دیگه میاد .

_ هانیه از خودمونه اشکال نداره ولی بچه ها من زیاد اعصاب ندارم، خواهشا به من پيله نکنید.

نگاهی باهم ردو بدل کردن و رومینا با پاش به زمین ضربه می زد .

_راستیتش ما به حمید و الیاس هم گفتیم بیان.

با این حرف مزده چشم هامو با کلافگی بستم و زمزمه کردم .

_اشکالی نداره فقط زود برگردیم خونه که حوصله ندارم .

با خوشحالی سرشونو تکیه دادن و تا وقتی بقیه برسن منم از دنیا همسر رامین براشون تعریف کردم که با دهانی باز و حیرت نگام می کردن.

بعد از این که صحبتامون تموم شد؛ گوشی رومینا و مزده همزمان زنگ خورد و اونا هم به حمید و الیاس آدرس دادن بیان .

احساسم به تو اشتباه بود

سرمو چرخوندم که از رومینا بپرسم پس هانیه کو؛ که دیدم داره دستش و تگون میده و بالبخند نزدیک می شه چشمام و ریز کردم و بیشتر که دقت کردم دیدم حامد پشت سرش دستشو تو جیب شلوارش کرده و با ژست مغروری همینطور که سرش و درمقابل حرف هانیه تگون می داد داره به سمتمون میان، پامو به زمین کوبیدم و زیر لب غریدم :

_وای؛ خدایا اینو کجای دلم بذارم آخه !؟

بهمون که رسیدن شروع به احوال پرسی کردیم؛ که یهو حمید دسته ی کیف رومینا رو طرف خودش کشید و با لبخند نمکینی گفت :

_خوب حالا بهتره هرکس با جفت خودش بره ؛ ما می ریم بلیط بگیریم تا شما بیاین .

احساسم به تو اشتباه بود

همینطور که کیف رومینا رو می کشید اونم اجبارا دنبالش راه افتاد؛ فقط سرش و به سمت ما گردوند و دستش و بلند کرد و بای بای کرد .

"بیا اینم از دختر خالمون، تا چشمش به عشقش افتاد ما رو فراموش کرد و بای بای کنان دنبالش رفت آخه آدم اینقدر شوهر ذلیل حالا خوبه هنوز شوهرش نشده ."

سرم و که به طرف راستم گردوندم با حامد که با شیطننت نگام میک رد رو به رو شدم ؛یهو متوجه شدم همه رفتن فقط من و حامد موندیم، با تعجب و سوالی نگاش کردم که شروع به صحبت کرد.

_اگه کم تر با خودت حرف می زدی و می رفتی تو فکر می فهمیدی بعد از رفتن رومینا خانم و حمید؛ الیاس هم زود با مژده خانم جیم شدن ،هانیه هم به بهانه ی این که گوشیش و تو ماشین جا گذاشته گفت ؛تا شما برین منم میام اینطوری شد که الان منو تو تنها شدیم .

با شیطننت سرش و آورد جلوی صورتم و به چشمام نگاه کرد و گفت :

_مادمازل؛ حالا اگه زحمتی نیست راه بیفتین تا زودتر برسیم بهشون .

چون نزدیک به صورتم حرف می زد نفساش به صورتم برخورد می کرد و همین باعث شد خجالت بکشم و قدمی به عقب بردارم و سرم و به نشونه ی موافقت تکون بدم؛ با کنجکاوی و چشم های متعجب نگاهم کرد که در حالیکه با قدم های بلند ازش دورتر شدم برگشتم ایستادم و رو بهش بامکت گفتم :

_ حق با شماست بهتره زودتر راه بیفتیم تا عقب نمونیم از بچه ها.

احساسم به تو اشتباه بود
با گنجی سرش و تکون داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم، دستش و داخل موهای چنگ زد و با قدم
های بلند خودش و بهم رسوند.

سنگینی نگاهی و رو خودم حس می کردم ولی هرچی به اطراف نگاه می کردم خبری نبود .

شونه به شونه کنار هم قدم برمی داشتیم؛ نگاه های زیادی رومون سنگینی می کرد ولی بی توجه راهمون و ادامه می
دادیم؛ فقط یک نگاه که از اول تا آخر باهمون همراه بود و حس می کردم داره تعقیبمون می کنه .

چند بار که به عقب برگشتم حامد بلاخره طاقت نیاورد و با کنجکاوی برگشت و زل زد بهم که منم و ایستادم و با
استرس نگاهش کردم .

_اتفاقی افتاده که باعث شده پریشون بشی ؟

احساسم به تو اشتباه بود

نگاهی به اطراف انداختم و با تشویش گفتم :

_ نمی دونم ؛ ولی به نظرم یکی از وقتی راه افتادیم داره تعقیبمون می کنه و سنگینی نگاشو حس می کنم .

لبخند مسخره ای روی لبش نشست و با چشمای غرق فکر گفت :

_ فکر کنم زیاد رمان پلیسی می خونی و شاید فکر می کنی هر لحظه امکان داره یکی بدزدت آره ؟!

احساسم به تو اشتباه بود
همینطور نگاش کردم که سرشو باخنده تگون داد .

_ شما دخترا واقعا اخلاق جالبی دارین ؛ بهتره بدونی زندگی رمان یا داستان نیست ما داریم تو واقعیت زندگی می
کنیم و کسی اینقدر بیکار نیست بیفته دنبال ما .

از کنارش با حرص و قدم های بلند گذشتم و بی توجه به این که صدام می زد راه خودم رو ادامه دادم و محلش
نگذاشتم ؛ ولی متوجه شدم داره پشت سرم میاد .

از دور که بچه ها رو دیدم قدم هامو آروم تر برداشتم تا بهم برسه دلم نمی خواست جلوی بقیه باهش بی احترامی
ولجبازی کنم ، بهم که رسید قدر دان نگاشو بهم دوخت که بهش گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

_ شاید حق با تو باشه و من زیاد دارم بزرگش می کنم ولی خواهشا لطف کن دیگه از این لبخند های حرص در آرت
تحویلم نده؛ بعدش هم هر کس واسه خودش طرز فکری داره، قرار نیست مسخره کنی، دلم نمی خواد بچه ها همین
اول کاری فکر کنن باهم مشکل داریم .

همینطور که کنار هم قدم برمی داشتیم و اون تو فکر بود؛ یهو هانیه از گردنم آویزون شد و یک ب*و*س روی لپم
نشوند و در گوشم گفت :

_ ای کلک چی به داداشم گفتی که نیشش تا بنا گوشش باز شده بود؟؟!

با لبخند بهش نگاه کردم که دوباره یک ب*و*س از گونم کرد و گفت :

_ چقدر تو ماهی آخه دختر .

احساسم به تو اشتباه بود

دستم‌و با وسواس رو لپم کشیدم و گفتم :

_وای هانیه تو رو خدا اینطوری ب**و*س نکن بدم میاد !.

سرشو با خنده تکون داد و باهم به طرف بچه ها رفتیم بهشون که رسیدیم دیدم بلیط ترن هوایی گرفتن ، رنگم پرید
و با من و من گفتم :

_امم... راستش من از ترن خوشم نمی یاد شما برین .

حامد به طرفم برگشت و با چشمای خبیث ازم پرسید :

احساسم به تو اشتباه بود

_ نکنه می ترسی، آره؟؟!

تند سرم و تکون دادم و با غرور رو بهش توپیدم:

_ نخیرم من از هیچی نمی ترسم؛ بهتره این فکر و از سرت دور کنی .

دستاشو رو سینهش بهم قلاب کرد و با شیطننت گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_ حالا که نمی ترسی بیا سوار شو تا بهم ثابت شه ،چطوره ؟؟

دختر که از ترس من خبر داشتن سرشون و با خنده تکون دادن؛ با صدایی لرزون اما مغرور تو چشماش خیره شدم و گفتم :

_ قبوله .

سرش و تکون داد و گفت ،خوبه و با دست منو به سمت ترن راهنمایی کرد .

با پایهای لرزون و قلبی که از هیجان و وحشت خودشو به قفسه ی سینم می کوفت سوار شدم که دیدم روم خم شد ؛با تعجب و چشمای درشت نگاش کردم که کمربندم و بست و صاف تو جاش نشست و این بار کمربند خودش و بست

.

سرش و که بلند کرد و نگاهی به چشمام انداخت و گفت :

_ حاضری ؛ الان راه میفته آماده باش .

زود میله های جلوم رو تو دستام گرفتم و محکم فشار دادم که انگشتام سفید شده بود ؛ آروم آروم شروع به حرکت کرد و هی به سرعتش افزوده می شد که یهو تو سرازیری اینقدر تند رفت که چشمام و بستم و جیغ بلندی کشیدم.

همه در حال جیغ و داد بودن ، احساس کردم دارم می فتم، زود به اولین جایی که تونستم چنگ زدم و سرم و محکم بهش فشار دادم ؛ دل و رودم داشت میومد تو حلقم .

دستم و جلوی دهنم گرفتم و عق زدم که هیچ اتفاقی نیفتاد فقط زمانی که دیگه حس کردم ترن تکون نمی خوره ، آروم یک چشمم رو باز کردم که دیدم یک پارچه ی سورمه ای رنگ جلوی چشم هامه، دستی بهش کشیدم که دیدم تکون خورد؛ با چشمای گرد و ناباور سرم و بلند کردم که با صورت کلافه ی حامد روبه رو شدم زود خودم رو عقب کشیدم و بازوش رو ول کردم .

"خدای من؛ باورم نمی شه که سرمو تو شکمش قایم کرده بودم و بازوش رو چسبیده بودم؛ یعنی الان با خودش چه فکری در مورد من می کنه "

با خجالت و اضطراب خواستم بلند شم که پاهام کرخت و سرم سنگین شده بودو دیدم نمی تونم، دستش و به سمتم دراز کرد و تکون داد وبا بی حوصلگی گفت :

_دستت رو بده بهم و بلند شو .

با چشمای درشت و دهانی باز نگاهی به دستش کردم و دستپاچه خودم و جمع و جور کردم و تند گفتم :

_ نه لارم نیست؛ خودم بلند می شم .

شونه ای بالا انداخت و راهش و کشید و رفت ،بلاخره با هر با هر مشقتی بود بلند شدم .

زیر لب همینطور بهش بد و بیراه می گفتم اصلا باورم نمی شد که همینطوری سرش و بندازه پایین و بره !!

احساسم به تو اشتباه بود
بلند شده بودم که سرم گیج می رفت یهو دستی روی بازوم نشست ، سریع برگشتم ببینم کیه؛ که با قیافه ی
خندون هانیه روبه رو شدم.

چشم غره ای بهش رفتم که زود خندش و خورد و دستش و به سمت شالم برد و درستش کرد ، منم همینطور با منگی
نگاش می کردم.

_ وای دختر؛ اگه قیافه ی خودت و تو آیینه ببینی خندت می گیره ، رنگت پریده و چشمت گشاد شده موها تم ریخته
تو صورتت شالتم رفته عقب کلا سوژه ای شدی برای خنده .

دوباره ریز ریز شروع کرد به خندیدن که نگاهی بهش انداختم که سریع خودش و جمع و جور کرد و غر غر کنان گفت
:

احساسم به تو اشتباه بود

_ خیلی خوب نخور حالا منو بیا بریم ؛ای خدا خوبه من قراره خواهر شوهر بشم انگار نه انگار ،من بیشتر ازش می ترسم .

زمانی که به بچه ها رسیدیم با دیدن بلیط سفینه تو دست حمید با درموندگی نگاهی به جمع انداختم و با حرص پامو به زمین کوبیدم که حامد با صورتی متفکر سرش و تگون داد و روبه بقیه گفت :

_ منو زهرا می ریم همین اطراف قدم بزنیم شما هم برین ،هر وقت تموم شد یک زنگ بزنین تا هم رو پیدا کنیم .

همگی با خنده سرشون و تگون دادن ؛پسرا اینبار باهم رفتن و مزده و هانیه و رومینا با هم .

موقعی که از کنارمون رد می شدن رومینا چشمکی زد و با خنده گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_ خوش بگذره !.

سرم و بلند کردم و به چشمای قهوه ای حامد نگاه کردم که با دست به غرفه ی تیر اندازی اشاره کرد و گفت :

_ نظرت در مورد تیر اندازی چیه ؟

زود نگاهم و از چشماش گرفتم و به جایی که نشون می داد نگاه کردم با هیجان گفتم :

_ ایول این یکیو پایم ،بزن بریم!!

زود دستم و جلوی دهنم گرفتم و خجالت زده نگاش کردم .

با خنده سرش و تکون داد و دستی به گوشه لبش کشید و به طرف غرفه رفت ،منم با اشتیاق پشت سرش شروع به حرکت کردم .

جلوی غرفه ایستادیم که با دست به مسئولش اشاره کرد بیاد نزدیکتر ،من از حامد قول گرفتم که برنده شد جایزش مال من باشه .

مرد زمانی که بهمون رسید با کنجکاوی گفت :

_می خواین تیر اندازی کنین ؟

حامد سرشو تکون داد که زود رفت تفنگ بادی رو آورد و بعد چک کردنش به دست حامد داد .

اونم نگاهی به تفنگ انداخت وبا مهارت تو دستش گرفت و تمرکز کرد وبا چشم های ریز شده نشونه گرفت که دقیق به هدف خورد ،با هیجان دست زدم و با خنده ابرو هام رو بالا انداختم.

_نه بابا نمی دونستم واردی؛ آفرین .

بادی به قب قب انداخت و با غرور گفت :

_ خودم می دونم .

دوباره نشونه گرفت و هر سه تا تیرش به هدف خورد ،مسئول غرفه با تعجب و چشم های گرد نگاهش رو به حامد دوخته بود که پس از تموم شدن حامد تفنگ رو به سمتش گرفت تا بیاد ببره.

منم خندون به طرف جایزه هاش رفتم و خرس بزرگ رو که جایزش بود رو نشون دادم و با هیجان گفتم :

_ لطف کنید سریع جایزه ی ما رو بدین!!

مرد که هنوز گیج و منگ بود خرس صورتی رو پایین آورد و به طرفمون آورد که زود ازش گرفتم و با شادی از حامد تشکر کردم ؛که سرش و تکون داد و جلوتر ازمن شروع به راه رفتن کرد ، منم تند تند پشت سرش شروع به حرکت کردم .

قدم هامو باهش هماهنگ کردم و شونه به شونش راه می رفتم .

به دریاچه که رسیدیم نگاهی به نیمرخش انداختم ،این پسر واقعا در عین این که دوست داره خودش و خشن و مغرور نشون بده ولی معلومه قلب مهربونی داره .

همینطور که عروسکو تو بغلم نگه داشته بودم دستمو به سمت شالم بردم تا درستش کنم که بویی شیرین و گرم به مشام رسید ؛دستمو به بینیم نزدیک کردم و عمیق بو کشیدم ؛فهمیدم زمانیکه به بازوش چنگ زدم بوش مونده.

تند رفتم جلوش ایستادم که بهت زده و سوالی نگام کردم ،صدامو صاف کردم و به دریاچه اشاره کردم و گفتم :

_ به نظرت چگونه بریم یکم قایق سواری!؟

با اشتیاق نگاهش می کردم پوف کلافه ای کشید و دستشو داخل موهای چنگ زد و با صدای آروم و سرد گفت :

_ الان دیر وقته و هر لحظه امکان داره بچه ها برسند ، اون وقت باید معطل ما بشن .

نگاهمو با حسرت از دریاچه گرفتم و آهی کشیدم که شنیدم زیر لب " ای بابایی " گفت.

و بهم اشاره کرد دنبالش برم و خودش با قدم های بلند به سمت دریاچه رفت و قایقی کرایه کرد ؛ باذوق توی قایق نشستم و با چشمای خوشحال و براق تو چشماش نگاه کردم و گفتم :

_ خیلی ممنونم ازت ؛امشب حس کردم بایک آدم دیگه اومدم بیرون واقعا اینطور که نشون می دی نیستی و برعکس خیلی مهربونی .

به طرفم برگشت و با شیطنت ابروش رو بالا انداخت و پرسید :

_ مثلا چطور بودم که الان خوب ومهربون شدم؟؟

گوشه مانتوم رو تو مشتم گرفتم و فشار دادم و بامن ومن گفتم :

_ خوب؛ فکر می کردم خیلی خشن و بدجنس باشی در صورتی که اینطور نیست .

همینطور که پا می زد بهم نگاه کرد و گفت :

_ ممنونم از لطفت؛ حالا پا بزن من تنهایی نمی تونم .

سرم و تکون دادم و شروع کردم به پازدن .

"واقعا چه خوب بلده آدم و بیچونه"

ناگهان یاد آهنگ دریاچه ی نور افتادم وزود گوشیم و از جیبم بیرون کشیدم؛ نگاهی به چهره ی غرق فکر حامد انداختم وبامکت گفتم :

_ مشکلی نیست یک آهنگ بذارم؟

سرش و تکون داد و زمزمه ی آرومشو شنیدم که نه ای گفت .

زود هندزفریمو به گوشیم وصل کردم و یک سرشو تو گوش خودم گذاشتم و سر دیگش و تو گوش حامد ، که تندی به طرفم برگشت و با حالت خاصی نگام کرد ؛ صورتم و به طرف دیگه برگردوندم وبه این شب زیباو نور آبی ای که توی دریاچه افتاده بود و فضا رو رویایی کرده بود نگاه کردم ، دستم و داخل آب بردم و تکون دادم .

احساسم به تو اشتباه بود

در دریاچه ی نور قوئی رفته به خواب

دست سبز نسیم پرهاشو زده تاب

با مهتاب سفید بوی پیچک و یاس

میریزه رو تنش مثل قطره آب

گلبرگ های نرم پر چین زیر ماه

باب*و*سه ی ترد و گرم ماهی ها میر*ق*صند

احساسم به تو اشتباه بود
من مست از تب شعر

فریادم به گلو

کاش در این شب نور

او بود و من قو

گلبرگ های نرم پر چین زیر ماه

با ب*و*سه ی ترد و گرم ماهی ها میر*ق*صند

در دریاچه ی نور قوئی رفته به خواب

دست سبز نسیم پرهاشو زده تاب

احساسم به تو اشتباه بود

با مهتاب سفید بوی پیچک و یاس

میریزه رو تنش مثل قطره آب

گلبرگ های نرم پر چین زیر ماه

با ب*و*سه ی ترد و گرم ماهی ها میر*ق*صند

سرم و آروم با آهنگ تکون می دادم و حسابی تو حس بودم؛ زیر چشمی نگاهی به حامد انداختم که دیدم لبخند عمیقی رو لباش نقش بسته و چشم هاش روبسته .

آهنگ که تموم شد کمی به سمتم متمایل شد و سر هندزفری رو به سمتم دراز کرد و با چشمای ریز شده نگاهی بهم انداخت و با تعجب گفت:

_ فکر نمی کردم از این آهنگ های قدیمی هم گوش کنی، آخه اصلا بهت نمی یاد.!

هندزفری رو ازش گرفتم و درحالیکه از گوشی جدا می کردم و داخل کیفم میچپوندمش گفتم:

_ برای من فرقی نمی کنه آهنگ قدیمی باشه یا جدید، اگه ازش خوشم بیاد گوش می دم.

با تحسین نگاهی بهم انداخت که یهو گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد.

خودش رو کمی جا به جا کرد و دستش رو داخل جیب شلوارش برد؛ گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و تماس رو وصل کرد و گذاشت کنار گوشش و شروع به صحبت کرد.

_ الو؛ جانم... باشه ... شما همونجا صبر کنید ماهم الان می یایم فعلا .

سوالی نگاش کردم که سرشو تکون داد و گفت:

_ بچه ها جلوی ورودی پارک منتظرمون هستند.

سرم و تکون دادم و تندتر شروع به پا زدن کردیم و زمانی که قایق ایستاد؛ پیاده شدیم و با قدم های بلند راه روی کردیم تا از پارک خارج بشیم و به بچه ها برسیم .

کیفمو روی شونم جا به جا کردم و با تمنینه همراه حامد قدم زنان راه می رفتیم که یهو حامد ایستاد ، به سمتش برگشتم تا علت ایستادنش رو بپرسم که دیدم به روبه روش خیره شده ؛رد نگاهش رو دنبال کردم که به صورت عصبانی و حق به جانب رامین روبه رو شدم .

دستم از روی کیفم شل شد و کیف به زمین اصابت کرد.

حامد با شگفتی با دیدن حال پریشونم ازم پرسید:

احساسم به تو اشتباه بود

_اتفاقی افتاده!؟

ونگاهش رو به سمت رامین سوق داد و دوباره با ابرو بهش اشاره کرد و گفت :

_می شناسیش!؟

فقط تونستم سرم و تگون بدم و هیچ حرف دیگه ای نزددم، انگار زبونم لال شده بود .

رامین با دست های مشت شده و چشمای سرخ نگاهش رو هی از من به حامد سوق می داد و بلاخره طاقت نیاورد و با پوزخند شروع کرد به کنایه زدن :

_نامزد عزیز من این وقت شب بیرون، اونم بایک بایک مرد غریبه، برام جالبه؛ آفرین.

از لای دندون های چفت شدم در حالیکه با خشم نگاش می کردم گفتم :

_نامزد سابق؛ آقای محترم ما الان هیچ نسبتی نداریم.

حامد که تازه دوهزاریش افتاده بود؛ با خونسردی و قدم های استوار به طرف رامین رفت و با تمسخر از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداخت و گفت :

_این خانم الان نشون کرده ی من هستش و وفکر نمی کنم مرد غریبه ای جز خودت اینجا باشه.

با ناباوری سرش و به طرفین تکون داد و زیر لب زمزمه کرد :

_دروغه؛ حقیقت نداره مگه نه؟؟!

چشمام رو با حرص باز وبسته کردم وبا خشم و نفرت از لای دندونام غریدم :

احساسم به تو اشتباه بود

_تو پیش خودت چه فکری کردی آره؛ فکر کردی با اون افتضاحی که به بار آوردی بازم می مونم کنارت نخیرم آقای رحیمی از این خبرا نیست، فهمیدی؟؟

با پریشونی چند بار دستش و داخل موهایش برد و با عجز گفت :

_ زهرا!!!

حامد ابرویی بالا انداخت و دستی به یقه ی پیراهن رامین رسوند و مثلاً مرتبش کرد و گفت :

_ خانومش رو جا انداختی؛ بهتره اینم بدونی هیچ دوست ندارم دور و بر ناموسم بچرخه؛ مفهومه!!

رامین با پوزخند نگاهش کرد و با چشمای خشمگین گفت :

_ لازم به ذکره بدونی هنوز ناموست نشده و فعلا دختر عموی منه ، پس ناموس منه. !!

حامد با عصبانیت گوشه ی مانتوم رو گرفت و دستمو به بالا کشید و با چشم و ابرو دستم و نشونش دادو گفت :

_ اینی که می بینی دستشه نشونی هست که ما براش آوردیم و خودش یک تعهد محسوب می شه ؛ دارم مردونه باهات حرف می زنم ، پس مرد باش و راحت رو بکش و برو .

احساسم به تو اشتباه بود

رامین که دید دیگه نمی تونه هیچ حرفی بزنه دستاش رو با حرص مشت کرد و با غیض خواست دور بشه که حامد دستش رو کشید و به طرف خودش برگردون و با پوزخند چشم تو چشمش گفت :

_ آهان ؛ یک چیز دیگه شنیدم ازدواج کردی بهتر نیست زندگیت رو حفظ کنی و حداقل به این یکی خیانت نکنی
!؟؟

بدون حرفی سرش رو پایین انداخت و با حرص و شونه های خمیده و غمگین از کنارمون گذشت .

عصبی تا وقتی تو سیاهی شب محو شد نگاهش می کردم ، با اعصابی داغون به عقب برگشتم که با دیدن چشمای خشمگین و به خون نشسته حامد ماتم برد؛چشم غره ای بهم رفت و با کنایه در حالیکه از کنارم می گذشت ، گفت :

_ اینقدر هنوز خاطرش رو می خوای که محو دیدنش شده بودی .

دهنم از حیرت باز مونده بود، به خودم که اومدم دیدم داره جلوتر با قدم های بلند می ره که زود خودم رو بهش
رسوندم و با صدایی گرفته و غمگین گفتم :

_ واقعا اینطور در مورد فکر می کنی، من اگه هنوز بهش علاقه داشتم با کاری هم که کرد ازش جدا نمی شدم .

سرم و بلند کردم ونگاهی به درختان بلند پارک کردم و کمی سکوت کردم ، صدای جیر جیرک ها و پرنده ها محیط
اطراف رو در بر گرفته بود.

سوز سردی اومد که باعث شد لرزی تو بدنم بشینه و دستم دور بازو هام حلقه کنم ؛به چشمای پریشونش نگاهی
کردم و به خاطر این که خیالش رو راحت کنم با لرز سرم و پایین انداختم و گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

_ الان که ، فکر می کنم می بینم هیچ حسی نسبت بهش ندارم و احساسم از اول هم بهش اشتباه بود .

نگاهم رو که به چشماش دوختم دیدم داره با گیجی نگاهم می کنه .

با تردید و استرس از دیدن عکس العملش با نوک کفشم به زمین ضربه زدم و با صورتی قرمز زمرمه کردم :

_ دلم می خواد زندگیم رو از نو بسازم و واسش تلاش کنم ؛ دوست ندارم هیچ چیز باعث بشه دیدت بهم خراب شه .

با نا باوری چند بار دهنش رو باز و بسته کرد و چند قدم به سمتم برداشت و دوباره مکث کرد و کلافه دستی میون موهای کشید وبا صدایی لرزون و گرفته ؛ فقط با گفتن :

_ خیلی خوشحال شدم چنین حرفی ازت شنیدم؛ منم سعی خودمو واسه این زندگی می کنم .

لبخند کم رنگی روی لبم نشست و با خوشحالی به طرفش رفتم و این بار هم قدم با هم به سمت خروجی پارک رفتیم که با دیدن بچه ها که به دیوار تکیه داده بودن و باهم صحبت می کردن رفتیم؛ کمی که غر زدن که چرا دیر کردین و این حرف ها بلاخره راه افتادیم و حامد زمزمه کنان گفت: "میرسونتم"

رومینا که این صحنه رو دید ابرویی بالا انداخت و اومد کنار گوشم با شیطننت پرسید :

_ مثل اینکه تو این چند ساعت اتفاق های خوبی افتاده که اینطور باهم جور شدین وبهم نمی پرین، آره؟؟!

با خنده مشتی به بازوش کوبیدم و گمشویی نثارش کردم، همینطور که ازم دور می شد با شیطننت گفت :

_ بعدا باید برام همه چیز رو با جزئیات تعریف کنی؛ باشه؟!

چشمام و به نشونه ی مثبت رو هم گذاشتم و دستم و بالا بردم و خداحافظی کردم .

مژده هم موقع خداحافظی در گوشم گفت :

_ ای بلا فکر نکن نفهمیدم امشب خیلی بهت خوش گذشته؛ فردا میام خونتون !.

سری تکون دادم که به طرف الیاس رفت و کنارش ایستاد؛ بعد از خداحافظی اونا هم جدا شدن و رفتن .

همراه با هانیه که هی آروم در گوشم وز وز می کرد و با شیطنت ابروشو بالا می انداخت و می خندید؛ به سمت ماشین رفتیم و من کاری جز حرص خوردن نداشتم و بالاخره با زور من و راضی کرد بشینم جلو و خودش صندلی عقب نشست .

جلوی خونه که پیاده شدم؛ سرم رو داخل ماشین بردم و با خوشرویی نگاهی به چشمای براق حامد انداختم و گفتم :

__ ببخشید امشب به خاطر من اذیت شدین؛ ولی واقعیتش امشب خیلی خوب بود، ممنونم از تون .

همینطور که یک دستش روی فرمون بود، برگشت و نگاهی به چشم هام انداخت و با غرور و مهربونی گفت :

_ خواهش می کنم؛ برای من هم امشب شب به یاد موندنی ای شد و خوش گذشت بهم ممنونم ازت .

سری تکون دادم و باعجله و هول دستی به شالم کشیدم و قدمی به عقب برداشتم و خداحافظی کردم .

سرش و تکون داد و بهم اشاره کرد برم داخل خونه .

باحالی پریشون به سمت خونه رفتم و درو با کلید باز کردم؛ وسط در ایستادم که تک بوقی زد و از کنارم گذشت.

احساسم به تو اشتباه بود

در حیاط رو بستم و کلید به دست به در تکیه دادم و به امشب فکر کردم؛ زمانی که تیر اندازی کرد و ماهرانه همشون رو زد و قایق سواری تو دریاچه و آهنگ زیبایی که گوش کردیم؛ خدای من ترن و بگو که چطور به بازوش چنگ زده بودم و سرم و تو شکمش پنهون کردم، چقدر خوشحال شدم وقتی به روم نیاورد و بیشتر از این خجالت زدم نکرد.

لبخندی رو لبم نشست که زود با یاد رامین و حرفهای پاک شد و اخم غلیظی رو پیشونیم نشست؛ با قدم های بلند طول حیاط رو طی می کردم که صدای خش خشی از لا به لای درختا شنیدم و رنگم پرید و همینطور شوک زده و رنگ پریده خشکم زد و با تردید به اطرافم نگاه کردم، صدایی نامفهوم باعث شد کیفم رو تو دستم محکم چنگ بزنم و با اضطراب بپرسم :

_ کسی اونجاست؛ بیا بیرون و گرنه ...جیغ می زنم .

صدا بیشتر شد که به پاهام سرعت بخشیدم تا زودتر برم که ناگهان یک چیزی جلوی پام افتاد که باعث شد چشمام و ببندم و فریاد بلندی بکشم و بیفتم زمین .

چشمم رو آرام باز کردم که با دیدن گربه ای سیاه رنگ که چشماش تو تاریکی برق می زد و تو چشمم خیره بود،
جیغ بنفشی کشیدم که اونم سریع جیغی کشید و پا به فرار گذاشت .

در حیاط محکم بسته شد و امین در حالیکه کتشو روی دستش انداخته بود به طرفم اومد و با اضطراب پرسید :

_ چی شده زهرا ، اتفاقی افتاده چی باعث شد اینطور جیغ بزنی چرا روی زمین نشستی، هان؟؟!

سرم و پایین انداختم و دستم رو روی زمین گذاشتم که سردی موزاییک ها باعث شد حالم جا بیاد و با خجالت شروع
کردم به تعریف اتفاقی که افتاد ؛ یهو امین با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و بریده بریده گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_ وای دختر یعنی من عاشق این خنگ بازی هاتم خوش به حال شوهرت .

ودوباره کر و کر شروع به خندیدن کرد .

چشم غره ای بهش رفتم وهمینطور که از روی زمین بلند می شدم و مانتوم رو تگون می دادم با حرص گفتم :

_ من اینجا داشتم قبض روح می شدم اونوقت تو وایستادی و کر کر می خندی؛ آره ؟!

چند تا سرفه ی مصلحتی کرد و با لبخندی که هنوز روی لبش بود گفت :

_ خیلی خوب خواهری حالا نمی خوام بگی کجا بودی که این وقت شب رسیدی خونه؟!

با اشتیاق نگاهش کردم و شروع کردم همه ی ماجراها رو براش تعریف کردم به غیر از ماجرای، ترن .

هر چی بیشتر براش تعریف می کردم؛ چشماش سرخ تر می شد.

وقتی فهمید حامد چه عکس العملی نشون داده لبخند محوی روی لبش نشست و با صدای آرام گفت :

_ می دونستم این پسر خیلی جنم داره ؛واقعا از غیرتی که خرج کرد خوشم اومد .

به طرفم اومد و دستش رو دور گردنم انداخت و ب*و*سه ای روی سرم کاشت و با گفتن همه چیز درست می شه منو با خودش به سمت خونه برد .

بعد از شب بخیر گفتن به مامان و بابا با خستگی راهی اتاق شدم.

همینطور که از پله ها بالا می رفتم ؛ دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز می کردم ، در اتاق که رسیدم آهی کشیدم و دستگیره رو آروم فشار دادم و وارد اتاق شدم.

بعد از این که لباس هام رو با لباس خواب کیتی ام عوض کردم ، به سمت تخت رفتم و آروم دراز کشیدم.

ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و کم کم خواب به چشمم غلبه کرد و از خستگی زیاد نفهمیدم کی خوابم برد .

صبح با صدای زنگ گوشیم،چشمم رو باز کردم و خمیازه ای کشیدم ؛دستم رو به طرف پا تختی دراز کردم و گوشیم رو برداشتم .

بادیدن اسم کروکودیل (حامد) روی صفحه ی گوشیم سیخ روی تخت دو زانوشستم و موهامو روی یک شونم ریختم و بعد از صاف

کردن صدام تماس رو وصل کردم .

_سلام ؛خوبی کاری داری ؟!

احساسم به تو اشتباه بود

چند لحظه صدایی نیومد، گوشی رو با گیجی مقابل صورتم گرفتم که دیدم تماس برقراره، بعد از مکثی با تردید شروع به صحبت کردم.

الو آقا حامد نیستین؟!

سلام چرا؛ الان حاضری؟!

چون یادم نمی یومد از چی حرف می زنه کمی فکر کردم پرسیدم:

احساسم به تو اشتباه بود
امممم...جایی می خواهیم بریم مگه؟!

از پشت گوشی پوفی کشید و کلافه گفت :

نگو که یادت نیست امروز قرار بود برای خرید حلقه بریم بیرون رو یادت رفته؟؟

گوشه ی لبم رو با خجالت گاز گرفتم فقط تونستم بگم تا یک ربع دیگه دم درم.

سریع آماده شدم و به سرعت جت از پله ها پایین رفتم که مامان و پایین پله ها منتظر دیدم .

_عزیزم مثل اینکه حامد بیرون منتظر ته ؛حلقه که گرفتین یک دست لباس واسه عقد کنون امشبت هم بگیر،باز
یادت نره !.

خشکم زده بود وبا چشمای گرد ومتعجب نگاش می کردم که پشت چشمی نازک کرد و به طرف پذیرایی رفت و روی
مبل نشست.

پاشو روی پای دیگش انداخت وکانال های تلویزیون روعوض می کرد،چشمش که بهم افتاد و دید که هنوز ایستادم
چشماش

رو گرد کرد و با تعجب گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_واا...مادر؛ چرا ماتت برده هنوز برو دیگه پسر مردم رو معطل خودت کردی. !!

به در اشاره کرد که زودتر برم، پوفی کشیدم و دستم و به کمرم زدم و رفتم مقابلش ایستادم و با حرص گفتم :

_یعنی؛ الان هم نمی خواین بگین کی این قرارها رو گذاشتین که من بی خبرم؟؟

بارنگ پریده از روی مبل بلند شد لبخند پر استرسی زد .

_راستش دیشب که بیرون بودی آقا فرهاد زنگ زد گفت:

« حالا که بچه ها با هم به توافق رسیدن بهتر نیست ،زودتر عقد کنن» بابات هم وقتی دید حرف حساب جواب نداره سریع قبول کرد ؛قرار بود بهت بگم که... یادم رفت .

سری تکون دادم وبه طرف جا کفشی رفتم که صدای قدم های سریعش رو از پشت سر شنیدم ؛هن هن کنان از پشت سر گفت :

_ لباس و کفش یادت نره ها دخی باشه؟؟

با حرص چشمی گفتم و بعد از پوشیدن کفشام راه حیاط رو با قدم های بلند طی کردم .

احساسم به تو اشتباه بود

نفس عمیقی کشیدم و در و آروم باز کردم و بیرون رفتم که دیدم حامد عینک پلیسی به چشمش زده و تکیش رو به در ماشین داده.

بعد از سلام و احوال پرسی ماشین رو دور زد و سوار شد .

دستی به گوشه ی شالم کشیدم و با قدم های سریع به طرف ماشین رفتم و در جلو رو باز کردم و نشستم .

صورتم رو به طرفش برگردوندم و با خجالت گفتم :

_شرمنده من اصلا قرار امروز رو یادم نبود .

سری تکنون داد و ماشین و روشن کرد و راه افتاد، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و همینطور که با انگشتر توی دستم

ور می رفتم من من کنان گفتم :

_امم...چیزه ...یعنی می خواستم بدونم شما هم می دونین امروز مراسم عقد کنونمونه ??

بعد از گفتن این حرف سرم و بالا گرفتم تا عکس العملش رو ببینم ؛همینطور که دنده رو عوض می کرد بی خیال نیم نگاهی به صورتم انداخت و دوباره به رو به روش نگاه کرد و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_آره منم دیشب فهمیدم؛ اگه یک نگاه به گوشیت کرده باشی می بینی دیشب هم زنگ زدم هم پیام دادم تا قرار امروز رو یادآوری کنم.

زود گوشیمواز توی کیفم بیرون آوردم و با دیدن پیام و تماس های بی پاسخ لبم رو با خجالت گزیدم و سرم و پایین انداختم و تا آخر

مسیر حرفی نزددم .

ماشین که متوقف شد تند پیاده شدم و کنارش شروع به راه رفتن کردم ،وارد مغازه ی طلا فروشی که شدیم پسر جوونی با دیدن ما سریع از روی صندلی بلند شد و لبخند به لب به طرف حامد اومد و در حال دست دادن گفت :

_به به ؛آقا حامد گل ...چه خبر کم پیدایی داداش؟؟!

_سلام احسان جان غرض از مزاحمت اومدیم حلقه هاتو ببینیم؛اگه لطف کنی کارای شیکت رو بیاری ممنون می شم.

احسان نگاهی به سمتم انداخت و بعد از سلام کردن با شیطننت رو کرد به حامد وگفت :

_پس بلاخره تو هم دم به تله دادی و قاطی مرغا شدی؛آره؟؟

لبخندی زورکی تحویلش داد که احسان دستی به پشت حامد زد و خوشبخت بشینی گفت و رفت تا حلقه ها رو بیاره.

احساسم به تو اشتباه بود

کنجکاو به حامد نزدیک تر شدم و یواش پرسیدم :

_ببخشید که می پرسم ولی مگه بابای خودت طلا فروشی نداره که اومدی اینجا؟؟

یک تای ابروش رو بالا انداخت و تک خنده ی جذابی کرد وگفت:

_الان هم اومدیم مغازه ی بابا دیگه ؛منتها احسان اینجا شاگردده!!

_که اینطور !!

جعبه ی حلقه ها رو که روی میز گذاشت نا خودآگاه گوشه ی کت حامد رو کشیدم که به طرفم برگشت و سوالی نگام کرد. !!

به هر ضرب و زوری بود گفتم :

_می شه حلقه ی تو رو من انتخاب کنم؟؟

چند ثانیه متفکر نگام کرد وبا گفتن قبوله به سمت میز رفت.

احساسم به تو اشتباه بود
با ذوق و شوق در حالیکه لبخند روی لبم خودنمایی می کرد، یکی یکی حلقه ها رو نگاه می کردم و تو ذهنم هر کدام
رو تو دست حامد تصور می کردم.

بادیدن حلقه ای حلقه ای پهن که در عین سادگی بسیار شیک بود با ذوق به طرف حامد برگشتم و بادست نشونش
دادم که بادیدن حلقه ی انتخابی لبخندی دلنشین روی لبش نشست.

حلقه رو از داخل جعبه برداشت و آرام دستش کرد، باچشمای براق دستش رو مقابل صورتش گرفت و معلوم بود
حسابی خوشش اومده .

احسان با خوشحالی و شوق گفت:

احساسم به تو اشتباه بود

_داداش واقعا انتخاب خانومتون عالیه؛ این کار جدید واسمون اومده و در عین سادگی بسیار شیکه و به دستت هم می یاد؛ ست همین حلقه رو هم برای خانوم داریم بیارم؟

حامد برگشت و سوالی نگاهم کرد؛ به نشونه ی موافقت چشم هام رو باز وبسته کردم که به احسان گفت زنانه اش رو هم بیاره .

انگشتر زنانه اش هم ساده وشیک بود و نگین های ریزی داشت ،به دستای کشیدم بیشتر جلوه داده بود؛ با موافقت با همدیگه قرار شد همون حلقه ها رو بگیریم .

موقع بیرون رفتن از مغازه حامد بهش گفت :

_فقط احسان جان بی زحمت اسم هامون رو هم پشت حلقه ها حک کن.

بعد از مکثی دوباره به طرفش برگشت و دستی به پیشونیش کشید و با لبخند گفت :

_آهان داشت یادم می رفت؛ اسم خانومم زهرا واسم منم که می دونی .

_خاطر جمع باش داداش حتما تا بعد از ظهر آمادست .

سریع خداحافظی کردیم وهمینطور که حامد پیاده می رفت ؛منم پشت سرش با کنجکاوی قدم بر می داشتم ؛تا خواستم ازش بپرسم کجا می ریم وارد پاساژبزرگی شدمستقیم داخل مغازه ی لباس فروشی شیک و بزرگی شد .

جلوی میز ایستادیم که دختری پشت میز نشسته بود و غرق گوشیش بود، با تک سرفه ی حامد سرش رو بالا گرفت
وقتی چشمش به حامد افتاد نیشش تا بنا گوش باز شد وبا عشوه شتری شروع به صحبت کرد :

_سلام؛بفرمایید ...واسه خواهرتون لباس می خواین ؟!

چشم غره ی وحشتناکی به دختره ی چشم سفید رفتم وچشم توچشم با غضب گفتم :

_خیر؛برای همسرش که من باشم می خوان !.

پشت چشمی نازک کرد و اخم هاشو تو هم کشید ؛ از بالا تا پایین آنالیزم کرد وبا نیشخند گفت:

احساسم به تو اشتباه بود

_فکر نکنم سبزه‌ایشون رو داشته باشیم!

حامد بی توجه به فروشنده لباسی رو نشونم داد که بادیدنش چشمام برق زد و مطمئن بودم اندازه‌مه .

رو کرد به طرف فروشنده ی پرو و گفت :

_از همین لباس واسه خانومم بیارین تا بپوشه .

احساسم به تو اشتباه بود
_آقای محترم ولی من که گفتم سائز شون رو نداریم.

حامد اخم هاش رو تو هم کشید وباچشمهای ریزشده گفت :

_شما دیگه به اینش کار نداشته باش،کاری نکن تا به آقای رسولی بگم عذرت رو بخوان ؛بعدش هم من سائز خانومم
روبهتر از تومی دونم.

با حرص نگاهی به هر دومون انداخت وبا قدم های تند از مقابلمون گذشت:نگاهی به هم انداختیم وباهم شونه ای بالا
انداختیم که خندمون گرفت.

وقتی لباس رو آورد به اتاق پرو رفتم وپوشیدمش که دیدم کاملاً قالب بدنمه وانگار واسه خودم دوختنش ،دهنم از
این که حامد درست سائزمو می دونست باز مونده بود .

چرخى جلوى آيينه زدم واز خوشحالى دامن لباس رو تو مشتم فشردم.

همينطور محو خودم بودم كه تقه اى به در خورد و همون دختر بلافاصله سرش رو داخل آورد و بدون اينكه من و ببينه يك نفس شروع به صحبت كرد :

_من كه گفتم اندازه ات نيست؛ حالا به حرفم رسيدى؟؟

به طرفش برگشتم كه دهنش از تعجب و حيرت باز مونده بود؛ با صورتى سرخ از جلوى در كنار رفت و در و همينطور باز گذاشت خواستم در و ببندم كه چشمم به حامد افتاد كه همينطور از بالا تاپايين نگاهم مى كرد.

احساسم به تو اشتباه بود

خشکم زده بود و قدرت هیچ کاری رو نداشتم و عرقی از پشت کمرم راه گرفته بود .

حامد سریع به خودش اومد و با چشمای قرمز و حیرت زده نگاهی بهم انداخت و فوری دستی میون موهایش کشید

و روش رو اون طرف کرد .

باعجله و سریع درحالیکه قلبم تند تند می تپید ؛دراتاق پرو روبستم و تکیم روبه دیوار دادم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

احساسم به تو اشتباه بود

به خودم توی آیینه نگاه کردم که دیدم صورتم از خجالت و شرم قرمز شده، تند لباس رو از تنم بیرون کردم و بعد از پوشیدن لباس هام بیرون رفتم، هرچی به اطراف نگاه کردم اثری از حامد ندیدم؛ به طرف پیشخونمغازه رفتم و لباس

رو

روی میز گذاشتم که همون دختره ی فروشنده لباس رو از روی میز برداشت و داخل نایلون گذاشت و با حرص گفت :

_اون آقا لباس رو حساب کردن و گفتن بیرون منتظرتون هستن تا بیاین .

با گیجی سری تکون دادم و نایلون رو از دستش گرفتم و بی هیچ حرفی از مغازه خارج شدم؛ به طرف خروجی پاساژمی رفتم که یادم اومد کفش نگرفتم، که یهو با یادآوری این که کفش مجلسی کرم رنگی هفته قبل گرفته بودم؛ با خیال راحت از پاساژ خارج شدم و به طرف ماشین رفتم و با خجالت سوار شدم .

احساسم به تو اشتباه بود
زیرچشمی نگاهی به حامد انداختم که زود عینکش رو که از جیب پیراهنش آویزون کرده بود برداشت و به چشم زد
؛ با کلافگی پوفی کشید و زود ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

تا خونه حتی یک کلمه هم با هم صحبت نکردیم زمانی که ماشین از حرکت ایستاد؛ به خودم اومدم و سریع از ماشین
پیاده شدم و خداحافظی آرومی کردم که هول هولکی سری تکیه داد و گاز ماشین رو گرفت و در عرض چند ثانیه از
جلوم ناپدید شد.

همینطور مات و مبہوت به جای خالی اش نگاه می کردم که یهو گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد با دیدن اسم حامد
روی صفحه گوشی با تردید تماس رو وصل کردم که گفت:

_آهان داشت یادم می رفت؛ ساعت پنج با عاقد می یایم خونتون .

احساسم به تو اشتباه بود
_باشه ممنون؛ کاری نداری؟

با صدای آروم وزمزمه مانند گفت :

_نه؛ فقط...مواظب خودت باش !!

با دست های لرزون گوشی رو مقابل صورتم گرفتم که دیدم قطع کرده ،باور چنین حرفی اونم ازاین کروکودیل مغرور
بعید بود .

سرم و تکون دادم تا از شوک خارج بشم ؛لبخند محوی گوشه لبم نشست که یهو یادم اومد به رومینا و مژده خبر
ندادم .

همینطور که گوشی رو در گوشم گذاشته بودم بایک دستم تو کیفم دنبال کلید می گشتم :

_سلام...خوبی رومی چیکار می کنی؟؟

_برو گمشو ؛من دیگه با تو حرفی ندارم حالا باید از خاله بشنوم بعدازظهر می خوای عقد کنی؟

"اوه..اوه...معلومه خیلی دل پری داره "

احساسم به تو اشتباه بود

_ببین به خدا خودمم همین امروز صبح فهمیدم قرار عقد ر و انداختن واسه امروز،خودت رو لوس نکن بلندشی بیای
ها فهمیدی؟؟!

_حالا کی خواست نیاد تو هم نمی گفתי می یومدم؛ خاله صبح زنگ زد دعوتمون کرد .

با آسودگی نفس عمیقی کشیدم وبلا خره کلید رو از توی کیفم در آوردم در و باز کردم .

وارد حیاط شدم وبعد از خداحافظی با رومینا به مژده زنگ زدم که توپ اونم به خاطر دیر خبر دادن حسابی
پربود،بعد از این که اونم قانع کردم گوشی رو قطع کردم و توی جیب مانتوم سر دادم و وارد خونه شدم .

کفش هام رو از پام در آوردم وتو جاکفشی گذاشتم ودمپایی رو فرشی هام رو پا کردم .

نایلون لباس رو تو دستم جابه جا کردم و در ورودی رو باز کردم؛ یهو انگار که مامان کشیک می داد زود پرید جلوم و سرسری سلام کرد و پلاستیک رو از دستم گرفت .

_بده ببینم چی گرفتی ، کاش خودم باهات می یومدم به سلیقه ی تو که اعتباری نیست .

در حال غرزدن به طرف پذیرایی رفت و لباس رو از داخل پلاستیک خارج کرد و با دهانی باز همینطور نگاش می کرد ؛ یهو به سمتم برگشت و با چشم های ریز شده گفت :

_سلیقه ی حامد مگه نه ؟؟!

متعجب از حدس درست مامان با چشم های گرد شده سری تکون دادم که پشت چشمی نازک کرد و در حال بانداز کردن لباس با کنایه گفت :

_می دونستم تو چنین سلیقه ای نداری ،خدا حفظش کنه هم سلیقهش خوبه هم بچه ی با معرفت و با ادبیه !!

ناباور و عصبی پامو به زمین کوبیدم و رو به مامان گفتم :

_دست شما درد نکنه واقعا ،ناسلامتی من بچتم؛هنوز دامادت نشده واین قدر ازش تعریف می کنی !.

احساسم به تو اشتباه بود
لباس رو روی دستش انداخت و همینطور که من روبه سمت پله ها هل می داد گفت:

_خیلی خوب حالا؛ اصلاً دیگه ازش تعریف نمی کنم، بیا زودتر برو حمام کن که با هزار خواهش و تمنا از خانم صبوری (آرایشگر) وقت گرفتم، ساعت ۱۵:۰۰ میاد؛ الان هم که ساعت ۱۳:۰۰ پس فقط دو ساعت تا اومدنش وقت داری حاضری؛ غذات هم میارم داخل اتاق بخوری .

به در اتاق رسیده بودیم که با عجز و چهره ای تو هم به طرفش برگشتم:

_ای بابا... مامان! آرایشگر لازم نبود دیگه یک عقد ساده که بیشتر نیست !.

چشم غره ی غلیظی بهم رفت و در اتاق رو باز کرد و هر دو وارد شدیم .

به طرف تخت رفت و لباس رو آروم روی تخت گذاشت و در همون حال با غرولند گفت :

_خوبه...خوبه...نکنه می خوای با همین قیافه ی رنگ پریده بیای جلوی اون همه آدم ؟

این حرف رو که شنیدم حرصی به سمتش برگشتم ونگاش کردم .

"آخه وقتی هنوز عقد نکردیم چرا بی دلیل مهمون دعوت می کنه "

احساسم به تو اشتباه بود
زود نگاهی رو ازم دزدید و به سمتم اومد و مانند منم رو که از تنم در آورده بودم از دستم گرفت و گفت :

_چیه ؛ این طوری نگام نکن ... یک دختر که بیشتر ندارم بعدش هم این اولین باره که داری ازدواج می کنی ؛ درست نیست کسی رو نگیم .

پوفی کشیدم و تو دلم هر چه بادا بادی گفتم تسلیم به سمتم حمام رفتم و درش رو باز کردم .

مامان هم وقتی خیالش از من راحت شد، پس از توصیه های لازم که از هیچکدومش چیزی نفهمیدم و فقط سری تکون می دادم با خیال راحت از اتاق خارج شد .

احساسم به تو اشتباه بود

با آسودگی وارد حمام شدم و شیر آب سرد رو باز کردم و دستم و زیرش گرفتم، دلم ه*و*س کرد با آب سرد دوش بگیرم لرزی تو بدنم نشست و با فکر به این که به سرما خوردنش نمی ارزید و هم این که هوا سردتر شده بود منصرف شدم و با آب گرم شروع به شستن خودم کردم .

تا وقتی موهام رو بشورم دستم حساسی درد گرفت؛ تازگی ها موهام خیلی بلند شده، باید یک وقت بذارم برم کوتاشون کنم .

بعد از اتمام حموم کردنم حوله ی صورتیم رو که پشت در آویزون بود برداشتم و تنم کردم و حوله ی کوچک دیگه ای دور موهام پیچیدم و از حمام خارج شدم .

دلم حساسی به قاروقورافتاده بود و ضعف کرده بود، با دیدن سینی غذا که حاوی پلو مرغ، سالاد و دوغ روی میز مطالعه بود چشم هام برقی زد؛ کف دستام و بهم مالیدم و از روی میز برداشتم و باهمون حوله ی حمام مثل قحطی زده ها روی قالیچه ی عروسکی چهار زانو روی زمین نشستم و تند تند شروع کردم به خوردن .

"هر کس من و تو این وضعیت ببینه فکر می کنه از قحطی اومدم"

با این فکر لبخندی روی لبم نشست و قاشق بعدم تو دهنم گذاشتم که ...

_همش مال خودته دختر، از قحطی که نیومدی !

با این حرف مامان غذا به گلوم پرید تند تندپشت سر هم ، شروع به سرفه کردم .

زود لیوان دوغم رو از تو سینی برداشتم و یک نفس سر کشیدم که کمی حالم بهتر شد ؛ دستمو تکیه گاه بدنم کردم
وبه عقب برگشتم وبه مامان که بالا سرم دست به سینه ایستاده بود وریزریز می خندید نگاه کردم وبا اخم های درهم
گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

_چیکار کنم گشتم بود؛ ماشاءالله شما هم بدون این که چیزی بگی اومدی داخل اتاق و بی مقدمه حرف زدی که واقعا داشتی زهر ترکم می کردی؛ خوب ترسیدم مادر من!

مامان پشیمون از کاری که کرده؛ به عادت همیشه که از دلم در میاره اومد و دوسه بار لپمو کشید و معذرت خواهی کرد و بعد از برداشتن سینی خالی غذا از اتاق خارج شد؛ نفس عمیقی کشیدم و سعی خودم رو کردم تا آرامشم رو حفظ کنم

با زنگ پیامک گوشیم؛ فوری شیرجه زدم طرفش و با دیدن اسم رامین عصبی نخونده پیام رو پاک کردم چون دلم نمی خواست امروز رو بایاد نحسش خراب کنم.

دوباره زنگ پیامک گوشیم بلند شد با فکر به این که رامین گوشی رو برداشتم و خواستم پاک کنم که با دیدن اسم کروکودیل

ناخود آگاه نیشم تا بنا گوش باز شد.

احساسم به تو اشتباه بود

من از تمام آسمان یک باران را می خواهم...

از تمام زمین یک خیابان را...

و از تمام تو...

یک دست که قفل شود در دست من .

چند بار پیام رو با دست های لرزون خوندم؛ باورش برام غیر ممکن بود، نمی دونم چرا ولی هر لحظه ضربان قلبم اوج می گرفت .

باقلمی پر طپش به سمت کشوی لباس هام رفتم و یکدست لباس زیر بیرون کشیدم و پوشیدم، نگاهی به ساعت دیواری انداختم که دیدم تا ۱۵:۰۰ فقط یک ربع زمان مونده، زود سشوار رو از وی کشوی دلاور برداشتم و به برق زدم و شروع به خشک کرد موهام کردم زمانی که سشوار رو خاموش کردم سریع شونه رو برداشتم و تند تند موهامو شونه زدم؛ همزمان با پوشیدن لباس در اتاق به صدا در اومد.

زود زیپ لباس رو که از کنار بسته می شد رو کشیدم و به طرف در رفتم که نازی جون (خانم صبوری) رو دیدم که بالبخند ملیح پشت درایستاده بود؛ بعد از احوال پرسی وارد اتاق شد و بعد از تعریف از لباسم و سایلش رو که تو کیف دستیش گذاشته بود روی میز چید و ازم خواست روی صندلی بشینم و روی آینه ملافه ای کشید .

قبل از این که کارش رو شروع کنه به سمتش برگشتم و گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود
_فقط نازی جون موهام باز باشه و آرایش صورتم ساده باشه .

سرش رو از پشت خم کرد کنا گوشم ودستی روی بازوم گذاشت وگفت :

_تو کاریت نباشه عروس خانم ؛فقط آروم بشین و از آخر خودت رو توآینه تماشا کن .

دیگه هیچ حرفی زده نشد و انم آروم وبا حوصله کارش رو انجام داد .

احساسم به تو اشتباه بود

چشم‌ام و بسته بودم و به امروز و پیامی که حامد داد فکر می‌کردم که با صدای نازی جون مبنی بر اینکه می‌تونم چشم‌هام و باز کنم به خودم اومدم و سریع چشم‌ام رو باز کردم؛ فهمیدم تو این زمان نازی جون ملافه رو کنار کشیده.

والای دختر ببین چی شدی؛ حالا می‌تونی بلند شی و خودت رو تو آینه ببینی.

جلوی آینه ایستادم و با دهانی باز محو خودم شده بودم که باز من به سمت خودش چرخوند و این بار تاج زیبایی روی سرم گذاشت و لبخند رضایت بخشی مهمون صورتش شد.

واقعا همینطور که می‌خواستم شده بودم؛ در عین سادگی بسیار شیک و زیبا شده بود، موهام رو فرق باز کرده بود و پشتش رو جمع و باز درست کرده بود و کمی از موهام رو روی شونه‌ی راستم ریخته بود.

با سایه مشکی و صورتی پشت چشم‌هام کار کرده بود و خط چشمی پهنی پشت پلکم کشیده بود که جلوه‌ی زیبا تری به چشم‌هام داده بود و کشیده تر شده بود.

از ذوق زیاد تو آغوشم گرفتمش و تند تند ازش تشکر کردم که زیر لب زمزمه کنان گفت:

ان شاءالله خوشبخت بشی عزیزم .

صدای در که اومد زود از آغوشش بیرون اومدم و در اتاق رو باز کردم که رومینا و مژده با خنده و شوخی وارد اتاق شدن؛ وقتی من و دیدن با دهانی باز نگام کردن و یهو هر دو باهم من و تو بغلشون گرفتن و محکم فشار دادن که با تذکر نازی جون برای این که آرایشم خراب نشه سریع ولم کردن .

نگاهی به ساعت انداختم که عقربه ی کوچیکش روی پنج بود ،چادر رنگی کرم که گل های ریز صورتی روش نقش بسته بود رو روی دستم انداختم وشال سفیدم رو با احتیاط طوری که موهام خراب نشه سرم کردم و همراه با بقیه از

احساسم به تو اشتباه بود

پله ها پایین اومدیم که زنگ خونه به صدا در اومد؛ زود برگشتم طرف رومینا و مژده وبااسترس نگاهشون کردم که مژده با شیطنت ابرویی بالا انداخت وبا لبخند روی لبش گفت :

_خب؛ آقا داماد هم تشریف آوردن فقط...

بعد از مکثی دوباره باشیطنت چشمکی زد وگفت:

_فقط ...هول نکنی همون بار اول بله رو بگی ها!!

چشم غره ی بدی بهش رفتم که دو تاشون دستشون رو گرفتن جلوی دهنشون و ریز ریز خندیدن .

"آدم دوتا دوست مثل اینا داشته باشه که به دشمن نیاز نداره "

خواستم پله ی دیگه رو هم پایین برم که با قرار گرفتن دستی به عقب برگشتم که رومینا بهم یادآوری کرد چادر رو سرم کنم ؛

چون سروش والیاس و حمید هم پایین بودن هم چنین حامد و خانوادش هم که الان اومده بودن با قدر دانی به رومینا نگاه کردم و ازش تشکر کردم؛ چادر رو روی سرم انداختم و با تردید گفتم:

_خوب شدم به نظرت ؛ بد نیست ؟!

نگاه خیره ای بهم کرد و با چشمای اشکی سریع بغلم کرد و کنار گوشم پچ پچ وار گفت:

_ماه شدی خواهری ؛حامد مثل تو گیرش نمی یومد ،الهی تو گلوش گیر کنی.

با خنده گمشویی بهش گفتم که یکدفعه مژده رومینا رو از بغلم بیرون کشید و با حرص ساختگی و شوخی گفت :

_ای بابا؛قرار نبود در گوشی کنین هااا...دفعه ی آخرتون باشه ،اوکی !؟

به نشونه ی تایید سری تکون دادیم ؛پایین پله ها که رسیدیم با دیدن حامد همراه با دسته گل زیبایی از گل های طبیعی رز قرمز و سفید که کت و شلوار مشکی ای پوشیده بود و نیم رخش و فقط می تونستم ببینم .

هانیه که کنار حامد ایستاده بود با دیدنم چشماش برقی زد و با آرنج به پهلوی حامد کو بوند که زود برگشت و با خشم نگاهی بهش انداخت که اونم با چشم ابرو اشاره به طرف ما کرد که یهو سر رو به طرف ما چرخوند ؛

وقتی چشمش بهم افتاد چند ثانیه همینطوری مات و مبهوت تماشام کرد ؛ منم دست خودم نبود و مسخ شده نگاش می کردم که با حرف رومینا از بغل دستم خجالت زده سرم رو پایین انداختم .

_خوبه شما بهم احساسی ندارین و اینطوری دارین همو می خورین .

دو تاشون ریز ریز خندیدن و من رو که قدرت راه رفتن نداشتم و استرس گرفته بودم رو به سمت بقیه که ایستاده بودن و باهم احوال پرسی می کردن هل دادن .

احساسم به تو اشتباه بود

یکدفعه تو آغوش گرمی فرو رفتم و صدای گرم و بامحبت حنا جون از کنار گوشم بلند شد :

_الهی ؛چقدر ماه شدی عزیزم خدا حفظت کنه .

_ممنون حنا جون شما لطف دارین .

با لبخندشیرینی دوتا دستام رو تو دستش گرفت وخیره تو چشمام گفت :

_اگه دوست داشتی می تونی از این به بعد مامان صدام کنی گلم .

احساسم به تو اشتباه بود

سرم وپایین انداختم وبا شرم ؛آروم گفتم :

__چشم مامان جون .

لبخند پر ذوقی زد و دستم و فشرد وبه طرف حامد برد ؛هانیه که کنارش ایستاده بود با شیطننت در گوش حامد زمزمه کنان چیزی گفت که با اخم نگاهی بهش انداخت وبه سمت ما نگاهی انداخت و خیلی ریلکس نزدیک تر شد و دسته گل رو به طرفم گرفت و با متانت گفت :

__بفرمایید ؛امیدوارم از گل خوشتون بیاد .

احساسم به تو اشتباه بود
چون چادرم رو با دست راستم گرفته بودم ؛ دست چپم رو جلو بردم و با خجالت و دست های لرزون دسته گل رو ازش
گرفتم و آروم تشکر کردم .

خلاصه بعد از احوال پرسی با همه و تعریفشون بابت این که خیلی بهم می یایم ؛هانیه دستم و گرفت و به طرف
پذیرایی برد که با دیدن سفره ی عقد زیبایی که مقابلم پهن شده بود چند لحظه همینطور مات و مبهوت ایستاده
بودم که با فشار دست هانیه به خودم اومدم و با قدم های آروم به سمت جایگاه عقد رفتم و روی مبل تکی
نشستم؛بلا فاصله بعد از من حامد روی مبل نشست و گوشه ی کتش رو صاف کرد ،سرش رو که بلند کرد با آ رامش
لبخندی به صورت مضطرب من پاشید که باعث شد نفس عمیقی بکشم و از استرسم کاسته شه .

قرآن رو باز کردم و مقابل خودم و حامد گرفتم و که سوره ی نور اومد ؛چشمام و بستم واز خدا خواستم نوری مثل
همین آیه ی نورانی به زندگیمون بتابونه و خوشبخت بشیم .

عاقده با "بسم الله الرحمن الرحيم" که گفت شروع به خوندن خطبه ی عقد کرد ؛با صدای عاقد چشم هام رو که با
اضطراب بسته بودم باز کردم .

احساسم به تو اشتباه بود

_دوشیزه ی محترمه خانم زهرا رحیمی آیابنده وکیلیم شما رو به عقد دائم آقای حامد لطفی با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید و ۳۱۴ عدد سکه ی تمام بهار آزادی در بیاورم وکیلیم!؟

با صدای هانیه و مژده که با شیطننت وشادی دو طرف پارچه ی روی سرم رو گرفته بودن حواسم جمع شد و نفس عمیقی کشیدم.

_عروس رفته گل بچینه .

_برای بار دوم می پرسم آیا بنده وکیلیم با مهریه ی معلوم شما رو به عقد دائم آقای حامد لطفی در بیاورم ؟

_عروس رفته گلاب بیاره .

__ برای بار سوم می پرسم عروس خانم آیا بنده وکیل شما رو به عقد دائم آقای حامد لطفی با مهریه معلوم در بیاورم

!؟

حامد آروم جعبه ای کف دستم گذاشت که نگاهی بهش انداختم وبا استرس نا خون های دست دیگم وکف دست راستم فشار دادم ؛لبم رو با زبون تر کردم وبه آرومی وصدای لرزون گفتم :

__ با یاد خدا و اجازه ی پدر و مادر و برادر عزیزم ؛بله ...

از حامد هم سوال پرسید که اونم خیلی سریع بله رو داد و بساط کف و دست و هل به راه افتاد .

سرم و که بلند کردم با چشمای آبی سرخ و و صورت ملتهب سروش روبه رو شدم که اون طرف سالن ایستاده بود و با بی قراری دکمه ی یقش رو باز کرد که با من چشم تو چشم شد؛ به محض این که من و دید با نگاهی غم زده چند ثانیه نگاهش رو بهم دوخت و بع سریع به خودش اومد و به سمت مبل رفت و سریع کتش روازروی دسته ی مبل چنگ زد و باشتاب از سالن بیرون رفت؛ زندایی با قدم های تند پشت سرش در حالی که صداش می زد از سالن خارج شد، خدا رو شکر کسی این صحنه رو به غیر از من و دخترها ندید.

تنها کاری که از دستم بر می یومد این بود که دعا کنم تا سروش هر چی زودتر من و فراموش کنه و به کسی دل ببنده که لیاقتش رو داشته باشه .

پوفی کشیدم که یکدفعه دستی روی دستم قرار گرفت با گیجی به صاحب دست که نگاه انداختم با چشمای براق و مسخ شده ی حامد روبه رو شدم که چشم ازم بر نمی داشت .

احساسم به تو اشتباه بود

نگاهم رو پایین انداختم و به دست حامد که روی دست یخ زدم قرار گرفته بود نگاه کردم؛ قلبم با شتاب خودش رو به قفسه ی سینم می کوفت و مطمئن بودم اگه آرایش روی صورتم نبود از خجالت و شرم قرمزی صورتم مشخص می شد .

با دیدن مامان و بابا و امین که داشتن به سمتمون می اومدن؛ خواستم دستم رو از دست حامد بیرون بکشم که سریع فهمید و فشاری به دستم وارد کرد و پنجه هاش رو داخل انگشتم قفل کرد و از روی مبل بلند شد؛ منم ناچارا بلند شدم و کنارش ایستادم و سعی کردم گرمایی که از دستش به دستم منتقل می شد و هر چند لحظه یک بار به دستم فشار ریزی وارد می کرد رو نادیده بگیرم.

بابا که مقابلمون ایستاد دستم رو از توی دستای گرم و پر قدرت حامد بیرون کشیدم و خودم رو تو آغوش گرم و پر از عشق بابا جا دادم و بینی ام رو با نفس عمیقی پر از عطر خوشبو ش کردم .

ب*و*سه ای روی پیشونی ام کاشت و خیره تو چشمام با خوشحالی و صدای لرزون گفت :

_امیدوارم خوشبخت بشی دخترم؛ تنها آرزوی من و مامانت فقط خوشبختی و سلامتی تو و داداشته !.

نگاهی به حامد انداخت و دستش رو روی شونه اش گذاشت و با لبخند گفت :

_پسرم از این به بعد دخترم رو به تو می سپارم امیدوارم همینطور که ازت تعریف کردم رو سفیدم کنی و تک دخترم و خوشبخت کنی، از این به بعد تو هم مثل امینی واسم و هیچ فرقی برام نداری .

حامد دستی که بابا روی شونه اش گذاشته بود با لبخند و صمیمیت لمس کرد و با متانت گفت :

_مطمئن باشین بابا؛ تا نفس می کشم ازش مراقبت می کنم و سعی خودم رو می کنم تا خوشبختش کنم .

وقتی جمله ی آخر رو گفت خیره تو چشم هام نگاه می کرد که با تک سرفه ی بابا زود به خودش اومد و نگاهش رو ازم دزدید .

بابا باشنیدن این حرف نفس عمیقی کشید و با گفتن خوشحالم که خیالم رو راحت کردی همراه مامان و امین بعد از تبریک و هدیه که هر کدام یک سکه تمام بهار آزادی آورده بودن فقط بابا سوئیچ ماشینی هم اضافه بر اون بهم هدیه داد کناری رفتن .

به ترتیب پدر و مادر حامد و هانیه والیاس و مژده و حمید تبریک گفتن و با دادن هدیه ها شون که وجه نقد و طلا بود کناری ایستادن .

احساسم به تو اشتباه بود
قرار شد مردها به غیر از حامد به اتاق بابا که بزرگ بود برن تا هم پذیرایی بشن وهم استراحتی بکنن تا ماهم بتونیم
کمی بر*ق*صیم.

وقتی از سالن بیرون رفتن مامان به سمتم اومد و سریع چادر رو از روی سرم برداشت و در جواب نگاه ملتمس و
خواهشمندم فقط لبخن کش دار و حرص در آری زد و دستم رو مثل کش تمبون کشید و همراه خودش به سمتی
کشید، از شدت خجالت سرم و پایین انداخته بودم و توان بلند کردن سرم رو نداشتم؛ یهو مامان ایستاد که منم به
طبیعت ازش ایستادم و سرم و بالا گرفتم که با چشمای خیره و صورت سرخ حامد که مسخ شده بود روبه رو شدم
؛دامن لباسم رو تو مشتم گرفتم و فشردمش و لبم رو آروم گزیدم که مامان یهو دستم رو تو دست حامد گذاشت و به
وسط سالن هلمون داد با پخش شدن آهنگ " ای جونم سامی بیگی "

همینطور ایستاده بودم که حامد من و به طرف خودش کشید و دستش رو روی قوسی کمرم گذاشت و با دست
دیگش دستم و گرفت و شروع کرد اروم تکون خوردن نفسای گرمش روی گودی گردنم پخش می شد و باعث می
شد، مور مورم بشه و قلقلکم بیاد چند بار سرم و عقب کشیدم که با تعجب نگاهی بهم انداخت بار اخر که نفس
عمیقی تو گردنم کشید نتونستم خودم و کنترل کنم و ریز خندیدم و خودم و دوباره عقب کشیدم که با دهانی باز و
چشمای از حدقه در اومده نگاهی به چشم هام انداخت و زمزمه وار گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_تو قلقلکی هستی

با خجالت سری به معنی مثبت تکون دادم که تک خنده ی جذابی کرد که گوشه ی چشمش چین خورد و روی لپش چال عمیقی ایجاد شد .

محو چال گوشش شده بودم که فشاری به کمرم وارد کرد و من و به خودش نزدیک تر کرد که باعث شد کف دستم رو روی سینه اش بگذارم و باگنگی به چشمای شوخ و براقش نگاه کنم:

_می دونی چیه ؛دارم به این فکر می کنم یکی از مزیت های ازدواج باتو این بود که هیچ وقت حوصلم سر نره چون باعث سرگرمی ام می شی.

احساسم به تو اشتباه بود

با زدن این حرف کف دستم و که روی سینه‌اش گذاشته بودم، رو مشت کردم و ضربه‌ی کوچیکی بهش وارد کردم؛ چشم غره‌ی بدی بهش فتم که پوزخندی زد و سرش رو آروم آروم به لبام نزدیک تر کرد؛ هر لحظه چشم‌ام گرد تر می شد زیر چشمی به اطراف نگاه کردم که دیدم همه محور*ق*ص ما شدن .

با دندان‌های چفت شده و صدایی لرزون غریدم :

_معلوم هست ...داری ...چیکار می کنی ؟!

تو همین لحظه سرش رو کنارم گوشم آورد و با تک خنده‌ای گفت :

_مثل همین الان؛ ازت بابت این که سر گرمم کردی ممنونم و باید بگم ...این کارمم الان لازمه، چون همه دارن نگامون می کنن

اول با حرص وبعد با گنگی نگاهش کردم که با صورت جدی و چشم های مشتاق که صورتش که فاصله ی کمی با گوشم داشت یهو از کنار گوشم عبور کرد و نرمی و گرمی لباسش رو روی گونم حس کردم ؛ همینطوری خشکم زده بود و قلبم هری ریخت .

سرش رو که بلند کرد صدای دست وسوت وجیغ آمیخته شد با این که پنجه هاش رو دوباره لای انگشتام قفل کرد و دست دیگش رو روی کمرم گذاشت و فشار ملایمی داد .

با تمام شدن آهنگ من و که همینطور گیج و مات ایستاده بودم ؛ به طرف مبل هدایت کرد و همینطور که کنارم راه می رفت گفت:

_سعی کن کم کم خودت و با شرایط جدید وفق بدی ؛البته می دونم و درکت می کنم که یکم سخته ،عزیزم...

با گفتن عزیزم ناباور و شوک زده صورتم روبه سمتش بر گردوندم و بهش نگاه کردم که با نیشخندی گفت :

_چیه به من نمی یاد از این حرف ها بزنم؟؟

سری به معنی نه تکون دادم و آب دهنم رو با شگفتی قورت دادم و گفتم :

_راستش رو بخوای؛ نه... اصلا بهت نمی یاد .

احساسم به تو اشتباه بود
با چشمایی که هر لحظه باعث می شد جادو بشم نگاهم کرد :

_از این به بعد از این حرف ها بیشتر می شنوی خانومم ؛امیدوارم فقط درکم کنی چون زیاد بلد نیستم از این حرف
ها بزنم و دفعه ی اولمه که به جنس مخالف ابراز احساسات می کنم .

با شنیدن این حرف دیگه واقعا موندم چی بگم ؛اصلا باورم نمی شد این آدم با این قیافه تا الان هیچ ارتباطی با جنس
مخالف نداشته و از بابتی هم خوشحال بودم چون همیشه دوست داشتم همسر آیندم، به اولین نفری که ابراز
احساسات می کنه من باشم.

گفتن این حرفش اینقدر برام ارزش داشت که خدا می دونه ؛فهمیدم برای به دست آوردن دل من داره تمام سعیش
رو می کنه .

احساسم به تو اشتباه بود

هنوز روی مبل ننشسته بودیم که حنا چون سریع به سمتمون اومد و چشم غره ای به حامد رفت و بهش توپید :

_حامد آخه حواست کجاست پسر هنوز حلقه هاتون رو دستتون نکردین که !

با این حرف حامد سریع دستش رو تو جیب کنار کتش کرد و جعبه ی حلقه ها رو بیرون آورد و کمی به سمت من متمایل شد و با مکثی در جعبه رو باز کرد و من اون موقع حلقه هایی که با هم انتخاب کرده بودیم رو دیدم .

حلقه ی من و برداشت و دست ظریفم رو توی دست گرمش گرفت و با انگشت شصتش پشت دستم رو نوازش کرد که قلبم دوباره پر طپش خودش رو به قفسه ی سینم کوفت و گونه هام داشت از هیجان آتش می گرفت .

خیره تو چشمام زمزمه کنان به دستم و حلقه اشاره کرد و پرسید :

_اجازه هست ؟

چشم‌ام رو به نشونه ی مثبت روی هم گذاشتم که به آرومی حلقه رو توی دست چپم کرد که زیبایی دو چندان‌ی به دستم بخشید .

این بار من حلقه ی حامد رو برداشتم و چون دفعه ی اولم بود که دستش رو توی دستم می گرفتم ؛ با دستای لرزون حلقه رو تو انگشت کشیده و مردونش جا دادم ، خواستم دستم و عقب بکشم که با غافلگیری دستیکه حلقه توش بود رو توی دستش گرفت و فشاری بهش وارد کرد.

احساسم به تو اشتباه بود

همه با هیجان شروع کردن به دست زدن و یکی یکی همه اومدن جلو و صورتمون رو ب**و**سیدن ؛ یک لحظه هم لبخند از روی لب حامد کنار نمی رفت و محکم دستم و توی دستش نگه داشته بود که این کارش باعث شد احساس غرور بهم دست بده .

بعد از این که دختر ها ریختن وسط تا بر**ق*صن حامد سرش رو سریع پایین انداخت و در گوشم آهسته با خنده گفت :

_خوب دیگه ؛ به نظرم منم الان برم بهتر باشه ؛ فقط خواستم این و بهت بگم ...

دوباره تو چشمام خیره شد و بامهربونی گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_درسته عاشقت نیستم ؛ یعنی عاشق هم نیستیم ولی من تو رو با عقل انتخاب کردم و دوست دارم کم کم بهم شناخت پیدا کنیم و اون وقته که می تونیم عاقلانه عاشق بشیم و چه چیزی بهت و زیباتر از عشق عاقلانه ؛ قبول داری ؟

از شنیدن حرف های زیباش غرق خوشی شدم و چشم هام رو اروم باز وبسته کردم وبا لبخندی محو گفتم :

_درسته ؛ حق با تو .

_آهان تا یادم نرفته امیدوارم از زیر لفظی که بهت دادم خوشت اومده باشه ...من برم تا نیومدن بیرونم کنن !!

دستم و جلوی دهنم گرفتم وبا خنده حرفش رو تصدیق کردم .

_راستی امشب خیلی زیبا شدی ؛و با این لبخند از هر زمانی دیگه ای زیباتر می شی سعی کن همیشه حفظش کنی .!

با گفتن این حرف زود خدا حافظی کرد و به سمت پله ها رفت ؛با تحیر به جای خالیش نگاه می کردم که با کوبیده شدن دستی روی شونم به عقب برگشتم و یبا چهره ی رومینا و مژده روبه رو شدم .

رومینا با تفکر و چشم های ریز شده بهم گفت :

_راستش رو بگو چی بهت گفت که اینقدر ماتت برده بود ؟؟

_مژده:بابا؛شما دیگه خیلی رو دارین ...خوبه عاشق هم نیستین و این همه نیشتون بازه و هر و کر می کنین ،وای به حال این که عاشق هم بشین... خدا به خیر بگذرونه دیگه نمی شه ،جمعتون کرد .

پشت چشمی نازک کردم و با لب های غنچه به شوخی گفتم :

_تا کور شود هر آن که نتواند دید!

مژده و رومینا نگاهی بهم کردن و با خنده ای گفتن و خواستن چیزی بگن که هانیه سریع از پشت سرشون دستش روروی شونه های اونا گذاشت و با لحن لاتی گفت:

_آی نفس کش ؛نبینم چیزی به زنداداشم بگین هااا...حالا هم خلوت کنین که می خوام با زنداداش گلم بر*ق*صم .

رومینا مژده ادای عق زدن در آوردن که رو به هانیه با غر غر گفتم :

_خدا نکشتت هانی ؛دیگه نگو زنداداش وقتی می گی بهش آلرژی دارم و موهای تنم سیخ می شه .

با نیشخند گفت :

_چشم؛هر چی زنداداشم بگه ...

با خنده گفتم :

_ای دختره ی ور پریده مگه دستم بهت نرسه .

_فعلا من خواهر شوهرم و امر می کنم بلند شی باهام بر*ق*صی ؛اوکی؟

با خنده سری تکون دادم و بلند شدم و دامن پیراهنم و تو دستم گرفتم و گفتم:

احساسم به تو اشتباه بود

بلند می شم و باهت می ر*ق*صم؛ نه به خاطر این که خواهر شوهر می فقط به خاطر این که دوست گل و عزیز می .

همه باهم ریختیم وسط وبا آهنگ " پریای اندی " شروع کردیم به ر*ق*صیدن .

دم در ایستاده بودیم و داشتیم مهمون ها رو بدرقه می کردیم؛ نوبت به زندایی که رسید با لبخند مصنوعی جلو اومد و من و تو آغوشش گرفت و در گوشم نجوا کنان گفت :

دخترم؛ می دونی هنوزم برام جای سواله که چرا سروشی که چشم هاش داد می زد دوستت داره یهو از اومدن به خواستگاری سر باز زد، خیلی دوست داشتم عروسم بشی.

زود به خودش اومد و از بغلم بیرون اومد وبا لبخند گفت :

_ولی معلومه همسرت آدم باشخصیت و خوبیه ؛ان شالله خوشبخت بشین عزیزم .

لبخندی بهش زدم وبه آرومی گفتم :

_خیلی ممنون زندایی ؛من هم امیدوارم سروش هم زودتر با کسی که دوستش داره و لایقشه ازدواج کنه.

نفسش رو با آهی بیرون داد وبا گفتن من هم امیدوارم ؛به سمت مامان و بقیه رفت وبعد از خداحافظی به طرف ماشین رفت ،که مژده و الیاس که در حال صحبت بودن با اومدن زندایی حرفشون رو قطع کردن .

مژده در عقب رو باز کرد که زندایی چیزی بهش گفت و زودتر از اون روی صندلی عقب جا گرفت و در و بست، با دیدن این حرکت مژده با خجالت و اکراه در جلو رو باز کرد و نشست؛ الیاس هم بعد از زدن تک بوقی از کنارمون گذشت.

خاله نسیم ونسترن هم پس دعای خیر و خوشبخت بشینی که گفتن خدا حافظی کردن؛ قرار شد حمید رومینا روتا خونه برسونه.

بعد از ب*و*سیدن گونه ی رو مینا به شوخی در گوشش گفتم :

_ الان از اینجا زود می ری خونه ها ؛ جای دیگه ترین که من نیم ساعت دیگه که زنگ می زنم باید خونه باشی ، فهمیدی ؟

رومینا زود از بغلم بیرون اومد و با دهانی باز و چشم های گرد شده نگاهم کرد ، که دستم رو گرفتم جلوی دهنم رو گرفتم و ریزریز خندیدم ؛ پشت چشمی نازک کرد و همینطور که عقب عقب می رفت بلند گفت:

_ خوش بگذره والان هم می خوایم بریم دور دور .

چشمک خبیثی زد و دستش و به نشونه ی خدا حافظی بالا برد .

بازدن این حرف همینطور گیج نگاش کردم که دیدم به جوی آب نزدیک شد بلند گفتم مواظب باش ...

احساسم به تو اشتباه بود

حمید که چند قدم جلوتر ازش ایستاده بود سریع خودش رو بهش رسوند و دست رومینا رو گرفت و به سمت خودش کشید که اونم تعادلش رو از دست داد و باعث شد پرت شه تو بغلش .

بر و بر نگاهش می کردم ؛ زیر چشمی به اطراف نگاه انداختم که دیدم به غیر از من و حامد و امین کسی بیرون نیست و همه رفتن داخل ؛ سه تایی نگاهی بهم انداختیم و بقی زدیم زیر خنده .

اون دو تاهم سریع از بغل هم بیرون اومدن و دستپاچه ، با صورتی قرمز به ما نگاه کردن .

هنوز در حال خندیدن بودیم که حمید با کلافگی دستش رو تو موهایش کشید و سوئیچ ماشین رو دور انگشتش دور دا و بعد از نگاه کوتاهی به ما خدا حافظی سرسری کرد و سوار ماشین شد .

احساسم به تو اشتباه بود

رومینا هنوز گیج و مات ایستاده بود که حمید با حرص بوق بلندی زد که تو جاش پرید که کیفش از روی شونه اش به زمین افتاد؛ با خجالت نگاهی به ما انداخت و خم شد کیفش رو برداره برای اینکه اذیتش کنم دست به سینه شدم و با صدای بلند گفتم :

رومینا ... به حمید هم بگو؛ ما چیزی ندیدیم خیالون راحت.

با این حرف من حامد و امین از خنده ترکیدن؛ رومینا همینطور که خم شده بود کیفش رو از روی زمین برداره، با شنیدن این حرف ... سریع کیفش رو از روی زمین چنگ زد و خجالت زده، با قدم های بلند به سمت ماشین رفت و سوار شد.

حمید هم بدون نگاه کردن به ما پاش رو روی گاز گذاشتت و سریع از کنارمون گذشت .

احساسم به تو اشتباه بود
تازه یادم اومد خانواده ی حامد هم رفتن خونشونو مثل اینکه حامد قراره امشب اینجا بمونه .

نگاهی به بغل دستم کردم که دیدم ،امین وارد خونه شده و حامد تنها کنارم ایستاده، با درموندگی نگاهش کردم و
بامن و من گفتم :

راستش چطور بگم؛ شما...چیزه ...نمی خوای بری؟!

لبخند محوی روی لبش اومد که دستی به کنار لبش کشید و سرش رو کمی خم کرد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد
و با نیشخند و چشم های ریزشده گفت :

اگه من امشب اینجا بمونم؛ مشکلی داری؟!

خودم رو کمی عقب کشیدم و نگاهم رو از چشمهای براقش گرفتم ؛ فقط تونستم سرم رو به نشونه ی نفی تکون بدم .

راست ایستاد و یک دستش رو داخل جیب شلوارش کرد و با دست دیگش در حالیکه هنوز همون نیشخند مسخره روی لبش بود، به در اشاره کرد ؛ وقتی دید هنوز ایستادم به عقب برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_خوب پس ؛ چرا وایستادی عزیزم بیابریم تو ...

لرزی توی تک تک سلولام نشست.

"خدایا یعنی این کروکودیل می خواد امشب رو اینجا ... بامن... تو یک اتاق بگذرونه "

همینطور این پا واون پامی کردم که دستم کشیده شد، من و که دنبال راهی بودم تا کاری کنم شب اینجا نمونه با خودش همراه کرد؛ خواستم حرفی بزنم که زودتر وارد خونه شد .

دندون قروچه ای کردم و چشمم رو با حرص بستم و پام و به زمین کوبیدم و وارد خونه شدم که دیدم؛ یک راست به سمت پذیرایی رفت و کتش رو از روی دسته ی مبل برداشت و روی دستش انداخت و به سمت مامان و بابا رفت و با خوشرویی و لحنی مودب گفت :

__بخشید که تا این موقع شب مزاحم شدم؛ اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم !؟

احساسم به تو اشتباه بود

نفس راحتی کشیدم که مامان سریع به سمتش رفت و کتش رو از دستش گرفت و چشم غره ای به من رفت که با بیخیالی شونه ای بالا انداختم که با حرص نگاهم کرد و با لبخند به حامد گفت :

_دیگه نبینم از این حرف ها بزنی ها... تو دیگه پسر ما هستی ، امشب هم اینجا می مونی... چون؛ از این به بعد اینجا خونه ی خودته عزیزم .

دندون قروچه ای رفتم و دستام رو محکم مشت کردم و به کنار پام کوبیدم .

"ای بابا چرا اصرار می کنی آخه مادر من ؛بذار بره خونشون بچه ی مردم "

زیر لب با خودم غر می زدم که مامان به سمتم برگشت و چشم وابرویی اومد و با اخم غلیظی گفت :

_دخترم تو که هنوز ایستادی؛ شوهرت رو ببر تا استراحت کنه حتما خیلی خسته است.

بابا به سمت حامد اومد و دستی روی شونه اش کشید و درحالی که از کنارش رد می شد با خمیازه گفت:

_بیا برو پسر جان بخواب که می دونم خیلی خسته ای؛ واینم می دونم که دوست داری شب و اینجا بمونی، من هم همین حرف رو روز اول ازدواجمون زدم و پدر زنم با خوشحالی گفت:

_رفتی درم پشت سرت ببند؛ یادت نره.!

لحظه ای ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد و با خنده گفت:

__بله..واسه همینه که می گم بیا برو، لازم نیست حجب و حیا نشون بدی .

شب بخیری گفت و از پله ها بالا رفت؛ حامد همینطور متعجب و با چشم های گشاد به بابا که وارد اتاق شد و در وبست نگاه می کرد؛ مامان هم دستپاچه سرفه ای کرد و با شب بخیری کوتاه از پله ها بالا رفت و وارد اتاق شد .

فقط من و حامد وسط سالن ایستاده بودیم که یکدفعه سرش رو به سمتم برگردوند بر و بر نگاهم کرد که سوالی نگاش کردم .

احساسم به تو اشتباه بود

کلافه پوفی کشید و چیزی زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم؛ کرواتش رو دور گردنش شل کرد و به سمتم اومد که یک قدم به عقب برداشتم، با نیشخندی به صورتم نگاه کرد و از کنارم گذشت و آروم از پله ها بالا رفت، به خودم اومدم و به خاطر رفتار اشتباهم روی پیشونی ام کوبیدم و

دیوونه ای نثار خودم کردم و با قدم های بلند؛ دنبالش از پله ها بالا رفتم و زودتر در اتاقم رو باز کردم که در نظر اول چشمم به لباس زیرخوش رنگ صورتی ام که روی تخت بود و عجیب چشمک می زد برخورد کرد، تا حامد پشت سرم وارد اتاق شد سریع به سمت تخت رفتم و زود روی لباس زیرم که روی تخت بود نشستم.

حامد متعجب و مشکوک نگاهی به من و تخت انداخت و در اتاق رو بست.

دستام رو توی هم قفل کردم و با استرس به حامد که وسط اتاق متفکر ایستاده بود نگاه کردم.

سرش رو بلند کرد و بهم زل زد که زود سرم و پایین انداختم و کوسن کوچیک روی تخت رو برداشتم و زیردستم گذاشتم.

عرق شرم از کتفم راه گرفته بود؛ در اتاق به صدا دراومد با خوشحالی و هیجان خواستم بلند شم و برم در و باز کنم که یادم اومد اگه بلند شم اون لباس خوشگله ای که زیرمه دیده می شه پس راحت نشستم و نگاهی حق به جانب به سمت حامد انداختم و به در اشاره کردم؛ که یعنی برو ببین کیه؟؟!

با کلافگی پوفی کشید و به طرف در رفت و بازش کرد؛ از لای در چهره ی امین و دیدم که دم در ایستاده ؛ زود لباس زیرم و که روش نشسته بودم از روی تخت برداشتم و چون وقت نبود و هر لحظه امکان داشت برگرده ، خم شدم و زیر تخت پرت کردم.

صدای در اتاق؛ مبنی بر بسته شدنش اومد و متعاب با اون سریع با لبخندی تابلو وضایع سرم و بلند کردم و به حامد که سوالی نگاهم می کرد روبه رو شدم، آب دهنم رو قورت دادم و با رنگ پریده و لبخند ضایع گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود
_آهان ...چیزه...دنبال گیره ی سرم می گشتم که پیداش نکردم !!

با تعجب نگاهی به موهام کرد که ؛تازه یادم اومد...این موهای درست شده، اصلا نیازی به گیره اونم این وقت شب نداره !!

برای این که حواسش رو پرت کنم ؛نگاهی به دستاش انداختم وبا لباس هایی که تو دستش بود فهمیدم چرا اون موقع کلافه وسط اتاق ایستاده بود!

لبم رو گزیدم و با ناراحتی گفتم :

_امین برات لباس آورد ؛شرمنده من اصلا حواسم نبود لباس نداری وگرنه زودتر برات می آوردم .

کرواتش رو از گردنش در آورد و روی صندلی گذاشت و با پوزخند و لحنی حق به جانب گفت :

_البته اگه هنوز منتظر می موندم هم معلوم بود جنابعالی متوجه نمی شی و به نگاه کردنت ادامه می دی.

پس از مکثی که داشت دکمه های سر آستین پیراهنش رو باز می کرد ، دوباره گفت :

_بازم دم داداشت گرم که حواسش به این قضیه بود؛ والا باید باهمین لباس ها تا صبح می خوابیدم .

لپ هام رو باد کردم و نفسم و با بی خیالی بیرون دادم که دیدم بی توجه به من؛ داره یکی یکی دکه های پیراهنش
رو باز می کنه؛ تندی پشت بهش نشستم و چشم هام رو بستم؛ دستای لرزونم رو روی قلبم که تندتر از همیشه می
کوبید، گذاشتم و جمله هام رو سریع پشت سر هم ردیف کردم و با اضطراب گفتم:

__ببین درسته که ما با هم ازدواج کردیم ولی ... خوب ... قرار ... بود به هم زمان بدیم تا باشراط کنار بیایم؛ یادت که
نرفته هوم؟!

همینطور منتظر نشسته بودم و با استرس رو تختی رو با ناخون هام چنگ می زدم که یهو تشک تخت فرو رفت ؛
وحشت زده برگشتم و بهش نگاه انداختم که دیدم با بیخیالی دراز کشیده و دستش رو روی پیشونی اش گذاشته!

__ببین...

دستش رو از روی پیشونیش برداشت و حرفم قطع کرد و با کلافگی گفت :

_تو ببین؛ باور کن خیلی خستم الان هم به تنها چیزی که فکر می کنم خوابیدنه؛ که البته اگه تو بذاری !

بابت این حرفش کمی خیالم راحت شد، آهسته خواستم از روی تخت برم پایین تا تشک بیارم و روی زمین بخوابم که مچ دست ظریفم رو توی دستای گرمش گرفت و گفت :

_درسته که بهت زمان دادم تا با شرایط کنار بیای ولی اینجا رمان و داستان نیست که جای خوابت رو جدا کنی من از این کارها خوشم نمی یاد پس بگیر و آروم بخواب.

"حامد"

با صدای زنگ هشدار گوشیم، با چشم های بسته دستم رو به طرف پاتختی دراز کردم و گوشیم رو از روش برداشتم؛ هر چی لمسش کردم دیدم زنگش قطع نمی شه، یک چشمم رو آروم باز کردم که نگاهم به اتاق زهرا افتاد و گوشی توی دستم به احتمال زیاد مال اون بود .

سریع گوشی خودم رو که دقیقا روی پاتختی کنار گوشی زهرا بود برداشتم و تند زنگش رو قطع کردم تا بیدار نشه .

بعد از قطع زنگ گوشی به طرف زهرا که؛ غرق خواب بود و دستش رو زیر گونه اش گذاشته بود و باهمون موهای آرایش شده خوابش برده بود، چرخیدم و دستم رو تکیه گاه سرم کردم و بادقت تک تک اجزای صورتش رو ارزیابی کردم.

با پشت دست آرام گونه اش رو نوازش کردم که تکونی خورد و پاهاش رو جنین وار توی شکمش جمع کرد؛ همین امر باعث شد تند دستم رو عقب بکشم، با حرارت و ولع به لباش نگاه کردم که یهو با چشم های گرد شده به آبی که از کنار دهنش سرزیر شده بود چشم دوختم و ریز خندیدم.

سری تکون دادم و کمی بهش نزدیک تر شدم و اول ب*و*سه ای نرم روی پیشونی اش وبعد گونه اش کاشتم؛ لبخند محوی روی لبام جا خوش کرد، با دودلی گاهی به لباش انداختم که زود با هول سرم و تکون دادم و پاهام رو از تخت آویزون کردم و موهام رو با دو دستم چنگ زدم .

چشمم به گوشیم افتاد که چراغش چشمک می زد؛ برای این که فکرم رو از این قضیه دور کنم، گوشی رو برداشتم و پس از این که قفلش رو باز کردم، با دیدن پیامی با این مضمون

"همین الان، جای همیشگی... باید ببینمت "با حرص چشم هام رو بستم و گوشی رو محکم توی دستم فشار دادم و نگاهم رو به زهرا که با معصومیت خوابیده بود دوختم .

احساسم به تو اشتباه بود
بعد از تعویض لباس هام و تا کردن لباس های امین؛ کاغذی از روی میز مطالعه برداشتم و روش نوشتم...

"خواب بودی؛ دلم نیومد بیدارت کنم عزیزم کار فوری برام پیش اومد مجبور شدم زود برم، شب میام دنبالت تا شام
بریم

بیرون... راستی امروز مرخصی گرفتم از دانشگاه برای خودم و خودت؛ خوب استراحت کن؛ می بینمت فعلا "

کاغذ رو روی پاتختی زیر موبایلش گذاشتم... دم در اتاق مکثی کردم و با ناراحتی نگاش کردم، پس از بستن در راه
افتام و از پله ها پایین رفتم؛ سکوت خونه نشون از این بود که همه خوابن، پس با خیال راحت از خونه خارج شدم و
به سمت محل قرار رفتم.

احساسم به تو اشتباه بود

دستام رو از دو طرف باز کردم و خمیازه ای بلند بالا کشیدم ؛ یهو با هول تو جام سیخ نشستم و با گیجی به کنارم نگاه کردم که اثری از حامد ندیدم با خوشحالی بلند شدم و به طرف آئینه رفتم و رو به روش ایستادم؛ با چشم های بسته خمیازه ای بلند بالا کشیدم ، وقتی چشم هام رو باز کردم همینطور خشکم زد و به آب دهنم که کنار لبم خشک شده بود نگاه می کردم.

با عصبانیت پام رو به زمین کوبیدم و همینطور که خودم رو فحش می دادم به سمت حمام راه افتادم.

حوله رو دور خودم پیچیدم و با احتیاط سرم و از در حمام بیرون کردم تا ببینم یک وقت حامد بیرون نباشه؛ تند به سمت در اتاق رفتم و قفلش کردم و با خیال راحت ، شروع کردم به خشک کردن موهام با سشوار .

پس از پوشیدن لباس هام که یک دست بلوز شلوار معمولی بود ؛ موهام رو با کش محکم بالای سرم بستم و آرایش محوی هم کردم به سمت گوشیم که روی پاتختی بود رفتم که با دیدن کاغذ ، زیر گوشی مبنی بر این که حامد نوشته بود جایی رفته و شب میاد دنبالم بریم بیرون ، امروز هم مرخصی گرفته برای دو تا مون ؛ خوشحال شدم و روی برگه رو ب*و*سه زدم و در اتاق رو باز کردم و با شتاب پله ها رو پایین رفتم ؛ دم در آشپزخونه مکثی کردم و قیافه ی خونسردی به خودم گرفتم و وارد شدم که با دیدن میز صبحانه که همه چیز از جمله : کره ، خامه ، انواع مربا ، تخم مرغ ، و گوجه و پنیر و شیر و آب میوه ...

سر سری سلامی به مامان و امین کردم و آب دهنم رو قورت دادم ؛ زود پشت میز نشستم و دست هام روبه هم مالیدم و با اشتها شروع به خوردن کردم ، سرم و که بالا گرفتم با چهره ی متعجب مامان و امین که همینطور خشکشان زده بود وبه من نگاه می کردن چشم دوختم و سرم و به معنی چیه تکنون دادم .

مامان با چشمهای گرد و تعجب ازم پرسید :

__پس کو شوهرت ؛نکنه هنوز از روش لج داری و بلایی سرش آوردی که نیومده صبحونه بخوره ، آره؟!

احساسم به تو اشتباه بود
با دلخوری نگاهشون کردم و پس از قورت دادن لقمه ی داخل دهنم گفتم :

_واقعا که ؛یعنی اینقدر فکر می کنین آدم ظالم و بدجنسی باشم ؟

منتظر نگاهشون کردم که با تردید نگاهی باهم رد و بدل کردن که چشم هام گرد شد و به دفاع از خودم گفتم :

_خیلی ممنون واقعا از اعتمادتون بهم؛ محض اطلاع باید بگم ...دامادتون هیچ بلایی سرش نیومده و الان هم چون بیرون کار داشت ،صبح که ما خواب بودیم زودتر رفته.

سکوت آشپزخونه رو فرا گرفت ،سعی کردم دیگه چیزی نگم و این بار با ناراحتی آبمیوه ام رو از روی میز برداشتم و کمی نوشیدم که مامان صداش رو صاف کرد و با من و من گفت :

__چیزه ...ببین دخترم منظور من این نبود ،راستش از نبودش متعجب شدم .

دوباره با صدای ناراحت به میزنگاه کرد وگفت :

__ببین چه میزصبحونه ای تدارک دیدم ؛نباید بدون خوردن صبحونه می رفت .

زنگ در نواخته شد که لقمه به دست به مامان نگاه کردم که با خوشحالی گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_حما حامد: پاشو برو زودتر در و باز کن و تعارفش کن بیاد تو ...

با بی حوصلگی از پشت میز اومدم بیرون و به سمت آیفون رفتم که تصویری نیفتاده بود: پوفی کشیدم و چادر رنگی
ام رو از روی جالباسی برداشتم و سرم کردم، به طرف در حیاط رفتم و در و باز کردم که با چهره ی رامین روبه رو
شدم با اخم های در هم سریع خواستم در و ببندم که پاش رو لای در گذاشت و وارد حیاط شد و خشمگین غرید:

_مگه دیشب بهت پیام ندادم چرا جواب ندادی؟ ها!

با خشم نگاش کردم و گفتم:

_لطفا احترام خودت رو نگه دار و دیگه مزاحم من نشو؛ بعدشم دلیلی نداشت دیگه جواب پیامت رو بدم واسه همون
نخونده پاکش کردم.

دستش رو مشت کرد و به طرفم اومد که هینی کشیدم و دستم وسپر صورتم کردم؛ وقتی خبری نشد یواش دستم
واز جلوی صورتم برداشتم و به چشم های خشمگینش نگاه کردم که گفت :

__بهتره پا رو دم من نذاری و باهام راه بیای وگرنه کاری می کنم که قیافه ی خودت رو هم شناسی؛ بالا بری ...پایین
بیای، تو مال منی فهمیدی؟!

با صدایی لرزون و خشمگین توی صورتش فریاد کشیدم :

__بهتره پات رو از گلیمت بیشتر دراز نکنی آقای رحیمی وگرنه دفعه ی بعد با همسرم ازت شکایت می کنیم .

با گفتن این حرف سریع نگاهش کردم تا عکس العملش رو ببینم .

دستش رو به در گرفت وبا ناباوری نگاه کرد وزمزمه کنان گفت :

_باور نمی کنم همسر ،یعنی تو ...به همین زودی ازدواج کردی و منو فراموش کردی ؟!

_دیگه نمی خوام چیزی بشنوم ؛ گمشو برو بیرون حالم از این بچه بازیات داره بهم می خوره .

تلو تلو خوران در حالی که عقب می رفت پرسید :

احساسم به تو اشتباه بود

_دیشب عقد کردین مگه نه ؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم وگفتم :

_حالا که همه چیز رو فهمیدی گورت رو از اینجا گم کن ،دیگه دارم ازت متنفر می شم .!

سری تکون داد وکینه جویانه گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_خیلی مواظب خودت و زندگیت باش؛ کار من باهتوون تموم نشده؛ تو... تو مال منی ..آره ...فقط من .

به طرف در حیاط رفت؛ لحظه ی آخر مکثی کرد و به طرفم برگشت و انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و با پوزخند گفت :

_مطمئن باش از این کارت پشیمون می شی؛ یک روز می رسه که به پام بیفتی پس تا اون روز خوب بتازون واز زندگیت لذت ببر.

طرز حرف زدنش باعث شد موهای بدنم سیخ بشه و فشارم بیفته؛ از در که بیرون رفت؛ با پاهای لرزون خودم و به در رسوندم و بستمش .

احساسم به تو اشتباه بود

چادر از وی سرم سر خورد، پشت در روی زمین آوار شدم و چند دقیقه شوک زده به روبه روم نگاه می کردم، باتکون دستی جلوی صورتم چشمم به امین افتاد که با نگرانی چیزی می گفت که فقط تکون خوردن لباس رو می دیدم و گوش هام انگار کر شده بود؛ دوباره شونه هام رو با قدرت تکون داد و دادی زد و گفت :

_مگه باتونیستم؛ کی اومده بود دم در... که اینطوری بهم ریختی !؟

یکدفعه خودم رو تو آغوش انداختم و دستم و دور گردنش حلقه کردم و با اشک هایی که روی گونم جاری بود گفتم :

_چرا من تا میام یکم خوشی توی زنگیم ببینم اینطوری همه چیز به هم می ریزه ؛ مگه من چیکار کردم که باید مجازات بشم، آره داداشی !؟

احساسم به تو اشتباه بود
موهام رو نوازش کرد وبا صدای بمی گفت :

_آخه من از کجا بدونم چرا حال تو اینطوریه ؛ خواهش می کنم بهم بگو چی شده ؟

اشکام رو که سرازیر بود با پشت دست پاک کردم و از بغلش بیرون اومدم ؛ با تردید نگاهی به چشماش کردم و گفتم :

_رامین...اون اومده بود دم در .

زود نگاهی کردم تا عکس العملش رو ببینم که هر لحظه صورتش سرخ تر می شد و چشماش دو دو می زد ؛ از لای
دندون های کلید شدش غرید :

احساسم به تو اشتباه بود
_اون عوضی اینجا چیکار داشت، چی می گفت ؟!

دست مشت شدش رو توی دستم گرفتم و سرم رو پایین انداختم و با غم گفتم :

_دیشب هرچی زنگ زد جوابش رو ندادم که شروع کرد به پیامک زدن که نخونده پاکشون کردم، الان هم اومده بود
ببینه چرا جوابش رو ندادم .

با رنگی پریده واسترس نگاهی به امین کردم و گفتم :

_وقتی خبر ازدواجم رو دادم و گفتم دفعه ی بعد اگه مزاحم بشه با همسرم می ریم ازش شکایت می کنیم؛کلی جا
خورد و با کینه گفت؛مواظب خودت و زندگیت باش؛ کار من باهتون تموم نشده .

یکهو امین از جاش پرید و با فریاد گفت :

_ غلط کرده مردیکه بی ناموس؛ همین الان می رم حسابش رو می رسم .

با قدم های بلند به طرف در رفت که از پشت دستش رو کشیدم و با حق حق گفتم :

_ امین ، تو رو خدا نرو ...اگه یک وقت بلایی سرت بیاره چی؟

دستش رو از دستم بیرون آورد و با لبخندی ساختگی گفت :

—معلومه داداشت رو دست کم گرفتی ها!!؛ برو تو از این قضیه با هیچ کس صحبت نکن خودم حلش می کنم تا داداشی مثل من داری، دیگه گریه نکن .

با تشویش به امین که از در بیرون رفت ؛نگاه کردم و خدا رو بابت داشتن هم چنین داداشی شکر کردم و دعا کردم همیشه سایش رو بالای سرم نگه داره و همیشه صحیح و سلامت باشه .

توی پذیرایی روی مبل نشسته بودم وبا استرس پام رو تگون می دادم و هر چند دقیقه یک بار به ساعت که عدد دو رو نشون می داد نگاه می کردم؛با صدای مامان از جام پریدم و همینطور نگاش کردم که پوفی کشید و با اخم های در هم گوشی رو از کنار گوشش پایین آورد وگفت :

_معلوم نیست این داداشت چرا جواب تلفنش رو نمی ده؛ از صبح که بلند شده سرم رو خورد که شما بهم توجه نمی کنین، الان هم که غذای مورد علاقه رو درست کردم معلوم نیست کجاست، بچم ه*و*س قورمه سبزی کرده بود...
حتما باز سرش شلوغه .

کف دستام عرق کرده بود که به شلوارم کشیدم و تند از جام بلند شدم و با دو از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم .

با دلواپسی شماره ی امین رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم؛ دو بار بود که زنگ می زدم و جواب نمی داد، دفعه ی سوم صدای نگران زنانه ای از پشت خط گفت:

_الو؛ سلام خوبی زهرا جان منم هانیه .

احساسم به تو اشتباه بود

دستم وبه دیوار گرفتم و بااضطراب نالیدم :

_امین کجاست گوشی اش رو چرا جواب نمی داد ؟

با کلی من ومن آخر گفت:

-ببین اصلا چیزینیست ولی آقا امین الان شرکت هستن و فقط یکم صورتش زخمی شده و لباس هاش نامرتبه ؛گفت
به کسی چیزی نگو و براش یک دست لباس بیار .

احساسم به تو اشتباه بود

تند خداحافظی کردم و با پریشونی، تو اتاق دور خودم چرخیدم و به سمت کمد رفتم و اولین مانتویی که به رنگ کرم بود، به همراه شلوار جین آبی پوشیدم و شال مشکیمم رو سرم انداختم؛ پس از برداشتن کیفم به اتاق امین رفتم

از توی کمدش پیراهن و شلواری براش برداشتم و توی پلاستیک مشکی گذاشتم و از پله ها با سری پایین سرازیر شدم که یهو مامان جلوم سبز شد و گفت:

_وایستا ببینم کجا تشریف می بری سر ظهر!؟

با گیجی پلک زدم و پس از صاف کردن صدام با لبخندی ساختگی گفتم :

_راستش ... حامد زنگ زد و گفت اگه ناهار نخوردی پیام دنبالت بریم بیرون؛ این شد که ...

با شیطننت و خنده گفت :

_این شد که تو هم سریع قبول کردی، آره؟

از این که به مامان دروغ گفتم عذاب وجدان گرفتم با شرمندگی که مامان فکر کرد خجالتی سرم و تکون دادم و تند خداحافظی کردم وبعد از پوشیدن کفش هام راه حیاط رو به تندی طی کردم .

خودم رو به سرویس که از قبل زنگ زده بودم رساندم و سریع سوار شدم و آدرس شرکت امین رو دادم و گفتم؛اگه می تونه تندتر بره .

دل تو دلم نبود تا وقتی برسیم هزار بار مردم وزنده شدم؛ فقط دعا می کردم هانیه راست گفته باشه و اتفاقی واسه امین نیفتاده باشه.

دم در شرکت تند از تاکسی پیاده شدم و پس از حساب کردن پول تاکسی با قدم های بلند از خیابون رد شدم و توی پیاده رو به چند نفر تنه زدم که فحش دادنم؛ اهمیتی ندادم، پشت در ایستادم و تند زنگ رو پشت سرهم فشار دادم که در باز شد؛ با عجله خودم رو داخل شرکت انداختم و با صدایی گرفته و لرزون رو به هانیه گفتم:

_کو؛ امین کجاست هانیه... راستش رو بگو.

به اتاق مدیریت اشاره کرد؛ زود به اون سمت رفتم و با ضرب درو باز کردم که در محکم به دیوار برخورد کرد، امین با پیراهنی پاره روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و پاهاش از دسته مبل آویزون بود با شنیدن صدای در دستش رواز روی پیشونیش برداشت و به سمتم نگاهی انداخت؛ نفسم رو به آرومی بیرون دادم و به سمتش پرواز کردم و خودم رو تو آغوشش انداختم و با حق حق گفتم:

_همش تقصیر منه ببخش داداشی نباید بهت می گفتم .

من و از خودش دور کرد و با اخم های در هم تو چشمام نگاه کرد و گفت :

_دیگه نبینم از این حرف ها بزنی ها ؛ ناسلامتی من داداشتم ، همه چیز رو تاکید می کنم "همه چیز" اول باید به من بگی مثل همیشه ، باشه ؟!

اشک هام رو بادستش پاک کرد و بفرمایدی به هانیه که پشت سرم ایستاده بود گفت تا بیاد داخل ؛ هانیه با کنجکاوی نگاهمون می کرد که سریع شروع کردم ماجرا رو براش تعریف کردن یکم تو فکر فرو رفت و با تردید بهم گفت :

__ببین زهرا جان نمی خوام دخالت کنم ولی بهتره این موضوع رو با حامد هم در جریان بذاری؛ اگه خودش بفهمه مطمئن باش ناراحت می شه .

با دو دلی نگاهی به امین کردم که دیدم با تحسین ولبخند به هانیه نگاه می کنه و دوباره غرق شده تو نگاهی؛ سرش رو به سمتم برگردوند و چشماش رو به نشونه ی موافقت باز وبسته کرد .

نگاهی به هانیه انداختم و سرم وتکون دادم و گفتم :

__باشه شب حتما بهش می گم .

با مکشی به طرف امین برگشتم وبا ناراحتی پرسیدم:

_نمی خوای بگی چه اتفاقی بین تو و رامین افتاد .

دستاش رو مشت کرد و با اخم های درهم گفت:

_لازم نیست تو نگران باشی ؛این آدم باید زودتر از این ها یک گوش مالی درست و حسابی می خواست تا بفهمه تو،
بی کس و کار نیستی که هر غلطی که دلش بخواد بکنه.

با این حرف دلگرمی خاصی پیدا کردم و باغروور نگاهم رو بهش دوختم .

_ممنون که هستی و حواست به همه چیز هست، داداشی .

خم شد و پلاستیک رو از روی زمین برداشت و لباس ها رو روی میز جلوی مبل گذاشت و صداش رو صاف کرد .

_امم...حالا بلند شو برو بیرون تا من از شر این لباس های پاره و داغون خلاص شم.

با این حرفی که زد هانیه دستپاچه از جاش پرید و باصورتی گلگون و خجالت زده گفت :

_چیزه ...منم می رم بیرون ،زهرا جون تواتاقم منتظرتم.

زیر چشمی به امین نگاهی کرد وبا اجازه ای گفت وبا قدم های بلند از اتاق خارج شد ، پس از رفتن هانیه، به سمت
امین برگشتم وبا چشم های ریز شده گفتم :

_آهان داشت یادم می رفت ؛چند وقتی زیر نظر گرفتمت ؛به این نتیجه رسیدم تو حس خاصی نسبت به هانیه داری
این طور نیست ؟!

زود از جاش پرید و در حالی که دکمه های پیراهنش رو باز می کرد؛ هول و دستپاچه وحالتی دگرگون گفت :

_خوب؛ ما باهم داریم کار می کنیم و معلومه حس من نسبت بهش فقط احترامه همین .

لبخندی از حرکات شتاب زده اش روی لبم نشست، بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم، دستگیره رو توی دستم گرفتم و قبل از خروج از اتاق با مرموزی نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

__بلاخره؛ خواستم بدونی "سر هر کس رو بتونی شیر بهمالی، سر من یکی رو نمی تونی نکنه یادت رفته، حرکات رو از برم و هر وقت هر کار بکنی اول از همه من متوجه می شم."

دستش روی دکمه ی پیراهنش خشک شد و متحیر نگام کرد که، چشمکی زدم و با لبخند از اتاق بیرون اومدم.

چیزی به فکرم رسید که بخند روی لبم عمیق تر شد؛ نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق هانیه رفتم، چند تقه به در زدم و سرم رو داخل اتاق بردم و باشیطنت گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود
_اجازه هست خانم مهندس؟

هانی که پشت میز نشسته بود و سرش تو برگه های جلوش بود، با حرف من سرش رو بالا آورد و با لبخند گفت :

_بیا تو ببینم؛ از کی تا حالا اجازه می گیری؟!

وارد اتاق شدم و یک راست رفتم و روی میز نشستم و پاهام رو تکیه تکیه دادم؛ به برگه های هانی که روی میز بود
نگاهی انداختم و گفتم :

_می دونی هانی؛ امروز وقتی مامان گفت کجا می ری بهش دروغ گفتم دارم با حامد ناهار می رم بیرون، از اون موقع
بدجور عذاب وجدان گرفتم .

اتودش رو روی میز گذاشت و دستاش رو به هم قفل کرد و گذاشت روی میز و نگاهش رو بهم دوخت و به آرومی گفت :

_خوب می تونی همین الان گوشی ات رو برداری و به حامد زنگ بزنی، ببینی اگه وقت داره ناهار برین بیرون .

سریع از روی میز پریدم پایین و بامن ومن گفتم :

_دیوونه شدی ؛اصلا فراموش کن حالا من یک چیزی گفتم ،بعدشم الان از وقت ناهار گذشته و شب هم قراره بریم بیرون دیگه لازم نیست .

سری تکون داد واز پشت میز بلند شد و اومد روبه روم ایستاد کف دستش رو مقابلم گرفت که متعجب نگاش کردم ؛پوفی کشید وگفت :

_گوشی ات رو بده ؛کار دارم امروز یادم رفت گوشی ام روبیارم .

از تو جیب مانتوم بیرون کشیدمش وخواستم بدم دستش که گفت قفلش رو هم باز کن .

قفلش رو باز کردم و دادم دستش که سریع شماره ای گرفت ودم گوشش گذاشت؛ که صداش داخل اتاق پیچید .

__سلام خوبی حامد؛ ببین زهرا هم الان پیش من شرکته و ما هنوز ناهار نخوردیم، اگه کاری نداری وناهار نخوردی بیا شرکت دنبالمون .

هر لحظه چشمام گرد تر می شد ؛ فکر نمی کردم بخواد به حامد زنگ بزنه .

گوشی رو قطع کرد وبه طرفم گرفت که زود از دستش گرفتم و باچشم غره گفتم:

__ببین تو رو خدا ؛خیلی بد شد الان فکر می کنه من بهت گفتم زنگ بزن .

احساسم به تو اشتباه بود

به اون سمت اتاق رفت و کیفش رو از روی جالباسی برداشت و در اتاق رو باز کرد وبا بی حوصلگی گفت :

__بیا بریم دیگه ؛حامد هم همین نزدیکی هاست ، ببین الان هم وقت مناسبیه تا این اتفاق رو واسش تعریف کنی ،بعد از غذا تنهاتون می ذارم تا بهش بگی .

فکری به ذهنم رسید و زود کیفم رو از روی میز چنگ زدم وبا قدم های بلند جلوتر از هانیه که دهنش باز مونده بوداز اتاق خارج شدم و به سمت اتاق امین رفتم و دوباره بدون این که در بزنم در و باز کردم و وارد شدم که دیدم کتش رو روی دستش انداخته و کیف دستی اش رو دستش گرفته وآآماده ی بیرون اومدنه.

با لبخندی کش دار به سمتش رفتم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با نگاهی شیطون و براق گفتم :

__الان حامد می یاد دنبالمون و قراره با هم بریم بیرون ؛ناهار بخوریم من و تو هانیه و حامد منظورمه گرفتی ؟

احساسم به تو اشتباه بود

زود نگاهش رو ازم گرفت و گفت :

_نه دیگه چرا من پیام خودتون برین خوش بگذره .

دستش رو به سمت در کشیدم وباغرغر گفتم:

_مگه من می دارم نیای ؛با هزار زحمت کاری کردم همه باهم بریم بیرون .

احساسم به تو اشتباه بود
همه دم در شرکت منتظر حامد بودیم که بالاخره رسید؛ امین بعد از سلام و احوالپرسی به سمت ماشینش رفت و قرار
گذاشتیم در رستوران هم وببینم .

"دلم حسابی به قار وقور افتاده بود و حساب گشتم شده بود، آخه ساعت چهار بعد از ظهر بود"

روی صندلی جلو نشستم و هانیه هم صندلی عقب جا گرفت ، حامد نیم نگاهی به سمتم انداخت و زمزمه وار گفت :

_خوبی خانومم؛ خوب استراحت کردی ؟

با خجالت تو جام جابه جا شدم و از آئینه به هانیه نگاه کردم که دیدم با لبخند زود نگاهی رو دزدید و به سمت بیرون
نگاه کرد .

_ممنون خوب بود ببخش از کارت هم افتادی به خاطر ما.

_نه بابا کارم تموم شده بود منم ناهار نخورده بودم، واقعا به موقع بود تماستون .

با توقف ماشین ؛همگی پیاده شدیم وبه اون سمت خیابون راه افتادیم که یهو گرمی دستی رو روی میچ دستم حس کردم، سرم وبلند کردم که با چشم های براق و خندون حامد رو به رو شدم ,پنجه های دستش رو توی دستم قفل کرد ومن و همراه با خودش به سمت رستوران برد .

وارد که شدیم با راهنمایی حامد که همچنان دستم رو توی دست بزرگ ومردونش، قفل کرده بود و معلوم بود آشنایی کامل با محیط اینجا داره به سمت میز دنج چهار نفره رفتیم وهمراه با هانیه که؛ صندلی رو به روی منو حامد رو بیرون کشید، نشستیم .

پنج دقیقه بعد؛ امین هم وارد شد و جستجو گرانه نگاهش رو به اطراف دوخت که حامد، دستش رو بلند کرد و اشاره کرد بیاد سمتمون.

امین به محض این که بهمون رسید صندلی کنار هانیه رو بیرون کشید و نشست و رو به حامد گفت :

__چه تند میای داداش ؛مجبور شدم از چند نفر سوال کنم تا آدرس رو پیدا کردم ؛بلاخره شرمنده دیر کردم !.

__نه بابا؛مشکلی نیست ما هم تازه رسیدیم .

گارسون به سمت میزمون اومد و همگی با هم جوجه کباب به همراه سالاد و نوشابه سفارش دادیم؛ امین که خوراکش بیشتر بود گفت تا برنج اضافه براش بیارن .

یکدفعه صدای خنده هایی بلند تو رستوران پیچید؛ به دلیل این که محیط آرومی بود؛ ناخود آگاه همه به اون سمت که اکیپی از دختر پسرهایی با تیپ جلف روبه رومون نشسته بود نگاه کردیم و بلافاصله نگاهمون رو بی تفاوت ازشون گرفتیم، در همین حین گوشی ام رو از جیب مانتوم بیرون آوردم که دیدم پیام دارم؛ با دیدن اسم رومینا شروع کردم به خوندن پیامش .

"عروس خانوم شوهر کردی ما رو فراموش کردی هااا؛ راستی واست دارم اون شب دم در خونتون خیلی ما رو اذیت کردین "

لبخندی روی لبم نشست؛ سرم و بالا آوردم که چشمم به قیافه ی خندون پسری که موهاش رو کج توی صورتش ریخته بود خورد؛ چشمکی بهم زد که سریع اخمی کردم و سرم و پایین انداختم و سعی کردم دیگه به اون سمت نگاه نکنم، ولی سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم .

غذا رو که آوردن تند شروع کردم به خوردن طوری که دیگه واقعا جا نداشتم زیر چشمی به حامد نگاه کردم که دیدم با طمانینه در حال خوردن غذاش، با خجالت کمی روی صندلی جابه جا شدم وقتی دیدم حواسشون به من نیست آروم دستم رو به زیرمیز هدایت کردم و یواش دکمه ی شلوارم رو باز کردم، با باز شدن دکمه نفس عمیقی کشیدم و راحت تر روی صندلی نشستم.

سایه ای روی سرمون حس کردم؛ به سمت کسی که پشت سرم ایستاده بود برگشتم که با چهره ی مردی آشنا همراه با دختری جلف و عملی با پوزخند و تمسخر نگاهش رو بین امین و هانیه می چرخوند روبه رو شدم؛ با نگاه من به عقب حامد هم برگشت و به پشت سرش نگاهی کرد و با دیدن اون شخص حالت نگاش عوض شد و با پر خاش و تنندی گفت :

فرمایش؛ کاری داری اینجا و ایستادی و مزاحمون شدی؟

هانیه که در حال غذا خوردن بود، با دیدن همون مرد؛ قاشق از دستش ول شد و توی بشقاب افتاد و شوکه و ناباور نگاش کرد .

خاطره ای از پیش چشمم عبور کرد و یادم اومد این همون شوهر سابق هانیه است؛ با نگرانی به هانیه چشم دوختم ، صدای همون شخص که فکر کنم سپنتا بود اومد که با مسخرگی و چشم های ریز شده بی توجه به حرف حامد رو به امین گفت :

__ به به می بینم جمعتون جمع؛ بابا ایول «دوست قدیمی» رفتی خواهرت رو دو دستی دادی به دشمن من دیگه آره؟!

وقتی داشت این حرف رو می زد روی کلمه ی دوست قدیمی تاکید زیادی کرد؛ امین شمرده شمرده باغیض و دندون های چفت شده غرید؟

احساسم به تو اشتباه بود

_همه ...یک زمانی دوستم بودی، اونم به ظاهر ولی توبا کاری که خودت بهترمی دونی چی بود؛انجام دادی باعث شدی برای همیشه دورت رو خط بکشم واز زندگیم پرت کنم بیرون، اگه یادت باشه گفتم دیگه نمی خوام ریخت نحست رو ببینم .

با این حرف امین؛حامد ابرویی بالا نداشت و رو به سپنتا در حالی که داشت با دستمال در دهنش رو با ژست خاصی پاک می کرد گفت :

_متوجه که شدی ؛هیچ کس ازبودنت در اینجا راضی وخوشحال نیست پس ؛چرا نمی ری گورت رو گم کنی؟!

باشنیدن این حرف از زبون حامدلبخندی روی لبم نشست که؛ سپنتا با غیض و کینه نگاهی به جمعمون انداخت و گذرا نگاهی به هانیه که گیج و غمگین سرش رو پایین انداخته بود کرد و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_این هنوز دارو مصرف می کنه و افسردست؟...می دونم هنوز نتونسته من و فراموش کنه.

حامد با برافروختگی از جاش بلند شد و یقش رو گرفت ؛ صاف تو چشم هاش نگاه کرد و گفت :

_مواظب حرف زدنت باش و گورت رو از این جا گم کن تا نعشت رو نیومدن ببرن .

هلش داد که تلو تلو خوران قدمی به عقب رفت ؛ با حرص دستی به یقه ی کتش کشید و درستش کرد، با سردی تمام گفت :

_از این کارتون پشیمون می شید ؛ با دوتاتون بودم !.

نگاهی به امین و حامد انداخت و جلو جلو راه افتاد و به سمت همون میزرفت اون دختره هم، پشت چشمکی نازک کرد و مثل لک لک دنبالش راه افتاد.

حامد با قدم های بلند به سمت صندوق رفت و پول میز رو حساب کرد و از در خارج شد؛ امین هم که بلند شده بود و ایستاده بود نگاهی دلسوزانه همراه با عشق به هانیه انداخت و کلافه دستی میون موهایش کشید و گفت :

__بلند شین زودتر بریم تاسر و کله ی این مردک رذل پیدا نشده این دفعه، می زنم یک بلایی سرش میارم .

بازدن این حرف زود از روی صندلی بلند شدم که نگاهم به میز روبه روافتاد، همه سرهاشون به سمت ما برگشته بود و باخیرگی نگامون می کردن.

هانیه که چشماش اشکی بود از روی صندلی بلند شد و با قدم های بلند از رستوران خارج شد، قبل از این که به ماشین حامد برسیم زود خودم رو بهش رسوندم و دستش رو از پشت گرفتم که به سمتم برگشت و با صدای لرزون گفت :

__ببخشید امروزتون هم خراب شد من دیگه می رم .

با اخم و ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

__این حرف ها چیه می زنی هانی جدا از زنداداش بودن دوستت هم هستم، بعدشم اصلا خوت رو برای چیز های بی ارزش ناراحت نکن اون اگه لیاقتت رو داشت هیچ وقت از دستت نمی داد. تازه از حرفه اش هم می شد فهمید از دیدنت داره اذیت می شه.

دستش رو با لبخند فشردم که با استرس لبخند زد؛ امین هم بهمون رسید و کنارمون ایستاد لبخند به لب رو به هانیه گفت :

هانیه خانم ببخشید تو این موقعیت، می پرسم ولی طرح هایی که قرار بود بکشین رو آماده کردین؟!

هانیه جدی شد و نگاهی به امین انداخت و گفت:

_بله آمادست، منتها داخل شرکتِ

امین کمی چشماش رو به دلیل این که آفتاب مستقیم می تابید واذیتش می کرد ؛ جمع کرد وگفت :

_پس اگه زحمتی نیست بیاین بریم شرکت؛ تا باهم بررسی اشون کنیم .آقای مختاری امروز برای دیدن نقشه ها ساعت شش عصر میان .

هانیه نگاهی به ساعتش انداخت و بادیدن ساعت زود سرش رو بالا آورد و گفت :

_خیلی خوب پس من برم به حامد بگم دارم با شما میام الان برمی گردم .

تند پریدم وسط حرفش و گفتم :

_لازم نیست، شما برین به کارتون برسین عزیزم من بهش می گم .

خدا حافظی سریعی کردن و دوشا دوش هم به سمت ماشین رفتن و پس از زدن تک بوقی امین با سرعت از کنارم گذشت .

با لبخند سری تکون دادم واوادم برم سوار ماشین بشم که دیدم همون پسر داخل رستوران ، کنار ماشین شاسی بلندی ایستاده و داره با خیرگی و کنجکاوی نگام می کنه وقتی دید نگاهش میکنم سری تکون داد ؛چشم غره ای بهش رفتم و پاتند کردم و سوار ماشین شدم که دیدم حامد سرش رو روی فرمون گذاشته و با دو دستش فرمون رومحکم فشار می ده ؛درماشین وبستم که سرش روبلند کرد وبا چشم های قرمز تو چشم هام خیره شد و پس از مکثی باحالت سوالی پرسید :

__پس هانیه کجاست؛ مگه نمی خواست بره خونه؟

نگاهم رو به رو به رو دوختم و گفتم :

__مثل این که شرکت کار داشتن و باید یک نقشه رو باامین بررسی می کردن برای همین گفت بهت بگم می ره شرکت

نفسش رو به بیرون فوت کرد و استارت ماشین رو زد و از پارک خارج شد، زمانی که داشتیم از جلوی رستوران رد می شدیم دوباره چشمم به همون پسر ی پرو افتاد که داره دقیق به ما نگاه می کنه؛ سعی کردم ذهنم رو مشغول نکنم، دستم رو به سمت ضبط بردم و روشنش کردم که آهنگ «حامد همایون به اسم، به چشمت قسم او مد.» تکیه دادم به صندلی و چشمم رو بستم و گوش سپردم.

احساسم به تو اشتباه بود

صدا کن اسممو عشقم

صداتم واسه من خوبه

نگاه کن توی چشم من

نگاتم واسه من خوبه

بازم موهاتو وا کردی

عجب موجی تو موهاته

یه دریا زیر سر داری

یه دریا پشته پلکاته

یه دریا پشته پلکاته

احساسم به تو اشتباه بود

به چشمت قسم اروم نمیشم

تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دل بستن دارم وابسته

میشم ساده و اسون

به چشمت قسم اروم نمیشم

تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دل بستن دارم وابسته

میشم ساده و اسون

نفس پشت نفس دارم

احساسم به تو اشتباه بود
هوامو از تو میگیرم

تو باشی با خودم خوبم

نباشی از خودم سیرم

هوای شهر بارونه

چه حالی داره شب گردی

نمیدونم هوا ابره

یا تو موها تو وا کردی

به چشمت قسم اروم نمیشم

تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دل بستن دارم وابسته

احساسم به تو اشتباه بود

میشم ساده و اسون

به چشمت قسم اروم نمیشم

تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دل بستن دارم وابسته

میشم ساده و اسون

به چشمت قسم اروم نمیشم

تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دل بستن دارم وابسته

میشم ساده و اسون

بعد از تموم شدن آهنگ زیر چشمی به حامد نگاه کردم و گفتم:

_حامد؛ اگه وقت داری میشه بریم یک جای آروم می خوام بهت یک چیزی بگم .

با کنجکاوی به سمتم برگشت و سری تکون داد؛ کمی جلوتر نزدیک پارک ماشین رو نگه داشت .

آروم از ماشین پیاده شدم که دیدم حامد منتظرم ایستاده ، کنارش رفتم تا باهم از خیابون رد شیم ، بدون این که به سمتم نگاه کنه دستم و اسیر دستش کرد برگشتم و نگاهی بهش کردم که دیدم همینطور که نگاهش به روبه رو و لبخند زیبا و جذابی روی لبش.

فشار خفیفی به دستم وارد کرد و دوشادوش هم وارد پارک شدیم؛ بچه ها مشغول بازی بودن، بعضی هاشون هم سر این که چه کسی اول سوار تاب یا سر سره بشه دعواشون شده بود، چه دنیای کوچیک و بی دردسری دارن بی خبر از همه جا فقط در حال بازی کردنن توی دلم بهشون غبطه خوردم، کاش منم هنوز تو همون دوران زندگی می کردم و اینقدر زود بزرگ نمی شدم.

یادمه همیشه دوست داشتم زود بزرگ شم ولی حالا می فهمم دنیای آدم بزرگ ها زیاد هم جالب نیست و ناراحتی و غصه ات هم با مرور زمان بیشتر می شه.

همزمان به نیمکتی رسیدیم و روش نشستیم، آهی کشیدم که حامد پاش رو روی پای دیگش انداخت و انگشتای دستش رو لای انگشتام فرو برد همینطور که باشخصتش پشت دستم رو نوازش می کرد با آرامش گفت:

«خوب اینم یک جای آروم؛ البته می دونم آروم نیست ولی فکر کنم بتونیم زودتر باهم حرف بزنیم؛ گوشم با شماست چی می خواستی بگی؟!»

با کلی من ومن واسترس شروع کردم قضیه ی امروز رو براش تعریف کردم؛همش از عکس العملش می ترسیدم که مبادا،نتونه با این قضیه کنار بیاد .

دستش رو که از دستم بیرون کشید آهی کشیدم ومغموم وناراحت به سمتش برگشتم که دیدم دوتا دستاش رو تکیه گاه زانوش کرده و چونه اش رو روی دستاش که بهم قفل کرده گذاشته و با اخم های در هم به زمین نگاه می کنه .

با خودم همینطور درگیر بودم که یهو روی نیمکت راست نشست و به سمتم برگشت و با خوشرویی و لبخندی جذاب گفت :

_می دونی همیشه مثل الان باش ؛ هر اتفاقی افتاد باهم در میون بذار، خوشحالم از این که این مسئله رو بهم گفتی ...تو نمی خواد نگران باشی و فکرت رو مشغول کنی من خودم حواسم به همه چیز هست عزیزم.

کم کم داشتم به محبتاش وابسته و دلگرم می شدم ولی به خودم قول دادم در قلبم و دیگه به روی هیچ کس باز نکنم؛ یک نوع وسواس پیدا کرده بودم و فکر می کردم حالا که ازدواج کردم دلیل نمی شه که عاشقش هم بشم، ولی تعجب می کنم چطور به همین زودی رامین رو فراموش کردم .

با صدای حامد که می گفت : «نظرت چیه بریم یک بستنی بخوریم»

نگاهی بهش انداختم و با چشمایی که مطمئن بودم برق می زنه، لبخند به لب گفتم :

_خیلی هم عالی، منم عجیب ه*و*س کردم .

زود از روی نیمکت بلند شد و این بار دستش رو به سمتم دراز کرد که با مکث تو چشماش نگاهی گذارا انداختم و دستم توی دستش گذاشتم که لبخندش عمیق شد، با هم به سمت بستنی فروشی رفتیم و همینطور که ایستاده بستنی رو می خوردیم وبه آدم هایی که با تعجب به ما نگاه می کردن که چطور تو این هوای سرد پاییزی بستنی می خوریم، الکی لبخند می زدیم.

بعد از کلی لرز که خوردنمون تموم شد وعجیب بهمون چسبید؛ به سمت ماشین رفتیم وفوری سوارشدیم .

ماشین رو که روشن کرد هر دومون هم زمان دستمون رو به سمت سیستم گرمایشی بردیم که دستامون بهم برخورد کرد نگاهی باهم رد و بدل کردیم و شروع کردیم به خندیدن.

"آخه یکی نیست بهشون بگه مگه مجبور تون کردن، تو این هوای سرد بستنی بخورین "

"اصلا دوست داشتیم وجدان عزیز؛ لطفا تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن "

از در که وارد خونه شدیم چون از صبح بیرون بودیم مامان دیگه نداشت شام رو بیرون بخوریم و این بار کنار خانواده شروع کردیم به غذا خوردن، نگاهم به امین افتاد که توی خودش بود و با غذاش بازی می کنه با نگاهم غافلگیرش کردم و با چشم های ریز شده و شیطون نگاش کردم و ابرویی بالا انداختم که با بلخند، سرش رو تکون داد و شروع کرد به خوردن غذا.

بعد از شستن ظرفها؛ همگی داخل سالن پذیرایی نشسته بودیم که امین خمیازه ای کشید و شب بخیری گفت و به سمت اتاقش رفت، حامد هم نگاهی به ساعتش انداخت و زود از جاش بلند شد که نگاهی بهش انداختم و گفتم:

__چیزی شده؟

__نه؛ ولی خوب من باید برم درست نیست هر شب اینجا بمونم.

یکدفعه من و جو گرفت و گفتم:

—نه بابا؛ این حرفها چیه این جا هم مثل خونه ی خودتون امشب هم اینجا بمون .

با شنیدن این حرف ابروهایش رو با تعجب بالا انداخت و پس از مکثی که خیره نگاهم می کرد گفت :

—باشه، حالا که اینقدر اصرار می کنی می مونم.

با دهانی باز و چشمای گرد شده نگاش کردم که راحت تر روی مبل نشست و لبخند به لب به تلویزیون چشم دوخت .

از دست خودم عصبانی بودم با این بی فکر حرف زدنم ، مامان صورتش رو به سمت ما برگردوند و برای بابا چشم و ابرویی اومد و به ما اشاره کرد و در همین لحظه گفت:

_خوب بچه ها برین بگیرین بخوابین معلومه خسته این ما هم الان می ریم، مگه نه آقا مسعود؟!

بابا که همینطور محو تلویزیون شده بود؛ نیم نگاهی به سمتمون انداخت و دوباره به تلویزیون نگاه کرد و گفت:

_خانومم راست می گه، بلندشین برین زودتر بخوابین .

با خجالت نگاهی به حامد لبخندی روی لبش بود نگاه کردم و زود بلند شدم و بعد از شب بخیر کوتاهی راهی اتاق شدم، حامد هم پشت سرم شب بخیری گفت و دنبالم راه افتاد، وارد اتاق که شدم صدای در اومد؛ برگشتم و نگاه کردم که دیدم حامد درو بسته و دست به سینه در حالی که با خیرگی نگام می کرد به در تکیه داده .

منم داشتم همینطور نگاش می کردم که تکیش رو از در گرفت و آروم آروم به من که دستپاچه شده بودم و قلبم پرشتاب و تند می کوبید نزدیک شد، یک قدم باهم فاصله داشتیم دستش رو به سمت موهام برد و یکدفعه کش سرم و کشید که موهام دورم ریخت، با چشم هایی که دودو می زد نگاهی به چشمام کرد و دستش رو به طرف صورتم آورد و موهام رو که توی صورتم ریخته بود رو پشت گوشم برد، دستش رو نواز شگرانه روی گونم کشید که باعث شد لزی توی بدنم بشینه و لبخندی روی لب حامد، همون یک قدم فاصله رو هم از بین برد م من و که دستام دو طرفم آویزون بود، تو آغوشش گرفت و سرم و روی سینه که صدای کوبش قلبش که پرشتاب میزد رو می تونستم بشنوم گذاشت.

دستش رو داخل جیبش برد و گوشی اش رو بیرون کشید و آهنگی از "حامد همایون" که داخل ماشین امروز داشتیم گوش می کردیم رو گذاشت و شروع کرد؛ باهش به آروم زمزمه کردن و موهام رو با دستش نوازش دادن.

ب*و*سه ای روی موهام نشوند و پس از مکثی ازم فاصله گرفت و به صورت رنگ پریده ام نگاه کرد و دست لرزونم رو توی دستش گرفت و با چشم هایی سرخ و نگاهی ملتهب گفت :

_این نگاه و این دستای لرزون بهم ثابت می کنه همه چیزت بکره؛ واین برای من خیلی شیرین و ملسه، می خوام بدونی کم کم دارم جذبت می شم و بیشتر ازت خوشم میاد .

"شش ماه بعد "

درست شش ماهه که از عقد من و حامد می گذره؛ تو این مدت با اخلاق خوبش من و شرمنده ی خودش کرده .

هیچ وقت یادم نمی ره شبی که من و تو آغوشش گرفت و گفت دارم وابسته و جذبت می شم ؛ از یک لحاظ خوشم اومد از این حرفش ولی از لحاظ دیگه کمی بهم ریختم فکر می کردم با گفتن این حرف ازم انتظار هایی داره ولی اون با رفتارش بهم فهموند سخت در اشتباهم .

"شش ماه قبل "

با زدن اون حرف؛ همینطور مات و مبہوت وسط اتاق ایستادم که آہستہ شب بخیری گفت و رفت روی تخت دراز کشید، بہ بہانہ ی درس خوندن پشت میز مطالعہ روی صندلی نشستم و شروع بہ خوندن کتاب آناتومی اندام کردم؛ چشمم بہ ساعت روی میزم کہ عدد "چہارصبح" رو نشون می داد افتاد کش و قوسی بہ بدنم دادم و از روی صندلی بلند شدم و آروم بہ تخت نزدیک شدم کہ دیدم حامد، دستاش رو تو بغلش گرفتہ و از سرما تو خودش جمع شدہ.

توی چہرہ اش دیگہ نشونی از غروردیدہ نمی شد، با دیدن چہرہ ی معصومش لبخندی روی لبم نشست.

خواستم پتو رو بندازم روش کہ دیدم پتو؛ تا شدہ زیر پای حامد.

لبم رو گاز ریزی گرفتم و بہ پایین تخت رفتم و با کلافگی نگاہی بہ پاهاش انداختم؛ دستام رو با استرس بہ سمت پاش بردم و با صورتی کہ مطمئن بودم سرخ شدہ پاش رو بالا گرفتم و پتو رو بیرون کشیدم کہ پاش محکم روی تخت افتاد زود چشمام رو با دلہرہ بستم، وقتی ہیچ صدایی نیومد آروم یک چشمم رو باز کردم کہ دیدم فقط کمی جابہ جا شدہ طاق باز خوابیدہ؛ پوفی کشیدم و پتو بہ دست بالای سرش ایستادم و بہ خاطر طرز خوابیدنش ناخود آگاہ لبخند محوی روی لبم نشست؛ روش خم شدم و پتو رو روش کشیدم کہ طرہ ای از موہام کہ روی صورتش افتادہ بود باعث شد یک چشمش رو باز کنہ و با گیجی بہ من کہ روش خم شدہ بودم نگاہ کنہ؛ با هول موہام رو پشت گوشم ہدایت کردم و با خجالت همینطور کہ خشکم زدہ بود گفتم:

__چیزه ؛ یک وقت فکر بد نکنی ، احساس کردم سرده اومدم روت پتو بندازم ، همین .

وقتی داشتم صحبت می کردم ؛ لبخندی روی لبش نشسته بود و خیره به چشمام نگاه می کرد .

با اضطراب دستم رو به گوشه ی تخت گرفتم و راست ایستادم که دست سردم رو محکم گرفت ، با آشفتگی بهش نگاه کردم که زمزمه کنان گفت :

__ازت ممنونم بانو که به فکرم بودی ؛ حالا بیا و بگیر بخواب تا فردا خواب نمونی و کلاس صبح ات رو از دست ندی .

احساسم به تو اشتباه بود

متعجب از این که ساعت کلاس رو می دونه نگاهم رو بهش دوختم و با بهت سری تکون دادم؛ که دستم و آروم رها کرد؛ به اون سمت تخت رفتم و روش نشستم و به حامد که برگشته بود با لبخند دستش رو زیر سرش گذاشته بود نگاه کردم که گفت :

_من که بهت گفتم؛ تا زمانی که آمادگی پیدا کنی صبر می کنم، بگیر بخواب دختر خوب.

با ذوق سری تکون دادم و لبخندی زدم و زود؛ دراز کشیدم که نگاهی بهم انداخت و با صدای آروم و گرفته ای شب بخیر گفت .

"زمان حال"

احساسم به تو اشتباه بود

بایادآوری اون شب لبخندی روی لبم نشست؛ هنوز باورم نمی شه که پای قولش ایستاد و هنوز هم حد و حدود رو رعایت می کنه.

با ماشین ۲۰۶ که بابا بهم هدیه داده بود به سمت خونه ای که حامد بهم آدرس داده بود تا بریم وباهم ببینیم و اگه خوشمون اومد معامله رو انجام بده وبخردش رفتیم .

دم در خونه ی ویلایی که در مشکی رنگ بزرگ داشت ماشین رو متوقف کردم و شیشه ی روبه رو، رو پایین کشیدم و به شماره پلاک که عدد "۹۴" رو نشون می داد نگاه کردم؛ تقه ای به شیشه خورد که سریع برگشتم وبا چهره ی خندون حامد رو به رو شدم .

زود ماشین رو خاموش کردم وپیاده شدم وبا لبخند دستم وجلو بردم وباهش دست دادم وگفتم :

احساسم به تو اشتباه بود
_سلام خوبی؛ ببخش اگه خیلی معطل شدی !!

_سلام بانو؛ نه بابا منم تازه رسیدم عزیزم .

لبخندی از شنیدن لفظ بانو روی لبم نشست؛ دستم رو دور بازوش حلقه کردم که با شگفتی و تعجب نگاهم می کرد؛ دستش رو کشیدم و به سمت خونه بردم وبا لحنی کشیده و شمردن گفتم :

_بیا بریم دیگه؛ هنوز خیلی کارها داریم تا انجام بدیم ها.

با مکثی با من هم قدم شد؛ جلوی در که رسیدیم کلیدی از جیبش در آورد که با تعجب گفتم:

_مگه املاکی باهت نمیاد؛ چطوری کلید رو ازش گرفتی؟

بادی به گلوش انداخت و با چهره ای مغرور همینطور که در وباز می کرد گفت :

_من ودست کم گرفتی ها، این املاکی یکی از دوستانم آرش؛ برای این که راحت باشیم کلید و داد تا خودمون بیایم .

در وباز کرد و با دستش بهم اشاره کرد که برم تو، داخل حیاط که شدم حامد هم وارد شد و در وبست، با دهانی باز به حیاط که درخت هایی بزرگ توی خودش جا داده بود نگاه کردم، چشمم که به استخر افتاد با چشم هایی براق به سمت حامد برگشتم که دیدم دستش رو توی جیبش گذاشته و با ژستی قشنگ داره بهم نگاه می کنه .

احساسم به تو اشتباه بود

با هیجان گفتم:

_وای خیلی خوب شد؛ من عاشق شما کردم.

به سمتم اومد و با ابروهای بالا رفته توی صورتم خم شد و گفت :

_ولی خانم کوچولو؛ شما قرار نیست توی حیاط که هر لحظه امکان دیده شدنت وجود داره، شنا کنی .

با لب ولوچه ی آویزون نگاهش کردم و گفتم :

_اما ...

با انگشت اشارش ضربه ای روی بینی ام زد و با مهربونی گفت :

_صبر داشته باش اگه خوست نیومد می ریم جاهای دیگه رو هم می بینیم .

راست ایستاد و جلوتر به سمت خونه که رو به رو مون بود رفت که زود با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم
:همراه هم از پله ها بالا رفتیم و به در بزرگ خونه رسیدیم که دوباره با کلید بازش کرد و باهم وارد شدیم .

با چشم هایی گرد و دهانی باز همینطور به خونه ی دوبلکس نگاه می کردم که حامد اومد کنارم ایستاد و تک سرفه
ای کرد و گفت:

_الان همه جا رو خوب ببین بعد نظرت رو بگو؛باشه؟

فقط تونستم سری تکون بدم؛آروم راه افتادم و وسط سالن که بسیار زیبا بود ایستادم،به خودم اومدم و شروع کردم تمام خونه رو واریسی کردن؛از آشپزخونه خیلی خوشم اومد همینطور که دوست داشتم بزرگ وجادار بود،سالن غذا خوری هم ازسالن پذیرایی مجزا بود.

چشمم که به پله ها افتاد سریع بالا رفتم و یکی یکی؛اتاق ها رو باذوق می دیدم و برای هر کدام نقشه می کشیدم.

ضربه ای به در اتاق خورد که برگشتم وبا لبخند شادی به حامد که دست به سینه به در تکیه داده بود، نگاه کردم که با لحنی کشیده گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_ خوب؛ حالا بگو ببینم چطور بود خوشت اومد؟

متفکر نگاش کردم و گفتم:

_ راستش خیلی خوبه یعنی عالیه؛ فقط به نظرت اینجا گرون نیست، تازه برای ما که اول زندگی‌مونه زیادی بزرگه!.

تکیه اش رو از در گرفت و بهم نزدیک شد، یهو من و تو آغوشش کشید و کنار گوشم زمزمه کنان گفت:

_ تو نمی‌خواد فکر این چیزها رو بکنی بانو؛ تو این چند سال اینقدر کار کردم تا بتونم پولی پس انداز کنم، بعدش هم خدا بزرگه فوقش اگه کم آوردم از بابا کمک می‌گیرم و هرقت داشتم بهش پس می‌دم.

احساسم به تو اشتباه بود

من و از بغلش بیرون کشید و شونه هام رو با دو دستش گرفت که با دو دلی گفتم :

_نمی دونم چی بگم؛ راستش من خیلی خوشم اومده فقط ...

نداشت حرفم تمو بشه و با ذوق دستم رو کشید و از اتاق خارج کرد و از پله ها پایین رفتیم .

وارد حیاط شدیم همینطور که من و دنبال خودش می کشید به سمت چپ حیاط برد و دری رو آروم باز کرد؛ هر دو وارد شدیم، هیجان زده دو دستم رو جلوی دهنم گرفتم و جیغی از سر خوشحالی کشیدم و فوری از گردن حامد آویزون شدم و بالحنی کشیده، با فریاد گفتم :

_وای پسر؛ تو حرف نداری این عالیه ...

با مکث دستش رو پشت کمرم گذاشت وبا صدای جذاب وگیراش گفت :

_می دونستم با دیدن اینجا نمی تونی مقاومت کنی وحرف دلت رو می زنی .

فشاری به کمرم وارد کرد و ازم فاصله گرفت ,تازه به چشماش که سرخ شده بود نگاه کردم و با خجالت نگاهم رو ازش گرفتم و توی دلم خودم رو بابت این رفتار احمقانه سرزنش کردم ,درسته که اون سر قولش ایستاده و حدود رو رعایت می کنه ولی منم باید حواسم رو جمع کنم تا از این مشکلات پیش نیاد .

با خجالت ازش فاصله گرفتم ؛نگاهی به محیط استخر سرپوشیده کردم ودر اتاقی که قهوه ای سوخته بود رو به حامد نشون دادم و باکنجکاوی ازش پرسیدم :

احساسم به تو اشتباه بود

_این اتاق واسه چیه ؟

من وبه همون سمت راهنمایی کرد ،بادیدن اتاق ورزش واقعا به وجد اومدم ،دستگاه های ورزشی مختلف داخل اتاق بود؛حامد از پشت سر خم شده بود و در گوشم گفت:

_خوب بانو ؛حالا که اینجا مورد پسند واقع شده موافقی بریم ،منم باید برم بنگاه تا کارهای خرید خونه رو انجام بدم

.

به سمتش برگشتم وبا صدای آرام گفتم :

_بازم دارم می گم حامد ؛اگه می بینی برات سخته منم راضی نیستم، تو فشار قرار بگیری !!.

یکدفعه دستش رو دور شونم حلقه کرد و من وبه خودش فشرد، سرم رو بالا گرفتم وبه تپله های قهوه ایش نگاه انداختم که با صدای جذاب ولبخند زیبا ،که چال عمیقی روی گوشش افتاده بود، گفت :

_خیر بانو ؛بازم می گم برام سخت نیست و این که منم از اینجا خیلی خوشم اومده .

سری تکون دادم وهمراه هم از خونه خارج شدیم که دیدم حامد کنار ماشین من ایستاد ،با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداختم که دیدم خبری از ماشینش نیست .

_پس ماشین ات کجاست !؟

دستی به موهایش کشید وچشمکی زدو با لبخندی حرص درآر گفت :

_فروختمش ،فعلا با ماشین تو باید رفت و آمد کنیم .

احساسم به تو اشتباه بود

چرا بفروشی آخه ؟!

گفتم که برای خرید خونه لازم بود ؛دوتا آپارتمان هم داشتم که با قیمت خوبی فروختمشون .

نگاهی به من که با نگرانی نگاهش می کردم انداخت وپوفی کشید وبا کلافگی سرش رو تکیه داد و گفت :

بازم می گم لازم نیست نگران باشی ؛من همیشه اگه ببینم کاری رو می تونم انجام بدم ،می رم سراغش مطمئن باش.!

سوئیچ به دست ایستاده بودم که به طرفم اومد و سوئیچ رو از دستم چنگ زد ودر ماشین رو باز کرد وگفت :

باید بگم اصلا دوست ندارم وقتی با یک خانوم سوار یک ماشین هستم روی صندلی کمک راننده بشینم .

در ماشین رو باز کردم و نشستم و به سمتش که پشت فرمون جا گرفته بود، برگشتم و پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

_می دونی چرا ؛چون خیلی مغروری برای همین !!

با دستش ،ضربه ای روی فرمون زد و با چشم های ریز شده و متفکر نگاهم کرد و گفت :

_اینم می شه گفت ،ولی دلیل اصلیش اینه که جونم رو خیلی دوست دارم .

احساسم به تو اشتباه بود
باغیض تند به سمتش برگشتم ومشتی به بازوش کوبیدم وگفتم :

_واقعا که ما خانوم ها رو مسخره نکن ،اتفاقا ما تو رانندگی خیلی بااحتیاط تر از شما ییم.

با خنده سری تکون داد وماشین رو روشن کرد و راه افتاد .

در خونه از ماشین پیاده شدم وخدا حافظی کردم وبه سمت در رفتم که حامد صدام کرد ؛به طرفش برگشتم که گفت :

_اگه ماشین رو لازم داری بگو ؛می تونم با سرویس برم ؟

احساسم به تو اشتباه بود

با چشم های شیطون نگاش کردم و گفتم :

—نه؛ اتفاقا پیش تو باشه بهتره فقط، از این به بعد زحمت رفت و آمد من به دانشگاه رو باید به عهده بگیری !!

سرش رو خاروند وبا خنده گفت :

—باشه؛ من که از خدام.

مکثی کرد ودوباره گفت :

_ولی فکر نمی کنی دانشجوها شک کنن چرا من می رسونمت دانشگاه ؛می دونی که دلم نمی خواد بفهمن همسر می چون فکر می کنند ...همینطوری بهت نمره می دم ،این ترم هم که با من کلاس برداشتی دیگه واویلا ...

_خوب می تونی ،یک چهار راه قبل دانشگاه نگه داری تا پیاده شم .

سری تکون داد و عینکش رو از روی یقه ی پیراهنش، برداشت و به چشم زد .

_اینم حرفیه ،باشه عزیزم .

لبخندی بهش زدم و به سمت خونه رفتم ؛کلید رو که از قبل از جیبم در آورده بودم داخل قفل چرخوندم که در باز شد، به سمت حامد برگشتم و سرم رو به نشونه ی خداحافظی تکون دادم که، تک بوقی زد و ماشین رو به راه انداخت و رفت .

ماه قبل خانواده ی حامد خانواده ی حامد از بیماری عمو باخبر شدن و قرار شد زودتر برای درمان به خارج برن ,که عمو شرط گذاشت اول باید عروسی ما برگزار بشه ؛در غیر این صورت حاضر نیست هیچ کجابه .

مامان (حناجون) دیگه اون آدم خنده روی سابق نبودوبیماری عمو عجیب روش تاثیر گذاشته بود ؛ مدام کنار عمو می نشست وبهش زل می زد و چشماش پر اشک می شد .

حامد به همراه عمو یک سفر "دو هفته ای "به آلمان رفتن تا وضعیت عمو چک بشه ،خدا رو شکر دکترایی که اونجا بودن گفتن،جای تعجبه که بیماری زیاد پیشرفت نکرده ،فقط باید هر چه زودتر شیمی درمانی رو شروع کنند و تحت مراقبت باشند .

احساسم به تو اشتباه بود

مامان (حنا جون) وقتی این حرف روشنید سجده ی شکر به جا آورد ؛ چنان بلند بلند گریه می کرد و خدا رو شکر می کرد که هممون تحت تاثیر قرار گرفته بودیم و پا به پاش اشک می ریختیم .

با فکر به این که تا دوهفته ی دیگه باید زندگی زناشویی رو همراه با حامد شروع کنم؛ ترسی توی دلم نشست و همش از خودم می پرسیدم، آیا می تونم از عهده اش بر بیام ؟

آروم وارد خونه شدم و کفش هام رو با دمپایی رو فرشی ام عوض کردم ؛باشوق به سمت پذیرایی رفتم وهمینطور که دکمه های مانتوم رو باز می کردم بلند مامان رو صدا کردم که جوابی نشنیدم ، پوفی کشیدم و شالم رو از سرم برداشتم و همراه با کیفم رو مبل انداختم و خودمم روی مبل کناری لم دادم و پام رو روی پای دیگم انداختم ؛کنترل رو از روی میز جلوم برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم و روی شبکه ی خبر توقف کردم .

بادیدن حمله ی دوباره ی گروهک تروریستی داعش، به مردم بی گ*ن*ا*ه عراق و شماری رو به شهادت رسوندن ؛اعصابم بهم ریخت و باخشم زیر لب شروع کردم به فحش ونفرین کردن اون ها .

تلویزیون رو باخشم خاموش کردم وکنترل رو با ضرب روی میز پرت کردم ،با دو دستم شقیقه ها رو که بسیار درد گرفته بود ماساژ دادم ،با غصه از این که این همه مسلمون تو سر تاسر جهان دارن از بین می رن زیر لب نجواکنان گفتم :

_خدایا؛ خودت بهشون کمک کن و آرامش رو بهشون برگردون، آخه این همه آدم بی گ*ن*ا*ه چرا باید گیر چنین حیوون های بی رحمی بیفتن !!

پس از چند دقیقه؛ دستم رو به دسته ی مبل گرفتم، بلند شدم و کیف وشالم رو از روی مبل چنگ زدم و به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم خبری از مامان نیست .

شونه ای بالا انداختم و مانتوم رو که دکمه هاش باز بود از تنم بیرون آوردم و پشت صندلی آویزون کردم و با تاپ حلقه ای که تنم بود به سمت یخچال رفتم تا مسکنی برای این سر درد لعنتی ام پیدا کنم، با یادداشت مامان که روی یخچال چسبونده بود رو به رو شدم .

"سلام دختر گوگولی مامان؛ من وبابات رفتیم بازار تا جهیزیه ات رو عوض کنیم تا شب هم نمی یایم، به گوشی ات زنگ زدم که خاموش بود، گفتم یادداشت رو روی در یخچال بچسبونم که ببینی، بخاطر این که اولین جایی که از راه برسی می یای سراغش اونجاست، غذات رو هم گرم کن و بخور ."

با چشم های گرد و دهانی باز به حرف های مامان که روی کاغذ پیاده کرده بود نگاه کردم و نفسم رو به تندی بیرون دادم، در یخچال رو باز کردم و به ظرف غذا نگاه کردم . بر خلاف همیشه امروز اصلا هیچ میلی نداشتم ،قرص مسکنی از ورقه اش جدا کردم و با لیوانی پر از آب یک نفس سر کشیدم .

بعد از برداشتن وسایلم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم ؛موهام رو از شر کش رها کردم و باهمون شلوار جین آبی که فقط دکمه اش رو باز کرده بودم... خودم رو روی تخت پرت کردم ، کم کم چشمام سنگین شد وبه خواب عمیقی فرو رفتم .

غلطی توی جام زدم که توی جای گرمی فرو رفتم ،لبخندی روی لبم نشست و سرم رو آرام جا به جا کردم ،یکدفعه با وحشت چشمام رو باز کردم که دیدم تو آغوشی قفل شدم ودستی بزرگ دور کمرم حلقه شده .

احساسم به تو اشتباه بود

آهسته سرم وبلند کردم که با چشم های جذاب حامد روبه رو شدم، فشاری به کمرم داد و من وبه خودش نز دیک کرد که دستم رو روی سینهش گذاشتم و کمی هلش دادم که دستش به صورت نوازش روی بازوی لختم قرار گرفت؛ یکدفعه به خودم نگاه کردم که دیدم با یک تاپ تو بغلشم همه ی دار و ندارم در معرض نمایشِ .

با صورتی قرمز از شرم؛ سرم رو پایین انداخته بودم و با تن صدای ضعیفی گفتم :

_سلام، چیزه ... تو کی اومدی که من نفهمیدم !؟

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم وبالا گرفت و خیره تو چشمام با لحنی کشیده گفت :

_اولا سلام بانو؛دوما شماوقتی داری بامن صحبت می کنی باید همیشه سرت وبالا بگیری تا من بتونم صورت زیبات رو ببینم

و باید در جواب سوالت بگم من دوساعته اومدم؛ اینقدر خوابت عمیق بود که متوجه نشدی .

_من برم یک لباس دیگه تنم کنم الان میام .

نیم خیز شدم که دستم رو کشید و دوباره روی تخت افتادم؛ با چشمهای شیطون و لبخندی محو براندازم کرد، طوری که قلبم با شدت بیشتری می تپید .

_چرا عوض کنی اتفاقا خیلی بهت میاد، دوست دارم از این به بعد این طوری لباس بپوشی .

احساسم به تو اشتباه بود

با دستم چنگی به رو تختی زدم وبا آشفتگی نگاش کردم که دست مشتم شدم رو از روی تخت توی دستش اسیر کرد و من وبه سمت خودش کشید که طره ای از موهام توی صورتش پرتاب شد به آرومی موهام رو پشت گوشم زد و با چشمهای خمار نگاهش رو بهم دوخت کم کم صورتش رو بهم نزدیک کرد ،ب**و**سه ای به لبم زد و چند ثانیه لب هاش رو رو روی لب هام بی حرکت نگه داشت .

من که توقع چنین کاری رو ازش نداشتم ماتم برده بود وبا چشمهای گشاد به صورت جذابش نگاه می کردم ، قلبم پر شتاب به دیواره سینم می کوفت و گوش هام داغ شده بود ؛حامد یکهو ازم فاصله گرفت و روی تخت سیخ نشست ،چنگی میون موهایش زد و رو به من که همینطور گیج نگاش می کردم گفت :

_باور کن ؛دست خودم نبود بهم حق بده تو همسر می ولی مثل سیبی می مونی که اجازه ندارم طعمش رو بچشم .

با عذاب وجدان سری تکون دادم ؛می دونستم حق با اونه "دوهفته ی دیگه باید زیر یک سقف می رفتیم و من مثل یک احمق هنوز از همسرم بعد گذشت شش ماه خجالت می کشیدم."

با ناراحتی در حالی که با انگشت های دستم ور می رفتم به سمتش برگشتم؛ و لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم :

__بین حامد تو اصلا مقصر نیستی؛ حق با تو من زیادی دارم سخت می گیرم، بالاخره دیر یا زود باید این اتفاق می افتاد لازم نیست خودت روسرزنش کنی .

همینطور بهت زده به من که مثل لبو قرمز شده بودم نگاه میکرد کم کم لبخند بزرگی روی لبش نشست؛ یکدفعه به خودم اومدم که دیدم تو آغوشش من واسیر کرده .

این بار در گوشم باصدایی گیرا که خوشحالی اش رو می تونستی بفهمی شروع به صحبت کرد :

_نمی دونم چی بگم؛ فقط ازت ممنونم که من و درک کردی .

سرش رو دخیل موهام فرو بر و نفس عمیقی کشید ، کم کم سرش پایین تر اومد و ب*و*سه ای نرم به گردن زد که قلقلکم اومد؛ سرم رو کمی عقب کشیدم که با چشم های خمار نگاهم کرد که من و در حال خندیدن دید ، بلا فاصله از این حرکت چشم هاش گرد شد و دوباره نفسی داخل گردنم کشید که شروع کردم به ریز ریز خندیدن .

با چشم های ریز شده و شیطون نگام کرد که با دودلی سری به معنی منفی تکون دادم روی تخت عقب عقب رفتم تا بتونم از دستش فرار کنم ؛ ناگافل به سمتم حمله که جیغ بلندی کشیدم از روی تخت پایین پریدم که حامد زود دستم رو کشید من و دوباره روی تخت انداخت و روم خیمه زد و دستام رو با دستاش قفل کرد ، با لبخندی خبیث نگاهم کرد و یکهو شروع به قلقلک دادنم کرد .

از خنده ی زیاد اشکم سرازیر شده بود و داشتم نامفهوم ازش خواهش می کردم ولم کنه .

در اتاق با ضرب باز شد و به دیوار برخورد کرد ؛ با خنده سرم و بلند کردم که با چهره ی گیج و خجالت زده ی امین رو به رو شدم .

زود سری تکون داد و عذرخواهی سریعی کرد و از اتاق بیرون رفت و در وبست .

باهول دستم رو از زیر دست حامد بیرون کشیدم و تند خواستم بلند شم که با جسمی برخورد کردم، نگاهم به نگاه حامد که صورتش مقابل صورتم بود قفل شدتند هولش دادم که کمی عقب رفت و تونستم زود بلند شم .

صورتم رو با دودستم پوشونده بودم وهمینطور که طول و عرض اتاق رو طی می کردم؛ زیر لب شروع کردم به غرغر کردن .

یکدفعه دستم از جلوی صورتم برداشته شد و باچشم های خندون حامد روبه رو شدم؛ با ناراحتی نگاهش کردم که سرفه ای کرد و گفت :

_خوب می گی چیکار کنم تقصیر من چیه بانو؛ که داداش شما بدون اجازه وارد اتاق شدن هومم؟!

احساسم به تو اشتباه بود
با کلافگی سری تکون دادم و همینطور که پوست لبم رو می جویدم گفتم :

_خیلی بد شد، دیگه چطور تو چشماش نگاه کنم!!

دستم رو توی دستش گرفت وبا جدیت تو چشمام نگاه کرد وگفت :

_بین ...ما هیچ کار اشتباهی انجام ندادیم که بخوایم ازش خجالت بکشیم ؛ مطمئن باش عزیزم امین به هیچ عنوان،
این قضیه رو به روت نمی یاره .

با تردید نگاهی کردم؛ با آرامش چشماش رو باز وبسته کرد ولبخندی زیبا زد که باعث شد روی لپش چال بیفته .

بعد از مکثی که توی چشمام خیره بود با صدایی دلنشین و چشم هایی براق لب زد :

__چند وقتی هست ؛ که می خواستم یک چیز مهمی رو بهت بگم ولی فرصتش پیش نمی یومد ، راستش زهرا من واقعا دوستت دارم نمی دونم از کی شروع شد ولی با تموم وجود عاشقت شدم همین ، فقط خواستم بدونی.

با ناباوری نگاهش کردم ؛ گلوم خشک شده بود و توان این که یک کلمه صحبت کنم رو نداشتم.

با تکون دستش جلوی چشمم به خودم اومدم ، لبخندی زورکی بهش زدم و گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

_راستش خیلی غیر منتظره بود؛اگه یادت باشه من همون روز اول بهت گفتم دیگه دوست ندارم عاشق بشم .

باسری پایین افتاده بدون این که به حامد نگاه کنم با شرمندگی گفتم :

_امیدوارم درک کنی اگه جواب ابراز احساساتت رو نمی تونم بدم .

با شنیدن حرف های من کم کم لبخند روی لباش خشک شد و دستش از روی بازوم سر خورد؛پشت کرد به من و دست چپش رو توی جیب شلوارش کرد و با صدایی که ناراحتی رو می شد ازش فهمید گفت :

_ممنون که باهم صادقی؛این حرف همیشه یادم می مونه .

این بار که به سمت برگشت دیگه نشونیا از اون حامد مهربون نبود با بی تفاوتی توی چشم هام نگاه کرد و گفت :

_آهان داشت یادم می رفت عمو امیرم بعد از چند سال که توی لندن زندگی می کردن اومدن ایران و قصد دارن برای همیشه

اینجا بمونن، برای همسن یک مهمونی ترتیب دادن تا همه ی اقوام دور هم جمع بشن و دیداری تازه کنند؛ فردا ساعت "هفت" میام دنبالت بریم.

به طرف در رفت و دستگیره رو توی دستش گرفت و با مکشی دوباره به سمت برگشت و با صدایی بمی گفت :

_نیازی هست فردا بریم باهم خرید، تا لباس تهیه کنیم !؟

لبم رو با زبون خیس کردم و با صدای آروم و گرفته گفتم:

_نه ممنون؛ تازه لباس گرفتم همه چیز دارم .

به حامد که از در بیرون رفت نگاهی کردم و با عصبانیت چشمام رو فشار دادم و دستم و مشت کردم و به کنار پام کوبیدم .

« قصد آزارش رو نداشتم ولی هنوز تکلیفم با خودم مشخص نبود و نمی دونستم حسم نسبت به حامد چیه !! »

احساسم به تو اشتباه بود

آرایشی محو کرده بودم و رژ خوش رنگ صورتی به لبم زده بودم؛ بعد از پوشیدن تونیکی بلندتا روی زانو به همراه
سایپورت مشکی ام پالتوی چرمم رو تنم کردم و شال مشکی ام رو آزادانه روی سرم انداختم؛ کفش های پاشنه بلند
مشکی ام رو از توی جا کفشی برداشتم و پوشیدم، خدا حافظی کوتاهی با مامان کردم و توی حیاط منتظر ایستاده
بودم تا حامد تماس بگیره تا برم دم در .

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و با دیدن ساعت هفت کلافه به سمت در رفتم و بازش کردم که حامد هم رسید .

در حیاط رو بستم و کیف دستی کوچیکم رو با دو دستم فشار دادم و با نفس عمیقی به سمت ماشین رفتم ؛ در و باز
کردم و نشستم و سلام کردم ، با مکث زیر لب جواب سلامم رو داد و ماشین رو به حرکت در آورد .

از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه می کردم که بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود و هوا سرد شده بود ؛ درست
مثل حال الان من که بارونی بود.

احساسم به تو اشتباه بود

مردم در حال حرکت بودن و معلوم نبود توی دلشون چی می گذره و غم و مشکلات رو نمی تونسستی از چهرشون بفهمی، چشمم به هر کدوم از این آدم ها که میفته حس می کنم هر کدوم برای خودشون داستانی دارن که اگه پای صحبتشون بشینی مشکلات خودت رو فراموش می کنی .

با انگشت روی گوشه ی شیشه ی بخار گرفته ماشین به انگلیسی حروف "h, z" رو نوشتم، یکهو با چشم های گرد و هول شده دستم رو روش کشیدم و پاکش کردم؛ به سمت حامد برگشتم که بی توجه به من مشغول رانندگی بود؛ نفسی عمیق کشیدم و خدا رو شکر کردم که شاهکار من وندید .

داخل کوچه ای پیچید و ماشین رو نگه داشت؛ با کنجکاوی به سمت حامد برگشتم و پرسیدم :

__رسیدیم؟!

سری تکنون داد و به خونه ی ویلایی رو به رو که در بزرگ سفیدی داشت اشاره زد و گفت :

_آره؛ همین در سفیده است .

لبش رو با زبون خیس کرد و با صدای بمی همینطور که به رو به رو نگاه می کرد گفت

_این عموم همونه که برات گفتم قرار بود بریم خواستگاری دخترش ومن مخالف بودم؛اگه یک وقت مارال بهت چیزی گفت سعی کن بهش محل ندی، بهر حال اون تو رو الان رقیب خودش می دونه .

زیر لب طوری که من نشنوم ولی من کاملاً با نیشخند و صدای آرومی گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

_ههه...رقیب چه کسی رو رقیب خودش می دونه ؛کسی که اصلا به من فکر هم نمی کنه .

با ناراحتی به حامد که یک دستش رو روی فرمون ودست دیگش رو مشت کرده بود و روی رون پاش گذاشته بود؛
نگاه کردم و با صدای گرفته گفتم :

_عذر می خوام اگه از حرف های من ناراحت شدی ؛باور کن اگه می دونستم تا این حد ازم دلگیر می شی هیچ وقت
همچین حرفی بهت نمی زدم .

با مکث به سمتم برگشت و با چشمهای ریز شده نگاهی به چشمام انداخت و طوری که معلومه خیلی توی فشاره
پرسید :

_واقعا ؛تو این شش ماهی که با هم عقد کردیم تو هیچ حسی به من پیدانکردی ؟!

همینطور نگاهش کردم؛ خواستم حرفی بزنم که تقه ای به شیشه ی ماشین خورد؛ سرم رو برگردوندم که باقیافه ی خندون هانیه رو به رو شدم .

حامد با کلافگی دستی میون موهاش کشید و سریع از ماشین پیاده شد؛ پشت سرش با ناراحتی از ماشین پیاده شدم و به طرف هانیه رفتم و با لبخندی زورکی، با هش روب*و*سی کردم .

مشتی به بازوم کوبید و باشیطنت گفت :

-ای بلا عجب خوشگل کردی؛ نکنه فهمیدی امشب باید حواست بیشتر به حامد باشه آره ؟!

سری تکون دادم، لبخندی بهش زدم و دیوونه ای نثارش کردم .

صداش رو باتک سرفه ای صاف کرد و جدی رو بهم گفت :

_ولی جدا از شوخی، امشی حواست به مارال باشه آخه خیلی کنه است؛ اگه هم چیزی بهت گفت جوابش رو بده یا بیا به خودم بگو تا حسابش رو برسم .

لبخندی به این همه مهربونی اش زدم و دستی به بازوش کشیدم و گفتم :

_ممنون عزیزم؛ خودم از پشش بر میام، من ودست کم گرفتی ها!!

احساسم به تو اشتباه بود

_دمت گرم؛ برو که هوات رو دارم .

_چی می گین شما دخترا؛ یک ساعته اینجا ایستادین؟!!

باشنیدن صدای مامان (حنا جون) فوری به سمتش برگشتم و بغلش کردم وبا ذوق گفتم :

_سلام مامان جون خوبین؟!!

حنا جون همینطور که پشتم رو نوازش می کرد گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

سلام دخترم؛ ممنون تو حالت خوبه ماما، بابا، امین جان حالشون خوبه؟!

از بغلش بیرون اومدم و بالبخندی گشاد گفتم :

_همه خوبن سلام دارن، دلم خیلی براتون تنگ شده بود .

_خوب یک سری به ما بزن گلم ما هم دلتنگتیم .

احساسم به تو اشتباه بود
_چشم حتما قول می دم پیام .

بعد از سلام و احوال پرسی با مامان و بابا (عمو فرهاد) و حالش رو جویا شدن که انگار بهتر بود به سمت خونه رفتیم؛ نگاهی به حامد که کنارم ایستاده بود انداختم که دیدم کت و شلوار خاکستری زیبایی پوشیده بود و حسابی جذاب شده بود؛ چشمم که به گل و شیرینی توی دستش افتاد چشمم گرد شد و با حرص ناخودآگاه از دستش کشیدم که با چشم های گرد شده به سمت برگشت که زود نگاهم رو ازش گرفتم؛ گل رو سریع به دست هانیه که داشت نگامون می کرد دادم که باشیظنت چشمکی بهم زد؛ جعبه ی شیرینی رو هم خودم دستم گرفتم .

حامد با مکثی زنگ رو فشرد که در با تیکی باز شد و همگی باهم وارد حیاط بزرگشون که بیشتر شبیه باغ بود شدیم ،توی دلم حسابی آشوب بود و دلیلش رو نمی دونستم .

خانم و آقایی به همراه دختر جوونی با آرایش غلیظ از دور به سمتمون اومدن که با معرفی هانیه فهمیدم عمو وزن عموی حامد ان و اون دختر هم کسی به غیر از مارال نبود که با چشم های براق و لبخندی عمیق به حامد چشم دوخته بود .

با تعجب به قیافه ی مارال که موهایش رو باز دورش ریخته بود و پیراهن دوبنده ی طلایی بلندی پوشیده بود نگاه کردم؛ مادرش هم مثل خودش بدون حجاب کت و دامنی پوشیده بود و موهای کوتاهش رو سشوار کشیده بود.

بعد از حال و احوال با خانواده ی عموی حامد که آدم های خوبی به نظر میومدن به غیر از اون دختره نجسب بزرگترها جلوتر وارد خونه شدن که مارال با کلی ادا و اطوار دستش رو جلوم دراز کرد و با چشم های وحشی از بالا تا پایین براندازم کرد و با تحقیر گفت:

__تو باید همسر حامد باشی درسته؟!

دستم رو توی دستش گذاشتم و فشار آرومی به دستش دادم که دستم رو محکم فشار داد؛ اخمی بین دو ابروم نشست و به سردی گفتم:

__بله همینطور؛ شما هم باید مارال باشید؟!

دستش روسریع از توی دستم در آورد و پشت چشمی نازک کرد و گفت :

__امم...کار زیاد سختی نکردی؛ معلوم بود من کی هستم آخه مگه می شه کسی من و شناسه حتما حامد عزیزم من
و بهت معرفی کرده .

با تعجب به این همه پر رویی اش؛ نگاه کردم که داشت همین اول کار به همسر من، حامد عزیزم می گفت .

احساسم به تو اشتباه بود
لبخندی زورکی که بیشتر شبیه دهن کجی بود، تحویلش دادم و گفتم :

_نه عزیزم ؛حامد اصلا در مورد شما صحبت نکرده بود خودم حدس زدم.

بدون این که حرفم رو شنیده باشه سریع به سمت حامد رفت و دستش رو دور بازوی حامد قفل کرد و با خوشحالی و
صدای کشیده ای گفت :

_وای عزیزم ؛نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود ،بیا بریم داخل همه منتظر توان .

از این همه وقاحت چشم هام گرد شده بود و خشکم زده بود ؛یکدفعه حامد دستش رو ازدست مارال بیرون کشید وبا
دندون های چفت شده با عصبانیت انگشت اشاره اش رو به سمتش دراز کرد وتوپید :

_فقط دارم احترام این که دختر عمومی رو نگه می دارم؛ این صدمه من از این کارها خوشم نمی یاد؛ لطف کن حد خودت رو نگه دار .

با این حرف حامد؛ ناخودآگاه لبخند عمیقی روی لبم نشست که مارال با حرص و چشم های برزخی نگاهم کرد و جلو خود با دست های مشت شده، به سمت خونه رفت .

نگاهی به هانیه که کنارم ایستاده بود انداختم که دیدم داره ریز ریز می خنده؛ با چشم های گرد شده نگاهش کردم که بریده بریده گفت :

_بابا دختر تو محشری؛ با اون لبخندگشادی که تو زدی حسابی ضایع شد؛ دمت گرم ولی معلوم بود اولش حرصت گرفته ها.

با آرنج به پهلوش کوبیدم و چشم غره ای بهش رفتم که سریع خودش رو جمع و جور کرد؛ همراه با حامد که اخم هاش حسابی توی هم بود وارد خونه شدیم .

خدمتکار سریع بهمون نزدیک شد تا به اتاقی برای تعویض لباس راهنماییمون کنه؛ ما هم که زیاد کار خاصی نداشتیم به همین دلیل فقط پالتو هامون رو در آوردیم و به دستش دادیم و همراه با حامد به طرف پذیرایی رفتیم و روی مبل دو نفره نشستیم، هانیه هم روی مبل تکی کنارم جا گرفت، کمی به سمتم متمایل شد و زمزمه کنان گفت :

_خداییش می بینی این جا چه خبره؛ تا همین چند سال پیش که عمو ایران بودن از این خبر ها نبود؛ فقط مارال تیپ جلفی داشت ولی نه دیگه تا این حد که لباس باز بیوشه؛ ما هم با این که چند سال به خاطر درس حامد آلمان زندگی کردیم طرز زندگیمون عوض نشد .

به سمتش برگشتم و سوالی نگاهم رو بهش دوختم و با کنجکاوی گفتم :

من نمی دونستم شماهم با حامد آلمان بودین؟!

_حدود چهار سال اون جا بودیم که بابا و مامان دیگه تحمل غربت رو نداشتن و بخاطر همین زودتر برگشتیم و من مدارکم رو از دانشگاه اون جا گرفتم و ایران مشغول به تحصیل شدم ؛حامد هم یک سال بعد از تموم شدن درسش برگشت و با توجه به نمره های خوب و دانشگاه خوبی که رفته بود، خیلی زود مشغول به کار شد .

ابرویی بالا انداختم و باشگفتی زیر چشم به حامد که داشت با پسر کناریش صحبت می کرد چشم دوختم؛ مارال دوباره جلومون ظاهر شد و لبخند به لب با عشوه به حامد گفت :

_عزیزم نمی خوای برامون کمی بخونی فکر کنم همه منتظر باشن، مگه نه بچه ها؟!

با این حرف صدای جیغ و سوت جمع جوون که عده اشون هم زیاد بود بلند شد و شروع کردن به کف زدن؛ حامد به زور لبخندی زد که مارال سریع گیتاری از اون طرف سالن آورد و فوری به دست حامد داد و با چشمکی گفت :

_دیگه تو عمل انجام شده قرار گرفتی لطفا واسمون بخون، دلم برای صدات تنگ شده.

حامد نگاهی به سمتم انداخت و لبخندی زد و رو به جمع با صدای بلند گفت :

_خیلی خوب ولی این آهنگ که می خونم رو تقدیم می کنم به همسرم .

احساسم به تو اشتباه بود

با گفتن این حرف همه " اووو " کش داری کشیدن که حامد گیتار رو روی پاش تنظیم کرد و شروع کرد به زدن و همینطور که می خوندگاهی اوقات نگاهی به سمتم می انداخت .

چه خوبه عاشقی اما فقط با تو

ببینم هرشب رؤیای چشما تو

چه احساس قشنگی من به تو دارم

احساسم به تو اشتباه بود

چقدر خوبه که می دونی دوست دارم

چه خوبه اینکه حالم رو تو میدونی

همه حرفامو از چشم تو می خونی

تو دلواپسی هام هستی کنار من

احساسم به تو اشتباه بود
میدونم قدر این عشق رو تو می دونی

چقدر خوبه که تو آرومی

چقدر خوبه همش تو جلو چشمامی

تو دنیامی ، نفس هامی

چقدر خوبه که هر لحظه تو رؤیامی

احساسم به تو اشتباه بود

چه خوبه اینکه باز هستی کنار من

توی تنهایی هام میای سراغ من

برای قلب غمگینم تو رویایی

نباشی میمیرم تو اوج تنهایی

چقدر خوبه که دوست دارم

احساسم به تو اشتباه بود

نباشی دیگه دنیا بی تو دلگیره

چشام هر شب توی خوابم

سراغ چشمای ناز تو میگیره

چه خوبه عاشقی اما فقط با تو

ببینم هرشب رؤیای چشما تو

احساسم به تو اشتباه بود

چه احساس قشنگی من به تو دارم

چقدر خوبه که می دونی دوست دارم

دل توی دلم نبود و با قلبی که ضربانش زیاد شده بود به حامد نگاه می کردم؛ تا حالا صداش رو نشنیده بودم ولی الان با خوندن این آهنگ فهمیدم بهترین صدایی هستش که تا حالا شنیدم .

با تموم شدن آهنگ همه هورا کشیدن و با جیغ گفتن دوباره ؛یک بار فایده نداره که حامد عذر خواهی کوتاهی کرد و گیتار روبه پایه ی مبیل تکیه داد .

مارال که با حرص روی مبلی اون سمت سالن نشسته بود ؛ با حرص نگاهی بهم کرد که پوزخندی بهش زدم ؛ دندون هاش رو روی هم فشرد و شروع کرد به جویدن ناخون هاش .

با تشکر نگاهم رو به حامد دوختم و دستم رو با مکثی روی دستش گذاشتم که لبخندی زد و با صدای آهسته گفت :

__با این که می دونم علاقه ای بهم نداری ولی من بازم تلاش خودم رو می کنم تا دلت رو به دست بیارم .

دیگه به نظرم زجر دادنو خودداری کافی بود؛ باید هر چه زودتر با حامد صحبت می کردم و این حرفی که تو دلم سنگینی می کرد رو بهش می گفتم .

از این حرفش حسابی ذوق کردم و لبخندم عمیق تر شد، خیره تو چشماش گفتم :

_می شه چند لحظه بریم بیرون ؛می خوام یک چیز مهمی رو بهت بگم .

با این حرفم اخمی رو صورتش نشست و تکیه اش رو مبل داد و با صدایی دورگه گفت:

_باز می خوای بگی دوستم نداری ؛باشه گفتنش دیگه لازم نیست من که گفتم همیشه این حرفت یادم می مونه.

احساسم به تو اشتباه بود
فشاری به دستش دادم و با سماجت گفتم :

__باور کن خیلی مهمه ،من تو حیات منتظرتم

با گفتن این حرف تند از جام بلند شدم وبه هانیه که با کنجکاوی سری به معنی چی شده تکنون می داد با استرس
لبخندی زدم وراهم رو به سمت در کج کردم .

دستام رو دورم حلقه کرده بودم وهمچنان منتظر حامد بودم که چیزی روی دوشم قرار گرفت؛نگاهی به پشت سر
انداختم وبا دیدن حامد دستم رو دوطرف کت گذاشتم و تشکر کردم .

سری تکنون داد و چند قدم جلوتر از من ایستاد وهمینطور که دستاش رو توی جیبش گذاشته بود گفت :

_می شه زودتر بگی چه حرفی بود؛ که می خواستی بگی و نتونستی اونجا مطرح کنی ؟!

کمی از پشت بهش نزدیک شدم و با صدای آروم و خجالت زده گفتم :

_دیشب که با اون حال از پیشم رفتی خیلی با خودم فکر کردم که دقیقا جایگاه تو، توی زندگیم کجاست ؟

صدای پوزخندش اومد و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
خوب به نتیجه ای هم رسیدی یا نظرت مثل قبل؟!

خشمگین به این کروکودیل نگاه کردم که دوباره شروع کرده بود به پوزخند زدن و گفتم :

_می شه خواهش کنم تا حرفم تموم نشده بین صحبتتم نپری ؟!

سری تگون داد که نفسم رو محکم به بیرون فوت کردم و پس از مکثی ، با صدایی لرزون گفتم :

_راستش تا صبح خواب به چشمم نیومد و از حرف هایی که بهت زدم قلبم فشرده شد که تو این طوری ازپیشم
رفتی .

احساسم به تو اشتباه بود

با اخلاق سردی که ازت دیدم فهمیدم؛ طاقت دوری ازت رو ندارم و امروز دیگه واقعا مطمئن شدم توی دلم یک
خبرایی هست و...

سرم رو پایین انداخته بودم که حامد با تعجب به سمتم برگشت و باشگفتی پرسید :

مثلا؛ چه خبرایی هست...

آروم گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود
_ فکر کنم اینطور که معلومه احساسم به تو اشتباه بود و این که من ... عاشقت شدم .

با دهانی باز نگاهم کرد یک قدم بهم نزدیک تر شد، چند بار پلک زد و دستی به صورتش کشید و گفت :

_ شوخی قشنگی نیست ها!... یعنی ؛ باور کنم حرفت رو ؟!

اون یک قدم فاصله رو این بار من طی کردم و خیره تو چشماش با صدایی بلند و لحنی کشیده گفتم:

_ فکر کنم باید دوباره بهت بگم تا باورت بشه ؛ من ... عاشقتم حالا باور کردی ؟!

چند بار دهنش رو باز وبسته کرد ولی نتونست حرفی بزنه یکدفعه با حرص لباش رو روی لبام گذاشت وشروع کرد به ب*و*سیدنم. دستش رو نوازش گر، روی کمرم گذاشته بود من وبه خودش فشار می داد کمی ازم فاصله گرفت وبا چشم های براق نگاهم کرد و گفت :

_ دیشب واقعا پاک نا امید شده بودم؛ ولی نمی دونی با گفتن این حرف چقدر خوشحالم کردی ،بانو.

با صدایی به عقب برگشتیم که با چهره ی قرمز وعصبانی مارال مواجه شدیم .

_ معلوم هست شما دارین چیکار می کنید؛ مثل این که من مزاحم شدم نه ؟!

احساسم به تو اشتباه بود
همینطور به این آدم منفور نگاه می کردم که حامد حتی زحمت نداد من واز بغلش بیرون بکشه و خیره تو چشماش،
با ابرو هایی بالا رفته گفت :

_خوبه خودت می دونی مزاحم شدی دیگه لازم به گفتن من نیست .

(**هانیه**)

تند تند چکمه هام رو پوشیدم ودستی برای مامان تگون دادم واز خونه خارج شدم ؛نگاهی به ساعت که پنج بعد از
ظهر رو نشون می داد انداختم وبا توکل به خدا راه شرکت رو پیش گرفتم .

ماشین رو موقوف کردم و از پنجره به بالا نگاه کردم ،نفس عمیقی کشیدم و سریع از ماشین پیاده شدم .

درست الان چهار ماهه که از امین فرصت خواستم تا در مورد پیشنهاد ازدواجش فکر کنم؛ اوایل بهش اصرار کردم بی خیال من بشه، من نمی تونم دیگه شروع دوباره ای داشته باشم ولی اون با پافشاری زیاد تونست نظرم رو عوض کنه.

دیگه فکر کنم امروز وقتشه تا براش از همه چیز حرف بزنم اون باید تمام حقایق رو بدونه.

در شرکت که رسیدم با دیدن در باز به آهستگی وارد شدم؛ نگاهی به اطراف که سوت و کور بود انداختم و با ابروهای بالا رفته به سمت در اتاف امین رفتم .

نفسی عمیقی کشیدم و چند تقه به در زدم و وارد شدم ؛ با دیدنش که پشت میز نشسته بودو سخت مشغول کشیدن نقشه بود لبم روبه خاطر بی موقع اومدن گزیدم وهمینطور که کنار در ایستاده بودم، باتک سرفه ای صدام رو صاف کردم و گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

_سلام؛ اجازه هست پیام توو.

با شنیدن صدام فوری سرش رو بلند کرد و همینطور هاج وواج نگام کرد که لبخندی شیطون گفتم :

_البته؛اگه می بینی مزاحمم می رم خوب،ایرادی نداره .

پشت کردم تا فکر کنه می خوام برم؛که یهو صدای برخورد چیزی با زمین به گوشم رسید،به سمتش برگشتم که دیدم چون باشتاب بلند شده صندلی روی زمین افتاده .

همینطور که دستپاچه صندلی رو از روی زمین بر می داشت با صدای بمی گفت :

_ببخشید من خیلی هیجان زده شدم ؛بیا تو خواهش می کنم .

روی مبل راحتی نشستم که با گفتن الان بر می گردم از اتاق خارج شد ؛ همینطور به اتاق که هیچ تغییری نکرده بود نگاه می کردم ؛واقعا دلم برای این محیط تنگ شده بود .

امین سینی به دست واد اتاق شد واومد روی مبل روبه روم نشست و استکان چای و ظرف شکلات و قند رو جلوم گذاشت وپس از مکثی گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_امیدوارم با خبر های خوشی اومده باشی، برای من این چهار ماه به سختی گذشت .

سرم رو بالا گرفتم و به چهرش که یکم لاغر شده بود بادقت نگاه کردم .

دستی به شالم کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی لرزون گفتم :

_هنوزم دارم می گم ؛ تو می تونی با دختری ازدواج کنی که خوشبخت کنه و...

کمی به جلو خم شد و با چشم هایی براق بین حرفم پرید :

احساسم به تو اشتباه بود

_منم باز می گم فقط در کنار تو به خوشبختی می رسم .

با خجالت نگاهش کردم و به آرومی گفتم :

_راستش الان می خوام یک داستانی برات تعریف کنم که شاید جوابت رو پیدا کنی؛ پس لطفا خوب گوش کن !!

نگاهی به سمتش انداختم که سری تگون داد وبا کنجکاوی بهم چشم دوخت .

احساسم به تو اشتباه بود

_تازه وارد دانشگاه شده بودم و فقط به فکر این بودم تا درسم زودتر تموم شه؛ خوب یادمه دوستانم دو نفر از سال بالایی ها صحبت می کردن که حسابی جذابن و همه ی دخترهای دانشگاه عاشقشونن، کنجکاو شدم ببینم از کی صحبت می کنند برای همین یک روز که وارد دانشگاه شدم از دوستم سعیده خواستم تا بهم نشونشون بده.

دو نفر بودن که حسابی از لحاظ تیپ و قیافه سر بودن؛ واقعا تو همون نگاه از یکیشون حسابی خوشم اومد، به خودم گفتم تو کجا واون کجا، ولی روز به روز با دیدنش بیشتر عاشقش شدم؛ هر حرکت و رفتارش رو دوست داشتم و حتی شب ها با یاد اون می خوابیدم .

یک روز خواستم برم بهش بگم که عاشقشم که دوست اون پسر سد راهم شد وپیشنهاد دوستی داد؛ از علاقه ی خودم نسبت به دوستش گفتم که اون گفت بهتره فراموشش کنی چون نامزد داره و به زودی قراره ازدواج کنه.

منم آدمی نبودم که بخوام زندگی کسی و خراب کنم، سعی کردم فراموشش کنم که کمی هم موفق بودم .

دوستش اومد خواستگاریم و ما با هم از دواج کردیم، همه چیز تا یک سال خوب بود؛ کاملاً تونستم اون رو جایگزین کنم توی قلبم که فهمیدم یک چیز هایی این وسط درست نیست بعد متوجه شدم من چه ساده فریب این آدم خیانت کار رو خوردم .

بعد از جدایی دیگه نمی خواستم پای هیچ مردی به زندگیم باز شه که دوباره همون کسی که یک زمانی عاشقش بودم این بار بدون این که نامزدی داشته باشه سر راهم سبز شد و پیشنهاد ازدواج بهم داد و با فکر کردن دوباره بهش فهمیدم دوستش دارم هرچی بهش اصرار کردم من بدردت نمی خورم اون با سماجت گفت تنها با تو می تونم خوشبخت بشم ،ان هم اومدم جواب خواستگاریش رو بدم .

سرم رو بند کردم که با چشم های غرق اشک امین رو به رو شدم ؛دستی به صورتش کشید و با حرص گفت :

__یعنی دو تا مون اون زمان بدجور به بازی گرفته شدیم ؛با این که هم رو دوست داشتیم از عشقمون به هم بی خبر بودیم.

با دهانی باز نگاهی کردم که با درد چشماش رو بست و شقیقه هاش رو با دودستش محکم فشرد .

محکم به مبل تکیه زدم و همینطور هاج و واج به امین نگاه می کردم که یهوشروع به صحبت کرد و هر چی که می گفت بیشتر

حیرت زده می شدم .

_ وقتی داشتم مدرک دکترام رو می گرفتم ؛ با اومدن دانشجویی جدید همه ی پسرای دانشگاه دنبال این بودن تا مخش رو بزنی ولی اون دختر اینقدر سرش تو درس و کتاب بود که اصلا هیچ کس رو نمی دید، چند وقت تعقیبش کردم تا تونستم آدرس خونهش رو پیدا کنم و همیشه زمانی که کلاس داشت تا دانشگاه پشت سرش می رفتم وقتی به دوستم از عشقم به اون دختر گفتم با جدیت گفت : "داداش اون اومد و به من ابراز عشق کرد ؛اگه می خوام من به نفع تو بکشم کنار ."

دختری که عاشقش بودم؛ به دوستم علاقه داشت و من هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم، قلبم بود که این وسط شکست و دردش تا مدت‌ها باهام بود.

ازش قول مردونه گرفتم باید خوشبختش کنی؛ ولی اون با نامردی تموم اون گل رو پژمرده کرد و باعث شد دعوای شدیدی بینمون بیوفته و من برای همیشه از زندگیم خطش بزنم.

دورا دور حواسم بهش بود، می‌دیدم ذره ذره داره آب می‌شه و کاری از دستم بر نمی‌یومد؛ با خواستگاری حامد از زهرا و رابطه‌ی خانوادگی‌مون بیشتر بهش نزدیک شدم و الان هم که ازش خواستگاری کردم.

با تموم شدن حرفش با کنجکاوی و چشم‌های ریز شده بهم نگاه کرد و پرسید :

احساسم به تو اشتباه بود

حالا نمی خوام جوابم رو بدی؟!

سعی کردم دیگه به اون دوران فکر نکنم ؛با شیطننت ابرویی بالا انداختم وگفتم:

فکر کردم جوابت رو گرفته باشی دیگه ؛حتما باید به زبون بیارم ؟!

دست به سینه نشست و با تخصصی سری تکون داد،که به چشمام تابیی دادم و با لبخندی محو گفتم :

می تونی جوابم رو مثبت فرض کنی !!

با خوشحالی از جاش بلند شد و چند قدم توی اتاق راه رفت و یکدفع به سمتم اومد و جوی پام زانو زد و با نگاهی شیفته گفت :

_حیف که نمی تونم بغلت کنم وبهم نامحرمی وگرنه...

زود سرفه ای کردم که با هو از جاش بند شد و با خنده به سینی نگاه کرد وگفت :

_این چایی دیگه سرد شده من برم عوضش کنم و هم این که یک هوایی به سرم بخوره .

زود سینی رو از روی میز برداشت و از اتاق خارج شد ؛ با مکث از روی مبل بند شد و به سمت میز کار امین رفتم ، نگاهم رو با تحسین به نقشه ی مرکز تجاری روی میز انداختم که عجیب عالی کشیده شده بود .

با تک سرفه ای سریع به عقب برگشتم که سینه به سینه ی امین شدم ، چشماش رو روی صورتم چرخوند و همینطور که محو چشمام شده بود گفت :

_می دونستی دیوونه ی این چشم ها و تک تک اجزای صورتم ؟!

سری تگون دادم که نفسم رو عمیق توی صورتم فوت کرد و دوباره گفت :

_می دونستی عاشقتم و بدون تو دیگه نمی تونم ادامه بدم ؟

با عشق و بخندی عمیق نگاش کردم و گفتم :

_تو چی؛ می دونستی منم عاشقتم و از این به بعد تنها بهانه ی زندگیم تویی ؟!

(**راوی*)

کمتر از دو روز دیگر به زمان ازدواج زهرا و حامد مانده؛ همه با خوشحالی در حال انجام کارهای عروسی هستند؛ زهرا یک لحظه هم لبخند از روی لبش کنار نمی رود و همش به فکر این هست که چه زود دلش برای حامد تنگ شد انگار نه انگار همین دیشب کنار هم شب را صبح کرده بودند؛ از یاد آوری شب قبل که حامد زمزمه هایی عاشقانه کنار گوشش سر داد، تا کم کم قفل دهان او نیز گشوده شود لبخندروی لب زهرا پر رنگ شد؛ با عشق دستی میان موهای حامد کشید، خیره در چشمانش که مات او بود، برای اولین بار بار از احساسش را قوی تر بروز کرد و گفت:

_"هر چه دلم را خالی می کنم باز هم پر می شود از تو، چه برکتی دارد دوست داشتنت."

حامد که از خود بی خود شده بود با کسب اجازه از زهرا و زمزمه هایی که هنوز ادامه داشت و با رعایت همه ی حد و حدود ها مشغول ناز و نوازش او شد و این بار خیالش از بابت احساس زهرا به خودش راحت بود.

احساسم به تو اشتباه بود
زهرایادش آمد که چطور حامد محتاطانه با او رفتار کرد تا او اذیت نشود؛ به خاطر همسری بی نظیر چون او در دلش
احساس شعف کرد.

بی خبر از همه جا که چه اتفاقاتی در راه هست هر دو شاد و خوشحال منتظر رسیدن فردا شب بودن و حامد در راه
رفتن به سرقراری که باید می رفت و این یک دستور بود؛ می دانست این بار دیگر دیگر همه چیز به نفع او پیش می
رود، همه ی کارهایش با حساب و کتاب بود و فقط یک قدم تا هدف مانده بود آن هم فلشی بود که در دست داشت.

با قدم های بلند به سمت در اتاق رفت و پس از کسب اجازه در را گشود که پیرمرد همانطور که از پنجره بیرون چشم
دوخته بود و پشت به او دستانش رو قلاب کرده بود با صدای گیرایی گفت :

__ خوب چطور پیش رفت؛ تونستی مدارک لازم رو گیر بیاری و بازم پیروزاین نبرد باشی؟!

حامد متعجب از این که چطور هنوزم که هنوزه تا وارد اتاق می شه این مرد بلافاصله می شناسدش با کنجکاوی
پرسید :

_البته جسارته این رو می پرسم ولی شما چطور زمانی که من رو هنوز ندیدین می شناسیدم؟!

پیرمرد که کسی جز پدرش نبود با لبخندی عمیق به طرفش برگشت و به سمتش اومد؛دستی به شانه اش زد و با
لبخندی ملیح گفت :

_ فکر کنم بعد از این همه سال که بزرگت کردم ؛بتونم صدای قدم هات و طرز در زدنت رو تشخیص بدم البته با
توجه به حرفه ام .

لبخندی از این حرف روی لب حامد نشست و فلش رو مقابل رئیسش گرفت و با جدیت گفت:

_دیگه فردا همه چیز تموم می شه و ما می تونیم یک نفس راحت بکشیم، قول می دم بازم از این ماجرا سرافراز بیرون بیام.

(*زهرا*)

بعد از تذکر دوباره ی آرایشگر راجع به این که نباید چیزی بخوری چون ممکنه آرایش بهم بریزه پوفی کشیدم و با حسرت به ساندویچ روی میز نگاه کردم؛ که نازی جون چشمکی زد و گفت :

__عزیزدلم من برای خودت میگویم که یک امشب که بزرگترین شب زندگیته با صورتی قشنگ بری پیش آقا داماد؛ لبخندی عمیق از این حرف روی لبم نشست .

کارم تموم شده بود و روی مبل گوشی به دست منتظر حامد بودم تا بیاد دنبالم؛ نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم که زنگ در آرایشگاه به صدا در اومد نازی جون با لبخندی شیرین نگاهم کرد و با شادی گفت :

__دیگه فکر کنم آقا داماد اومدن دنبالت عزیزم، دیگه نگران نباش.

با استرس از جام بلند شدم که نازی جون پس از گذاشتن آیفون با گیجی نگاهم کرد و گفت :

__مثل این که آقا داماد نمی یاد بالا گفتن خودت بری دم در تو ماشین منتظرته !!

همینطور که از این کار حامد متعجب بودم با کمک شاگرد آرایشگاه حجابم رو سرم کردم و پس از برداشتن دست گلم از نازی جون وبقیه تشکر کردم وآروم از پله ها پایین رفتم .

دم در که رسیدم با ماشین شاسی بلند گل زده ای رو به رو شدم که چراغ می ده ،با اخم های در هم از این حرکت حامد دست گل رو تو دستم فشار دادم و به سمت ماشین رفتم ودر وباز کردم ونشستم و با عصبانیت به طرفش برگشتم که با چهره ی شخص غریبه ای هینی کشیدم وخواستم پیاده شم که دستم کشیده شد و دستمال خیسی جلوی بینی ام قرار گرفت ؛کم کم همه جا تار شد و تو عالم بی خبری رفتم .

کمی لای پلک هام رو باز کردم که باعث شد تار ببینم ؛پس از چند بار پلک زدن تونستم همه جا رو واضح ببینم ؛نگاهی به اطراف کردم که دیدم داخل اتاقی بزرگ با دیوارهای کرم قرار دارم و روی تختی بزرگ با دست ها ودهانی بسته قرار دارم .

با غم نگاهی به لباس عروس تنم انداختم قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی گونم چکید و همین باعث شد قطره های بعدی هم سرازیر بشن؛ تو فکر این بودم که من باید توی تالار می بودم بقیه چه فکری راجه به من می کنند و این که الان حامد چه حالی داره .

با چشمهای گریون از جام بلندشدم و به سمت در رفتم و با دست های بسته محکم به در کوبیدم؛ یکدفعه در باز شد و من قدمی به عقب برداشتم بادیدن فرد روبه روم خشکم زد و فقط سری تکون دادم و صداهای نامفهومی از خودم در آوردم که پوزخندی زد و با چشم های برزخی به ستم اومد و خیره تو چشم هام با کینه گفت:

__چیه فکر نمی کردی من و ببینی دختره ی احمق آره ؟!

با خشم تو چشماش نگاه می کردم که یکهو دستمال جلوی دهنم رو به پایین کشید و گفت:

__یادته اون شب چطور بهم پوزخند میزدی الان دیگه نوبت منه ؛عشقم رو ازم گرفتی موندم چطور عاشق تو شد...
آخه چیزی هم نداری که !!

تفی روی زمین انداختم و با صدایی گرفته گفتم :

__هر چی باشم از توی عملی بهترم ؛حامد از اول هم از تو بدش می اومد .

به سمتم خیز برداشت و سیلی محکمی توی گوشم خوابوند که روی زمین پرت شدم؛ لبم گز گز می کرد و خونی از گوشه لبم راه گرفته بود، کنارم نشست و موهام رو از پشت کشید و توی صورتم با لبخندی پلیدی غرید:

_همه فکر کردی از این جا جون سالم بدر می بری، کور خوندی این آدم هایی که من می شناسم اینقدر از حامد کینه دارند که به همین آسونی ها ولت نمی کنند .

دم در آرایشگاه که رسیدم به فیلم بردار اشاره کردم که منتظر بمونه تا خبر بدم بریم داخل؛ دستی به یقه ی کتم کشیدم و زنگ رو فشار دادم و گفتم اومدم دنبال عروس؛ چند لحظه هیچ صدایی نیومد و بعدش آیفون با صدا گذاشته شد.

دستم رو داخل جیبم کردم و منتظر ایستاده بود که یکدفعه در آرایشگاه باز شد و خانومی هراسان بهم نگاه کرد و با من ومن گفت:

احساسم به تو اشتباه بود

_ شما شوهر زهرا جون هستین؟!

به قیافه ی وحشت زدش نگاه کردم وبا مکثی گفتم :

_بله ،میشه بگین بیاد پایین؟

با زدن این حرف دستش رو به در گرفت وبا رنگی پریده گفت:

_مگه شما نیم ساعت قبل نیومدین دنبالش وگفتین خودش بیاد پایین!!

با شنیدن این حرف خشکم زد و با چشم های گشاد شده نگاش کردم؛ وقتی به خودم اومدم دیدم اون خانوم داره زار زار اشک می ریزه و می گه :

__باور کنین اگه می دونستم این اتفاق می افته نمی داشتم خودش تنهایی از آرایشگاه بیرون بره؛ شاگردم هم اومد دم در تا زهرا رو بدرقه کنه ولی یکدفعه دید ماشین با سرعت زیادی از جلوش رد شد .

دستم رو به دیوار گرفت و کم کم روی دوپا نشستم و با صورتی قرمز از خشم با دست دیگم مشت محکمی به دیوار زدم، که درد عمیقی حس کردم .

با شتاب از روی زمین بلند شدم و سوار ماشین بابا که امروز ازش قرض گرفته بودم شدم و به سمت اداره رفتم .

"یعنی الان همسر من کجا می تونه باشه، اونم دقیق روز عروسیمون خدای من فقط خودت مواظبش باش "

گوشی ام شروع به زنگ خوردن کرد که زود وصلش کردم و کنار گوشم قرار دادم؛ صدای خنده ای آشنا تو گوشم پیچید و متعاقب با اون شروع کرد به حرف زدن :

_خوب خوب جناب سرگرد حالت چگونه همسر گرام خوبن؛ اوه اوه یادم رفته بود الان داری در به در دنبالش می گردی !!

_آشغال عوضی تو کی هستی با همسر من چیکار داری هااا؛ به ولای علی اگه یک تار مو از سرش کم بشه زنده اتون نمی دارم.

_پس اگه دوست داری همسرت رو سالم ببینی اون فلش باتمام مدارکی که جمع کردی رو برامون بیار ..

با درد چشمام رو بستم و از لای دندون های کلید شدم غریدم :

_آدرس بده تا بیارم؛ فقط به همسرم کاری نداشته باشین .

بعد از این که گفت برات پیامک می کنم گوشی رو قطع کرد؛ مشت محکمی به فرمون ماشین زدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم و از ته دل فریاد کشیدم :

_خداااا...

گوشی ام مرتب در حال زنگ خوردن؛ دست لرزونم رو به سمت گوشی بردم و تماس رو که از طرف بابا بود وصل کردم که صدای عصبانی اش توی گوشی پیچید:

_هیچ معلوم هست شما کجایید پسر؛ همه ی مهمون ها اومدن و منتظر شما هستن زود باشین بیاین .

شونه هام شروع کرد به لرزیدن و با اشک های که روی گونم روان بود همینطور که نفس های بلند می کشیدم گفتم :

_بابا ؛ دیدی بدبخت شدم من دیگه چطور سرم وبلند کنم و بگم مردم در صورتی که نمی دونم زنم،عشق زندگیم دست کی اسیره و الان داره چه عذابی می کشه هااا.

بابا با صدای بهت زده گفت :

هیچ معلوم هست چی می گی یعنی چی؛ درست حرف بزن ببینم چی می گی؟!

بعد از این که تمام ماجرا رو براش توضیح دادم، با صدای گرفته ای شروع کرد به صحبت :

ببین پسر من الان مهمون ها رو می گم برن؛ تو هم بلند شو بیا اداره تا ببینیم چیکار می تونیم بکنیم؟

خدا رو شکر بابا این قضیه توضیح دادن به خانواده ی زهرا رو به عهده گرفت وگرنه نمی دونستم چطور تو چشم ها شون نگاه کنم و بگم دخترتون رو دزدیدن.

احساسم به تو اشتباه بود

با شونه های خمیده به سمت دفتر رفتم و کتم رو که رو ی دستم انداخته بودم روی مبل پرت کردم و خودم هم پشت میز نشستم و سریع مدارک مورد نیاز رو جمع کردم؛ کشوی میز رو بیرون کشیدم و تمام وسایل رو بیرون ریختم تا شاید فلش زرو پیدا کنم که هیچ اثری ازش نبود با بی حوصلگی و فشاری که روم بود به صندلی تکیه زدم و سرم رو؛ رو به بالا گرفتم و خیره ی سقف شدم.

صدای زنگ پیامک گوشی ام آمد و با دیدن آدرسی که فرستاده بود نوشته بود .

"بهتره کسی از این قضیه با خبر نشه ،چون به نفع هیچ کس نیست"

در اتاق باز شد و بابا وارد اتاق شد و با دیدن میز و کشوی بهم ریخته جلو اومد و با سرزنش نگاهی بهم انداخت و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

یادت رفته شش ماه پیش که تیمسار بهت پیامک زد که بیای سر قرار و اون جا گفتی تلاشت رو می کنی تا این گروه رو نابود کنی؛ حالا می خوای بری این مدارک رو که دونفر از نیروهامون به خاطرش از جانشون گذشتن رودو دستی تقدیمشون کنی؟!

دستم رو روی میز گذاشتم وبا درد نگاهی به بابا کردم وگفتم :

آخه شما بگین من چیکار کنم ,دیگه فکرم به هیچ جا نمی رسه .

به سمتم اومد ودستش به پشتم کشید و گفت :

نگران نباش پسرم ما همه چیز رو درست می کنیم قول می دم زهرا رو صحیح وسالم پیداش کنیم .

سری تکون دادم و سریع کتم رو از روی مبل برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و به صدا زدن بابا توجهی نکردم؛ سوار ماشین شدم و با سرعت زیاد به آدرسی که برام فرستاده شده بود و خارج از شهر بود رفتم .

جلوی خونه باغی ماشین رو نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم ؛ به سمت در آهنی بزرگ زنگ زده رفتم و بامشت محکم به در کوبیدم که در باز شد مردی قوی هیکل که ماسکی به چهره داشت بعد از بازرسی بدنی و گرفتن اسلحه ام ، بهم اشاره کرد برم داخل.

(*زهر*)

پاهام رو تو شکمم جمع کرده بودم و سرم رو روی پام گذاشته بودم ، صدا ی فریاد آشنایی که من رو به اسم صدا می کرد باعث شد لبخندی روی لبم بشینه و با قدم های بلند خودم رو به در برسونم ، با مشت های بی جونم به در

احساسم به تو اشتباه بود

کوبیدم واسمش رو با فریاد صدا زدم و ازش کمک خواستم که این بار بلند تر اسمم رو صدا کرد، ناگهان در باز شد و قدمی به عقب برداشتم که با صورت غمگین حامد روبه رو شدم مرد نقاب به چهره محکم حامد رو توی اتاق هل داد و در وبست.

دست سردم رو توی دستش گرفت و با اندوه نگاهم کردم؛ چشمش که به لب زخمیم خورد، با اخم های در هم گفت :

__کی جرات کرده دست روت بلند کنه ها؛ مگه من مرده باشم که دست رو عشقم بلند بشه .

به سمت در رفت که سریع آستینش رو کشیدم و خودم رو تو آغوشش پرت کردم؛ عطر خوشبویش رو وارد ریه هام کردم و با بغض گفتم :

__خیلی خوشحالم این جایی اگه پیشم نبودی؛ خیلی می ترسیدم ولی با بودنت کنارم احساس امنیت می کنم.

دستش رو نوازش گر پشتم قرار داد و آهی کشید و گفت :

_مطمئن باش نمی دارم هیچ آسیبی ببینی؛ بانوو .

در دوباره باز شد که حامد به عقب برگشت و وقتی چشمش به مارال افتاد با تعجب نگاهش کرد و خواست حرفی بزنه
که با قرار گرفتن دو شخص کنارش ناگهان هر دو باهم با لحن متحیری گفتیم :

_شما دوتا ...

حامد دستی به موهایش کشید و با خشم به سمت رامین و سپنتا رفت و خواست حمله کنه طرفشون که اون مرد قول پیکر مانع رسیدنش به اونا شد؛ سپنتا به حامد نزدیک شد و دستی به یقش کشید و ابرویی بالا انداخت و گفت :

_خوب سرگرد حامد لطفی؛ حالا شناختی من و مثل این که پشت تلفن خوب دقت نکردی بفهمی ، من کیَم!

متعجب به سمت حامد برگشتم و با صدایی آروم گفتم:

_سرگرد؛ این جا چه خبره حامد !!؟

نگاهی به سمتم انداخت و با دلهره گفت :

احساسم به تو اشتباه بود

بعدا برات همه چیز رو تعریف می کنم؛ خانومم .

با گنگی سری تکنون دادم کهسپنتا با تک سرفه ای صداش رو صاف کرد وگفت :

چی شد مدارک رو آوردی یانه !؟

سری به علامت منفی تکنون داد وهمینطور که با دلهره نگاهم می کردگفت:

احساسم به تو اشتباه بود

پیدا نکردم هر چی دنبالش گشتم نبود؛ حالا که من اومدم زهرا رو آزاد کنید تا بره !

رامین قدمی به جلو گذاشت و با چشم های ریز شده گفت:

باشه به شرطی که طلاقش بدی؛ البته ما باهم می ریم اون طرف .

و با دستش به آسمان اشاره کرد که با خشم نگاهش کردم و با دست های مشت شده غریدم:

اینقدر بی غیرتی که به ناموس مردم چشم داری؛ دست عمو درد نکنه با این بچه بزرگ کردنش !!

با خشم به چشم هاش زل زده بودم که یکدفعه حامد به سمتش حمله کرد و ناگافل مشتش محکمی به صورت رامین زد و گفت :

بی شرف حالا کارت به جایی رسیده که شرط می ذاری طلاقش بدم ؛ فکر کردی می دارم زنم رو از چنگم در بیاری ؟!

با این که از دست حامد به خاطر پنهون کاری در مورد پلیس بودنش کمی دلخور بودم ؛ ولی دستم رو دور بازویش حلقه کردم و با تحقیر نگاهی به رامین انداختم و گفتم :

با وجود همسری که عاشقانه می پرستمش ، باید دیوونه باشم که دیگه حتی به تو فکر کنم .

احساسم به تو اشتباه بود

حامد پس از زدن این حرف با تشکرنگاهی بهم انداخت که سپنتا با بی حوصلگی پوفی کشید و چند قدم نزدیک اود
واسلحه اش رو از پشت شلوارش بیرون کشید و روی شقیقه ی حامد گذاشت .

_ببین من واقعا حوصله ی دیدن نگاه های عاشقانه اتون رو ندارم ؛حالا که مدارک رو نیاوردی می دونی چی پیش
میاد و چه بلا هایی ممکنه سرتون بیاد !؟

با ترس و رنگی پریده آب دهنم رو قورت دادم که حامد به دستم فشار آرومی وارد کرد و رو به سپنتا گفت :

_الان مدارک پیش من نیست و دست مقام های بالاتره ،کاری از دست من بر نمی یاد.

توی چشم های حامدبا کنجاوی نگاه کرد و پس از مکثی که انگار حرفش رو باور کرده بود ولی نمی خواست قبول کنه ،به سمت همون مرد قوی هیکل برگشت وبا خشم گفت :

_سام می دونی که چطور ازش پذیرایی کنی شاید قفل دهندش باز شد و گفت مدارک کجاست!!

مارال با دو دلی نگاهی به سپنتا کرد ولبش رو گزید وگفت :

_اما قرار ما این نبود ؛تو به من قول دادی که کاری به حامد نداری .

سپنتا همینطور که از در خارج می شد نیم نگاهی به مارال انداخت وبا تعجب پوزخندی زد و گفت :

__ من که یادم نمی یاد چنین حرفی زده باشم ؛ تو هم زیاد فکرت رو مشغول نکن گلم, این فقط یک گوش مالیِ کوچیکه بعدشم اینم ببر اتاق کناری .

مارال چشمش که بهم افتاد به سمتم اومد ودستم رو کشید که تقلا کردم دستم رو از دستش در بیارم که سپنتا اسلحه اش رو به سمتم نشونه گرفت و اشاره کرد راه بیفتم .

لحظه ی آخر که از اتاق خارج می شدم حامد زیر لب زمزمه کرد "نگران نباش بانو"

احساسم به تو اشتباه بود
دیدم سام آستین های پیراهنش رو بالا داد و پس از مکثی در اتاق روبست.

با مشت محکم به در می زدم و با فریاد التماس می کردم کاری بهش نداشته باشن؛ پس از مدتی که نا امید شدم
پشت در نشستمو تمام صورتم رو با ناخون هام می خراشیدم و با حق حق به فریاد های حامد که از اتاق کناری می
اومد گوش می دادم.

بعد از چند دقیق که صدایی از حامد نیومد، با کرختی از جام بلند شدم و دستی به صورت غرق اشکم کشیدم که کف
دستم از ریمل ها که روی صورتم ریخته بود؛ سیاه شد.

دستم رو به پیراهن سفیدم کشیدم چند بار در زدم که با ضرب باز شد که هینی کشیدم و حشت زده به همون مرد
که اسمش سام بود نگاه کردم که قدمی به داخل اتاق گذاشت و با صدایی بلند گفت:

__چی می گی تو؛ خونه رو روی سرت گذاشتی ها؟!!

با چشم هایی که اشک توش جمع شده بود نگاهش کردم پلکی زدم که یک قطره اشک روی صورتم ریخت و با صدایی لرزون گفتم :

__می خوام برم پیش حامد خواهش می کنم من وببر پیشش، ببینم چه بلایی سرش آوردی ؟!

پشت بهم کرد و گفت دنبالش برم ,با قدم های لرزون وقلبی بی قرار به سمت اتاقی که حامد داخلش بود رفتیم ،در وباز کرد وبهم اشاره کرد برم تو .

وارد اتاق شدم و به جسم خونی ای که که گوشه اتاق افتاده بود؛ نگاه کردم و با قدم های بلند خودم رو به کنارش
رسوندم و روی دو زانو نشستم و با چشم های وحشت زده نگاهش کردم؛ دستش رو توی دستم گرفتم و با حق حق
گفتم :

_حامد عزیزم بلند شو؛ آخه چه بلایی سرت آوردن این بی شرف ها، الهی من بمیرم که تو توی این وضعیتی .

همینطور که سرم رو روی سینش گذاشته بودم و گریه می کردم که تکون کوچیکی خورد؛ زود سرم رو بالا گرفتم
و نگاهی بهش انداختم که با چشم های ریزشده و اخم عمیق روی پیشونی اش که نشونه ی دردش بود، با صدایی بریده
بریده گفت :

_بانو مگه من مردم که تو این طور گریه می کنی !؟

احساسم به تو اشتباه بود

__به زور نشست و با اخم های عمیق به صورتم نگاهی انداخت و گفت :

__چه بلایی سر صورتت اومده نکنه ...

بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم :

__نه مطمئن باش کار اون هانیست ؛وقتی دیدم کاری از دستم بر نمی یاد ...

با حرص چشم هاش رو بست وزیر لب سرزنش گر،گفت :

__من چی بگم از دست تو؛ آخه کی و دیدی به خودش آسیب بزنه ها؟!!

با غم دوباره نگاهش کردم که به بغلش اشاره کرد سرم رو روی سینش گذاشتم و بوی عطرش رو وارد ریه هام کردم
؛همینطور که موهام رو نوازش می کرد با صدایی آروم و پر دردگفت :

__ازت معذرت می خوام زهرا همه ی این اتفاق ها به خاطر من افتاد؛از خودم خیلی بدم می یاد .

سرم رو بالا گرفتم و با دلخوری و کنجکاوی گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

_هنوزم نمی خوای بگی اینا چی می خوان ازت واز کدوم مدارک حرف می زنند.

به صورت خلاصه برام از زمانی گفت که به پلیسی علاقه ی زیادی داشته وبعد ازاین که درسش تموم شد؛شروع به خوندن درس پزشکی کرده و با پیشنهاد پدرش به کسی نگفته که پلیس وبه این صورت مخفیانه کارش رو انجام داده وحتى به صمیمی ترین دوستاش هم از این قضیه چیزی نگفته؛با اومد به ایران کارش رو به عنوان پزشک آغاز کرده و استاد دانشگاه پزشکی شده .

شش ماه پیش بهش زنگ می زنم وپرونده ای رو بهش واگذار می کنند که باید مدرکی دال بر گ*ن*ا*هکار بودن یک شرکت جمع آوری می کرده که متوجه می شه ؛ این باند خطرناک کارشون قاچاق مواد مخدر وانسان .

با شنیدن حرف هاش با صدایی لرزون گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود

_اون ها هم الان می خوان مدارکی که پیدا کردی رو ازت بگیرن درسته ؟!

با درد چشم هاش رو باز وبسته کرد که یکدفعه چشمش رو گردنم ثابت موند با خوشحالی نگاهم کرد ودستش رو به سمت گردنم آورد وگردنبندم رو لمس کرد وگفت :

_این همون گردنبندی که بهت زیر لفظی دادم دیگه آره ؟!

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم وبا بی حوصلگی گفتم:

_ تو این وضعیت که گیر افتادیم ؛ به نظرت موقع گفتن این حرف هاست ؟!

یکدفعه چیزی به ذهنم اومد با چشم های گرد شده نگاهش کردم وبا صدای آروم گفتم :

نمی خوای بگی که تو این ردیابِ؟!

چشمکی زد و من و تو آغوشش کشید و کنار گوشم با صدایی آروم گفت :

_دیگه نگران نباش ؛مطمئنم بابا به زودی پیدامون می کنه.

پس از چند دقیقه ؛کمی من رو از خودش فاصله داد و با نگرانی گفت :

_من وبخشیدی که مگه نه؛ باور کن تو این چند سال که پلیس بودم و به کسی نگفته بودم عادتم شده بود ولی این رو بدون می خواستم بعد از عروسی بهت بگم .

چشم غره ای بهش رفتم و مشت آرومی به سینهش زدم و گفتم :

_باید در موردش فکر کنم ببینم چه مجازاتی برات در نظر بگیرم !؟

اخم هاش تو هم رفت و دستش رو روی سینهش گذاشت و آخی گفت که با نگرانی روش خم شدم و گفتم :

_وای حامد چی شد عزیزم خیلی دردت اومد؛ ببخشید باور کن شوخی کردم .

کم کم اخم هاش باز شد و با لبخندی گفت :

_یعنی من رو بخشیدی دیگه آره بانو ؟

خواستم چیزی بگم که در با ضرب باز شد و چهره ی ترسیده و هول سپنتا و رامین رو دیدم؛ سپنتا باخشم به سمت حامد اومد و یقش رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد و گفت :

_مردیکه احمق مگه بهت نگفتم به کسی نگی؛ حالا برای من پلیس خبر می کنی آره؟!

صدای بلند عمو که بامیکروفون می گفت بهتره خودتون روتسلیم کنید باعث شد سپنتا حامد رو به گوشه ای پرت کنه و به سمت من بیاد که حامد با جسمی ضعیف از جاش بلند شد و جلوی من ایستاد که با تفنگ گلوله ای به پاش زد و باعث شد به زمین بیفته؛ فریاد بلندی کشیدم و با جیغ و گریه گفتم:

_عوضی چیکارش کردی آشغال .

به سمت حامد رفتم و کنارش نشستم که دستم کشیده شد و سپنتا من و کشون کشون با خودش از در خارج کرد و اسلحه رو روی شقیقه ام گذاشت و با فریاد رو به پلیس ها گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
_اگه نذارین از این جا برم این دختر رو می کشم .

از ترس سر جام خشکم زده بود؛عمو با مکشی بلند گو رو مقابل دهانش گذاشت وبا احتیاط گفت :

_خیلی خوب فقط اون دختر رو ول کن هر کاری بگی می کنیم !.

اسلحه رو محکم تر روی پیشونی ام گذاشت و با نیشخندی گفت :

__هه؛ فکر کردی این قدر احمقم که حرفات رو باور کنم، همین الان یک ماشین برام آماده کن تا زودتر بریم .

تمام بدنم بی حس شده بود؛ با عجز و درموندگی به رو به رو نگاه می کردم و اشک هام روی گونم می ریخت که یکدفعه دستای سپنتا از دورم آزاد شد به پشت سرم که نگاه کردم رامین رو دیدم که باهش در گیر شده، سپنتا با خشم نگاهش کرد و که رامین بهم اشاره کرد فرار کنم.

نای تکون خوردن نداشتم؛ دستم از پشت کشیده شد و شخصی من و با خودش از اون جا دور کرد سرم رو بلند کردم و نگاهی به ناجی ام انداختم؛ با دیدن سام که من رو به سمت عمومی برد؛ با تعجب نگاهش کردم.

بدون این که به سمتم نگاهی بندازه اسلحه اش رو در آورد و سپنتا رو نشونه گرفت که گلوله به کتفش اثابت کرد و باعث شد اسلحه از دستش به زمین بیفته .

عمو بعد از این که محکم من وبغل کرد وبه خودش فشار داد ؛ با صدایی دورگه از ناراحتی گفت :

_امیدوارم من وببخشی دخترم که حواسم به همه چیز نبود؛ الان حالت خوبه بابا جان ؟!

ضعف کرده بودم ،با بی حالی نگاهش کردم و فقط تونستم اشاره ای به ساختمان بکنم وبگم :

احساسم به تو اشتباه بود
_حامد تیر خورده کمکش کنین، حالش زیاد خوب نیست .

آخرین تصویر از عمو که با بهت نگاهم می کرد یادمه وبعد از اون چشم هام سیاهی رفت روی دستاش از حال رفتم .

پلک هام رو به آرومی باز کردم که باعث شد نور آفتاب چشمم رو اذیت کنه ؛نگاهی به خودم که روی تخت بیمارستان خوابیده بودم انداختم ودستم رو تکون دادم که چشمم به سرم که بهم وصل بود افتاد .

با به یاد آوردن حال بد حامد سریع روی تخت نشستم وزنگ کنار تخت رو فشار دادم،بعد از پنج دقیقه که پرستار فربه ای هن هن کنان ، وارد اتاق شد با استرس ازش پرسیدم :

_خانم شما خبر دارین شوهر من کجاست !؟

همینطور که داشت سرمم رو چک می کرد با بهت به سمتم برگشت و با چشم غره ای گفت :

__وا! چه حرفا می زنی عزیزم من از کجا باید شوهرت رو بشناسم .

قبل از این که از تخت فاصله بگیره دستش رو توی دستم گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم و وبا بغض گفتم :

__همون کسی که تیر به پاش خورده بود می خواستم ببینم حالش چطوره ؟!

با تردید نگاهم کرد و به آرومی گفت:

__ تازه از اتاق عمل بیرون آوردنش؛ فعلا بیهوش .

بهش توضیح دادم حالم خوبه و ازش خواستم سرم رو از دستم در بیاره که یکدفعه در اتاق باضرب باز شد و بابا و مامان و امین با نگرانی وارد شدن و به سمتم اومدن از چشم های سرخ بابا و امین معلوم بود خیلی گریه کردند و الان به زور خودشون رو نگه داشتن تا اشکشون سرازیر نشه ، مامان محکم بغلم کرد و با حق حق گفت :

__ چه بلایی سرت اومده مامان جان ؛ الهی کورشم نبینم این روزها رو.

احساسم به تو اشتباه بود

با بغض زیر لب نالیدم :

_این چه حرفیه مامانی تو رو خدا اینطوری نگو !!

امین با لبخندی به سمت مامان اومد واز توی بغلم دورش کرد و برای این که جَو محیط رو عوض کنه با دلخوری گفت:

_ای خدا باز من فراموش شدم، نکنه من و از سرراه آوردین راستش رو بگین !؟

مامان چشم غره ای به امین رفت و در حالی که با دستمال اشک هاش رو پاک می کرد گفت:

__ باز تو شروع کردی به نمک ریختن؛ تا وقتی بچه دار نشین نمی فهمین که براتون با بقیه بچه ها فرقی ندارن .

بعد از این که امین گفت شوخی کرده بابا و امین هم من و توی بغلشون گرفتن و کمی گریه کردن و بابت سلامتی ام ابراز خوشحالی .

سرم رو که از دستم کشیدن از روی تخت بلند شدم و خواستم برم از حامد سر بزنم که مامان پلاستیک لباسی بهم داد که پس از در آوردن لباس عروس که حسابی کثیف شده بود و پوشیدن مانتو و شلواری قهوه ای به همراه شال شکلاتی از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق حامد که توش بستری بود رفتم وارد که شدم حامد رو دیدم که معصومانه روی تخت دراز کشیده بود و پاش رو باند بسته بودن و صورتش زخمی بود .

نزدیک تر شدم و نوازش گر دستم رو روی دستش گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم گونه اش رو آروم ب*و*سیدم .

_حامد عزیزم ؛ خواهش می کنم زودتر چشم هات رو باز کن ،این طوری نمی تونم ببینمت .

احساسم به تو اشتباه بود
قطره اشکی روی گونم چکید و لب هام روی گونه ی حامد لرزید و بغضم شکست .

_بانو؛میشه نگاهم کنی ... باور کن الان که تو پیشمی حالم کاملاً خوبه .

با شنیدن صداش سریع سرم رو از روی سرش برداشتم و با هیجان و با چشم های براق نگاهش کردم.

_ خدا رو شکر که حالت خوبه ؛ دوستت دارم عزیزم.

حامد برام از همه چیز گفت و این که سام هم پلیس و مأموریت داشته تا توی گروه اون ها نفوذ کنه و این که فهمیدم اون همون شخص مرموز توی رستوران بود که همش نگاهم می کرد.

(*راوی*)

دوماه با تمام سختی ها و مشکلات گذشت وحامد با رفتن به جلسه های فیزیوتراپی کم کم حالش بهتر شد وتونست به راحتی راه بره .

زمانی که قرار بود در دادگاه همراه با زهرا حضور پیدا کنند تا قاضی رای خودش رو برای مجازات اون باند که همشون رو تونسته بودن دستگیر کنند صادر کنه .

رامین و سپنتا دسبند به دست وارد دادگاه شدند که پدر و مادرش با غم و خجالت از روی صندلی بلند شدند پدر
رامین به سمتش اومد؛ به چشم هاش نگاه کرد وسیلی محکمی به گونه اش نواخت و با بغض گفت :

_کاری کردی که دیگه نتونم سرم رو جلوی بقیه بالا بگیرم، فقط نمی دونم چه کوتاهی و گ*ن*ا*هی از من سر زده
که تو این طوری شدی !؟

همینطور که عقب عقب میرفت تا روی صندلی بشینه دستی به صورتش کشید و با سری پایین افتاده از کنا ربرادر
و خانوادش گذشت و با غم و ناراحتی روی صندلی نشست که قاضی پس از " بسم الله " از رامین خواست تا به جایگاه
بیاد و همه چیز رو تعریف کنه .

احساسم به تو اشتباه بود

پس از این که رامین لب به اعتراف گشود و از هم دستی خودش با این که زهرا رو گروگان گرفتن باند پرده برداشت و گفت که دیگه هیچ نقشی در باند نداشته فقط از روی عشق دست به چنین کاری زده .

قاضی پس از دیدن مدارک لازم ،او را به ۵ سال زندان محکوم کرد.

سپنتا هم که مشخص شد؛پسر رئیس باند هستش و همه کاره ی باند به حساب می آید همراه با پدرش به اعدام محکوم شد .

(راوی)

زمانی که رامین رو دست بند به دست از کنار زهرا می گذشت نگاهی به حامد وزهرا که کنار هم نشسته بودند انداخت؛ لبخندی زورکی روی لبش نشست و اشاره ای به زهرا کرد و رو به حامد گفت :

_حالا که می بینم من لیاقتش رو نداشتم؛ امیدوارم خوشبختش کنی و من و ببخشید.

حامد با اخم های در هم از روی صندلی بلند شد و در حالی که دستش رو توی جیبش گذاشته بود و به طرفی دیگه نگاه می کرد با غرور گفت :

_ لازم نبود تو ازم بخوای؛ مطمئن باش خوشبختش می کنم .

رامین پس از این که زیر لب زمزمه وار گفت " توقع چنین حرفی رو ازت داشتم "

با قدم های بلند به سمت در رفت که همسرش رو دید که با چشم هایی که آماده ی بارش بود نگاهش می کرد
چشمش که روی شکم برجستش سر خورد ؛با درد چشم هاش رو بست که دنیا بهش گفت :

_قول می دی وقتی اومدی ازش خوب مراقبت کنی ؟!

رامین با شرم سری تکون داد و به آرومی گفت :

__قول می دم از هر دوتاتون مراقبت کنم .

دنیا اشک هاش رو با پشت دست از روی گونه اش پاک کرد وبا لبخندی عمیق گفت :

__پس من و آرسام کوچولو منتظرت می مونیم تا زود برگردی .

احساسم به تو اشتباه بود

وقتی همگی از دادگاه بیرون اومدند ؛ آقا مسعود بیرون از دادگاه به سمت برادرش که زیر چشمی نگاهش می کرد رفت و در آغوشش کشید و گفت :

_ تو که تقصیری نداری ؛ دلم نمی خواد هیچ وقت سرت رو پایین ببینم داداش بعدش هم دوست دارم تو عروسی زهرا به عنوان بزرگ تر حضور داشته باشی .

بعد از زدن این حرف دو برادر محکم هم رو بغل کردند که زهرا نگاهی به چشم های حامد انداخت و پس از تاییدش با مکثی به سمت عمو ش رفت و دستی روی شونه اش گذاشت و گفت :

_ بابا راست می گن عمو جان شما بزرگ ما هستین ؛ باید حتما باشین .

با چشمهایی اشک بار و خندون به سمت زهرا برگشت و با خوشحالی بغلش کرد و با صدای لرزون گفت :

_خیلی خانومی عمو جان هر کس دیگه ای جای تو بود، دیگه تو چشم هام نگاه نمی کرد، حتما دخترم من که از
خدامه پیام !!

- عموخواهش می کنم؛ دیگه این حرف رو نزنید ناراحت می شم.

(*زهرا*)

احساسم به تو اشتباه بود
امروز روزی که قرار یک زندگی جدید رو کنار همسرم؛ تمام زندگی ام کسی که باهش عشق واقعی رو تجربه کردم
شروع کنم و خدا رو بابت این که بذرعشق تو وجودم کاشت شکر می کنم .

داشتم به این فکر می کردم چقدر خوبه که همه چیز به خیر و خوشی تموم شد؛ بابا(عمو فرهاد) بعد از اون اتفاقات به
همراه مامان (حناجون) برای مداوا به آلمان رفتن و بلاخره با بهبودی بابا به ایران برگشتن .

با صدای نازی جون بود به سمتش چرخیدم که با استرس تاج رو روی سرم گذاشت؛ نگاهی بهم انداخت و گفت :

_خوب اینم از تاجت دیگه کاری نمونده فقط این بار تا مطمئن نشم که داماد اومده دنبالت نمی دارم از جات تکون
بخوری، گفته باشم .

احساسم به تو اشتباه بود

با خنده دستام رو بالا بردم و با ابروهایی بالا رفته گفتم :

چشم نازی جون هر چی شما بگین؛ نگاه کن نشستم از جام هم تگون نمی خورم خوبه؟!

روی مبل دست به سینه نشستم که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد با دیدن اسم حامد با ذوق تماس رو وصل کردم و پس از صاف کردن صدام گفتم :

الو سلام حامد، خوبی عزیزم؟!

_سلام گلم ما با فیلم بردار پشت دریم؛ به آرایشگر بگو در رو باز کنه.

پس از این که گوشی رو قطع کردم به نازی جون اطلاع دادم حامد پشت درِ ، نازی جون وبقیه پس از این که حجاب کردن اف اف رو فشار داد تا بیان داخل .

حامد که از در وارد شد؛ همینطور محوش شده بودم و نمی تونستم ازش چشم بردارم کت وشلوار آبی کمرنگ تنش کرده بود وزیرش پیراهنی سفید پوشیده بود نگاهم به موهایش افتاد که به صورت کج به بالا حالت داده بود ،نزدیک تر که شد بوی ادکلنش توی بینی ام پیچید وباعث شد ناخودآگاه نفس عمیقی بکشم .

با چشم هایی که برق می زد دسته گلی از رز های سرخ و سفید رو به دستم دادو با تحسین گفت :

_عروس من چه زیبا شده امشب؛نکنه می خوای من وبکشی .

با ناز دسته گل رو از دستش گرفتم و دلخور گفتم :

_فقط امشب زیبا شدم؛ نکنه زمان های دیگه خوب نیستم !؟

دستم رو گرفت و دور دستش حلقه کرد که سرم و برای دیدنش بالا گرفتم که لبخندی جذاب روی لبش نشست و با غرور گفت :

_مگه می شه بانوی من زیبا نباشه؛ فقط امشب یکم قشنگ تر شدی .

از این حرفش ذوق کردم و حس کردم تو آسمون هام؛ واقعا این پسر چی داشت که این قدر من و جذب خودش کرده بود و باعث شده بود دیوونه وار عاشقش بشم !!

_تو هم خیلی جذاب شدی و این که رنگ آبی خیلی بهت می یاد .

چشمکی بهم زد که لبخندی زدم؛ با گفتن عالیه این فوق العادست به خودمون اومدیم و تازه فهمیدم فیلمبردار داشته از اون لحظه که وارد شده فیلم می گرفته .

پس از خداحافظی از نازی جون از در آرایشگاه بیرون رفتیم که امین و هانیه رو دیدم که سوار ماشین اند و دست تکون می دن؛ دستی براشون تکون دادم و ب*و*سی فرستادم و سوار ماشین حامد که هدیه بابا (عمو فرهاد) بود شدم .

نگاهی به حامد که عینک دودی اش رو به چشم زده بود و کنارم نشسته بود انداختم و با تفکر گفتم :

_می دونی حامد من اصلاً فکر نمی کردم که هانیه و امین از اول به هم علاقه داشتن ؛چقدر خوبه که بعد از این همه سختی به هم رسیدند ، نه؟!!

حامد در حالی که یک دستش روی فرمون ماشین بود یک لحظه به سمتم برگشت و دوباره به رو به روش نگاه کرد و زد دنده دو و گفت :

_آره منم براشون خوشحالم ؛واین که می بینم هانیه دوباره از پیله ی تنهایی اش بیرون اومده و مثل سابق شده خدا رو شکر می کنم .

دستم رو روی دست گرم وبزرگ حامد گذاشتم وفشار نرمی بهش دادم که به سمتم برگشت که گفتم:

_وقتی به هانیه نگاه می کنه ؛ برق چشم هاش دو برابر می شه نگران نباش ،مطمئن باش خوشبختش می کنه .

ابرویی بالا انداخت و با خوش رویی گفت :

_نگران نیستم بانو ؛چون تو این مدت از همه چیز امین باخبر بودم وواقعا همه جوړه قبولش دارم .

احساسم به تو اشتباه بود
با ابرهای بالا رفته و شیطننت نگاهش کردم و گفتم :

_اوه یادم رفته بود شما پلیس هستین و مو رو از ماست بیرون می کشید .

_راستش اینقدر هم باهوش نبودم که هانیه تو زندگی اولش شکست خورد .

با ناراحتی نگاهش کردم و برای این که جو ماشین رو عوض کنم آهنگ "عشقم از امیر فرجام" رو گذاشتم که به
سمتم برگشت و لبخند زیبایی زد و دستم رو به سمت لبش برد و ب*و*سه ای آروم روش کاشت .

احساسم به تو اشتباه بود

کنار تو نفس نفس بارون میگیره این دلم

وقتی تو باشی غمی ندارم

عجب عاشق شدن خوبه

چون احساسی به تو دارم

عشقم تو باشی آرومه حالم

چه قدر خوبه که تو هستی

چه قدر خوبه تو رو دارم

دل بسته باشی تمومه کارم

چه قدر حال دلم خوبه

احساسم به تو اشتباه بود

به تو بدحجوری دل دادم

هر جا تو باشی من پا میذارم

عشقم با تو من هر جا که بری

تو چشای من از دنیا سری

عشقم با نگات آرومه دلم

این روزا من فقط از تو پریم

چه قدر این زندگی خوبه تو وقتایی که میخندم

احساسم به تو اشتباه بود
بدون تا آخر عمرم به این علاقه پابندم کنار تو چه آرامم

تو که هستی دلم قرصه

دلم با بودند دیگه ازت چیزی نمیپرسه

عشقم با تو من هر جا که بری

تو چشای من از دنیا سری

عشقم با نگات آرامه دلم

این روزا من فقط از تو پریم

(سروش)

پس از ازدواج زهرا دیگه اصلا حوصله ی هیچ کس رو نداشتم و بی خودی با هر کسی بحثم می شد؛ سر کلاس بودم که چشمم به دانشجویی افتاد که همیشه توی درسش بهترین بود ولی چند وقتی می شد که دیگه هوش و حواس درست و حسابی نداشت و بیشتر توی خودش بود؛ آخر زنگ وقتی همه از کلاس خارج شدند ازش خواستم بمونه کارش دارم .

زیر چشمی در حالی که عینک به چشم داشتم نگاهش می کردم که دیدم ، دسته ی کیفش رو توی دستش فشار می ده و با نوک کفشش تند به زمین ضربه می زنه و هی به ساعتش نگاه می کنه ؛عینکم رو از روی چشمم بر داشتم و خیره تو چشم هاش با کنجکاوی پرسیدم :

__خانم یکتا شما چند وقتِ اصلا دل به درس نمی دید مشکلی واستون پیش اومده ؟!

سرش رو با تردید بلند کرد و خیره تو چشم هام لب زد :

نه استاد مشکلی نیست، فقط کمی حجم درس ها زیاد و باعث شده روم فشار بیاد .

به پشت صندلی تکیه دادم و با چشم های ریز شده گفتم:

من اینطور فکر نمی کنم؛ چند وقتی هستش زیر نظر دارمتون و می بینم از چیزی رنج می برید، اگه مشکلی

هست می تونی روم حساب کنی؟!

عرقی روی پیشونی اش نشسته بود که با دستمال توی دستش پاک کرد و با بغضی که توی گلوش نشسته بود گفت :

_چطور بگم استاد؛ چند وقتی هست مادرم بیمار و ناراحتی قلبی داره دکتر ها گفتن باید هر چه زودتر عمل بشه وگرنه ...

صاف روی صندلی ام نشستم وبا کمی تامل گفتم :

_خوب تو باید زودتر این ماجرا رو با من در مون می داشتی؛ من می تونم خودم عملشون رو به عهده بگیرم ونیازی نیست چیزی بپردازین .

یکدفعه سرش رو بالا گرفت و با چشم هاش که بارونی بود نگاهم کرد نمی دونم چی باعث شد محوش بشم؛ با هول دستی به مقنعه اش کشید که سرم رو تکون دادم وبا تک سرفه ای گفتم :

احساسم به تو اشتباه بود
_زودتر مادرت رو بیارش بیمارستان تا کارهای عملش انجام بشه.

پس از اون روز بود که روز به روز بیشتر صدف رو می دیدم و این باعث شد بهش علاقه مند بشم و پس از این که
نظرش رو که مثبت بود فهمیدم با مامان به خواستگاری اش رفتیم و الان نامزدیم .

در تالار ماشین رو متوقف کردم و همراه با مامان و صدف پیاده شدیم ؛ در تالار از هم جدا شدیم و من به قسمت مردونه
رفتم و اون ها هم به قسمت زنونه .

قبل از این که صدف وارد تالار بشه صداش کردم و نگاهی به چشم هاش انداختم و با لبخندی عمیق گفتم :

_امشب خیلی زیبا شدی ها مواظب باش چشمت نزنن .

با لب های گل انداخته سرش رو پایین انداخت وزیر لب گفت :

_تو هم خیلی جذاب شدی .

بعد از این که وارد تالار شد دستی میون موهام کشیدم ولبخند به لب وارد قسمت آقایون شدم .

عروسی که تموم شد ؛بعضی از فامیل و خانواده ما رو تا در خونه همراهی کردند؛پس از خداحافظی ودعای خیرشون همراه با حامد وارد حیاط شدیم ؛دستم رو دور بازوی حامد انداخته بودم وبه کمکش راه حیاط رو طی کردیم .

دامن لباسم رو کمی بالا دادم و خواستم از پله ها بالا برم که یکدفعه حامد دست انداخت زیر زانوم و من و بلند کرد ؛ چون خیلی بی هوا این کار رو انجام داد تند دستم رو دور گردنش حلقه کردم که من و محکم به خودش فشار داد و با صدای آرومی توچشم هام نگاه کرد و گفت:

_امشب خیلی دلبری کردی بانو ؛ منتظر عواقبش هم باش.

با ضربان قلبی که اوج گرفته بود ؛ با شرم مستی به سینش کوبیدم که لبخندی جذابی روی لبش نشست .

ازم خواست که ازتوی جیبش کلید رو بهش بدم ، آهسته دستم رو توی شلوارش بردم و با گونه های گل انداخته کلید رو به سمتش گرفتم که ابرویی بالا انداخت و به من که تو بغلش بودم اشاره کرد و گفت :

احساسم به تو اشتباه بود
-خودت باز کن عزیزم من نمی تونم ...

کمی خودم رو به سمت در مایل کردم و کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو به آهستگی باز کردم، ازش خواستم من
وبذاره زمین که با خواهش تو چشم هام نگاه کرد و گفت :

_نمی دونی که چند وقت برای این لحظه بی تاب بودم؛ خیلی حس خوبی دارم، پس خواهشا از جات تکون نخور.

آروم از پله ها بالا می رفت که من هم همینطور محو صورتش بودم و توی دلم قربون صدقش می رفتم .

با پاش ؛ در اتاق رو به آرومی باز کرد؛ نگاهم که به تخت افتاد لرزی توی بدنم نشست و سریع روگرفتم که حامد من
واز آغوشش بیرون آورد و به چشمهام با خیرگی وعطش نگاه کرد و گفت :

_می شه کرواتم رو برام باز کنی عزیزم!؟

_البته...!

با هول سری تکون دادم ودستم رو به سمت گردنش بردم وکروات رو از گردنش درآورددم ؛لبش که با بی قراری روی لبم قرار گرفت چشم هام ناخود آگاه بسته شد وغرق ب**و*سه ی شیرینش شدم ،اون شب با نجواهای عاشقانه حامد پا به دنیای جدیدی گذاشتم وعاشق تر شدم .

(پنج سال بعد)

به آوا که بدو بدو کنان از لای قبر ها عبور می کرد وموهای خرمایی قشنگش توی باد تگون می خورد نگاه کردم
ولبخندی روی لبم نشست .

_می بینی چه زود بزرگ شد هنوز باورم نمی شه چهار سال و سه ماه گذشته باشه.

آهی کشیدم که دستم فشرده شد وتوی چشم های همیشه جذابش نگاه کردم که با شیطنت گفت :

_فکر نمی کنی وقتشه یک داداش کوچولو هم بیاریم؛ آخه خیلی تنهاست .

احساسم به تو اشتباه بود
دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم وبا حرص گفتم :

_می دونی چی می گی من هنوز درسم مونده حامد !.

_باشه عزیزم؛ هر وقت دوست داشتی من مجبورت نمی کنم .

به آوا که کنار بابا ایستاده بود نگاه کردم که یکدفعه از دور چشمم به رامین افتاد که همراه با دنیا و پسرشون دارند
نزدیک می شن؛ فشاری به دست حامد دادم که به سمتم برگشت و با بی خیالی نگاهی بهشون انداخت و گفت :

_بهش فکر نکن بانو بذار امروز هم تموم شه ؛ مطمئن باش با گذشت پنج سال دیگه اون رامین سابق نیست این و از
عشقی که تو چشم هاش نسبت به همسرش و پسرش داره می گم .

سری تکون دادم وبا آرامش خاطر از این که حامد اینقدر از عشقم نسبت به خودش مطمئن که اصلا بر اش این موضوع مهم نیست به سمت قبر پدر بزرگ (پدری) که خانواده ی عمو وبابا و مامان و امین ورامین هم که به همراه دنیا و پسر کوچیکش که شبیه خودش بودایستاده بودند ، رفتیم .

بعد از احوال پرسی با بقیه دنیا به سمتم اومد و کنارم ایستاد ؛دستم رو کشید وبه کناری برد و خیره تو چشم هام با قدر دانی لب زد :

_نمی دونم چطور ازت تشکر کنم زهرا جون ؛ اگه تو از شکایتت صرف نظر نمیکردی رامین باید حالا حالا ها تو زندان می بود و فرصت دیدن لحظه های بزرگ شدن پسرش رو از دست میداد.

احساسم به تو اشتباه بود

یک دستم رو روی دستش گذاشتم وبا لبخندی زورکی دست دیگم رو سایبون چشم هام کردم وبا اشاره ای به پسرش که اون طرف در حال بازی بود گفتم :

_منم به خاطر همین بچه وتو بود که ازش گذشتم؛دلم نمی خواست تو روز های سخت بارداری ات تنها بمونی .

لبخند عمیقی روی لبش نشست واشکی که گوشه ی چشمش نیش زده بود رو با سر انگشت پاک کرد وبا ببخشیدی به سمت پسرش که صداش می زد رفت .

بعد از این که سوار ماشین شدیم همینطور فکرم مشغول حرف حامد بود ؛یکدفعه با حساب سر انگشتی متوجه شدم دو هفته از زمانش گذشته ،با استرس به طرف حامد برگشتم وبا جیغ گفتم :

_واای حامد نگو که تو از قبل خبر داشتی ...

سریع ماشین رو نگه داشت وبا هول واضطراب نگاهم کرد که با درموندگی دستی به پیشونی ام کشیدم و گفتم ،بره داروخونه .

از دستشویی بیرون اومدم وبا چشم های گشاد شده به حامد و آوا که منتظر نگاهم می کردن چشم دوختم .

آوا دستاش رو دعایی تو هم قفل کرده بودو بالحن بچگونه ای گفت :

_مامان جون ؛خدا فکر کنم صدام رو شنید مگه نه ،ما نی نی دار می شیم !؟

از این همه ذوق آوا لبخندی روی لبم نشست و روی دوتا نشستم و ب*و*سی روی گونه ی چالشکه شبیه حامد بود
:کاشتم و با مهربونی گفتم :

_آره عزیزم خدا یک نی نی خوشگل بهمون داده .

با چشم هایی کنجکاو به دست های خالی ام نگاه کرد و اخمی بین ابروهاش نشست و گفت :

_پس چرا نیستش !!؟

نگاهی به حامد که بالا سرم دست به سینه ایستاده بود و خنده اش گرفته بود انداختم و با کمی فکر گفتم:

_خدا گفته برای این که بیشتر قدر نی نی رو بدونین باید نه ماه بگذره بعد می فرستم پیشتون .

سری تکون داد و یکدفعه محکم بغلم کرد و گفت :

_مامانی ازت ممنونم؛ از خدا هم ممنونم که نداشت دیگه تنها بمونم، منم خیلی دلم می خواست مثل شایان پسر دایی امین یک داداش داشته باشم و بتونم باهش بازی کنم .

دستی به موهای کشیدم که حامد به سمتمون اومد و دوتاومن رو تو بغلش گرفت و صدای خوشحالی گفت :

_منم از خدا ممنونم که شما رو بهم داده؛ دوستتون دارم خانوم خانوم ها.

لبخندی روی لبم نشست و برای هزارمین بار خدا رو شکر کردم و خواستم هیچ وقت این خوشی رو از ما نگیره .

"پایان"

تاریخ پایان ویرایش: ۱۵/۸/۹۵

احساسم به تو اشتباه بود
با تشکر از فائزه رحمتی عزیز بابت نوشتن این وان شات زیبا

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com